الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين
وبعد هذا كتاب المثنوى المعنوى وهو اصول اصول اصول الدين
فى كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر
وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور
من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى
عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما
واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون
وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون
والكافرين كما قال الله سبحانه وتعالى

وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق
وتطييب الاخلاق بايدى سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون
تنزيل من رب العالمين لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا
وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل
والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر
الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخى
تقبل الله منه اجتهدت فى تطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرائب والنوادر
وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المبانى
كثيرة المعانى لاستدعاء سيدى وسندى ومعتمدى ومكان الروح من جسدى

... الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری ...
... ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن
... اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق ابن الصدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب
... قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القی الشمس
علیه ردائها وحسب ارخت النجوم لدیه اضواءها لم یزل فناءهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة
ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکت
النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الافاضل انوار الدلائل ...

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن کنیزک را

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان با اضطرار شاه و در خواب دیدن

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونک آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچ بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

استعانت خواستن و توفیق ادب از خداوند ... در همه حال

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلک آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرد عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که گستاخی کند در راه حق / رهزن مردان بود و خوار خلق
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات کردن پادشاه با آن طبیب غیبی که در خواب دیده بود

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچ ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

بردن شاه طبیب را بر سر کنیزک بیمار

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد

یک آن شمسی که نشستی این شرر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو — تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان رو در کشید
واجب آید چونک آمد نام او — شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها — بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق — ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع — واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی — هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول — بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من — می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان — نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو — رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از شاه با کنیزک رنجور

گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها — تا بپرسم از کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی — جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست — که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت — خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک — باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد — پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی — دست کی بودی غمان را بر کسی

کس به زیر دم خر خاری نهد — خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند — عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد — جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود — دست می‌زد جا به جا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان — باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش — از مقام و خواجگان و شهر باش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش — سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را برشمرد — بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش — در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم درگذشت — رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک — باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد — کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور — بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو — گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گورخانه راز تو چون دل شود — آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود — سر آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان

آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت

عرض کردن حکیم رنج کنیزک را بر پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن شاه رسولان را به شهر سمرقند تا آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد — بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت

[illegible] شده ماند سفر با [illegible]	فو [illegible] بپای خویش [illegible] سوی قصر	در خیالش [illegible]	[illegible] آن [illegible]
چون سپیده [illegible] ماه آن روز عجب	[illegible] آورد و دستش [illegible] آن [illegible]	سوی شاهنشاه [illegible]	تا [illegible]
[illegible] کرد	[illegible] و تسلیم کرد	[illegible] گفت ای سلطان [illegible]	آن [illegible]
[illegible] شود	[illegible] وصلش [illegible] آن آتش	شد [illegible] آن مه روی [illegible]	[illegible] آن [illegible]
[illegible] کام	تا بجفت آمد آن دختر تمام	[illegible] از برای شربت [illegible]	[illegible]
[illegible] جمال او [illegible]	جان [illegible] خفت [illegible]	چو [illegible] خوش [illegible]	[illegible]
[illegible]	عشق [illegible] عاقبت [illegible]	کاشکی [illegible]	از [illegible]
[illegible] چشم همچون جوی	دشمن جان [illegible]	دشمنی [illegible]	ای [illegible]
[illegible]	ریخت آن [illegible] خون [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	ریخت خونم [illegible]	آنکه [illegible]	[illegible]
[illegible]	خون چون [illegible]	گرچه [illegible]	[illegible]
[illegible]	سوی [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	زانکه [illegible] سوی [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	از شراب جانفزای [illegible]	عشق آن [illegible]	[illegible]

[illegible] آگهی بود [illegible]

والسلام [illegible]

[illegible]

عاشقان [illegible] شراب جان [illegible]

[illegible]

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی ز استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کزدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون شد احول اندر خانه زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین و نه پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن دین حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا به زناری میان را بسته‌ایم

دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او به جان

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان به راز / سر انگلیون و زنار و نماز

او به ظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصاری وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او به سر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم به دم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم

می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان

می‌کشد استارگان را یک به یک / تا که نفروزد چراغی از فلک

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی

فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این

لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونک تخم نسل را در شوره ریخت
او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانک بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او
ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش
وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
مرده او زین عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است
گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد
زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند
خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود
بوی آن بوییست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز
خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او
لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته
در جلاب قند زهری ریخته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو
وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو
دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر
تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر
لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان
گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او
اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

در بیان [illegible] وزیر [illegible]

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر
این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو
شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست
ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن
قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدر ره خود بنگر این بود در ره ادب / قدر او چندانکه او داند ببست
دیگری گفتش که ای شیخ راه / گر نظر چون شمع آمد جمع را
دیگری گفتش که بشنو ای که داد / [illegible]
[illegible] / بیش [illegible] پیش و دنیا و بیش
بر تو آسمان [illegible] / خویشتن را در میکن و دو در
راه سهای مختلف آسمان شد / هر یکی اختی جون جان شد
دیگری گفت بیست آنچ بود / گر حیات دل بغذای جان بود
چون بهشتی [illegible] / جز که حیرت بیش [illegible]
[illegible] / عاقبت بنگر جمال این و آن
عاقبت دیدم سیر کوی چشتی / عاجزم گشتند اسیر [illegible]
دیگری گفتش که ای استاد من / زانکه استاد استادم جام بود
دیگری گفت کای [illegible] / هر که او در پیش اول [illegible]
هر یکی توفیق [illegible] / چون یکی شد [illegible]

بیان آنکه این اختلاف [illegible]

[illegible] / ور مزاج خرم عیسی بود
[illegible] / بی شال [illegible] آب زلال
[illegible] / تا بدانی [illegible]
[illegible] / تا بدان آن [illegible]
[illegible] / تا که شد وانچه [illegible]

دیگری گفت که زین ره [illegible] / از نظر چون [illegible]
گر ز [illegible] شمع جان [illegible] / دیگری گفت کای آیت داد حق
دیگری گفت که [illegible] / گر میسر گردد حق [illegible]
هر [illegible] طبع باشد [illegible] / آن میسر بود [illegible] عاقبت
دیگری گفت کای استاد طب / عاقبت [illegible] باشد [illegible]
مرد باشد [illegible] / دیگری گفت که [illegible]
[illegible] / [illegible] سر [illegible]

بیت بود هر چه بگفت در نظر / گشته باشی [illegible] شب صبح وصال
[illegible] / بر [illegible] کرد [illegible]
کان قبول طبع تو [illegible] / هر [illegible] دیگر [illegible]
بر [illegible] همچو شود [illegible] / نام او باشد [illegible] عاقبت
عاقبت [illegible] نباید [illegible] / [illegible]
ده سر خود [illegible] / [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] / بر نوشت آن [illegible] عیسی [illegible]
ساده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible]

جامه صد رنگ [illegible] / گر چه در خشکی [illegible]
صد هزاران [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا کجا [illegible]

[illegible] / [illegible]
جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیان حب وطن [illegible]

[illegible] / [illegible]
صد هزاران [illegible] / صد هزاران [illegible]
[illegible] / آدم [illegible]
گر جهان [illegible] / [illegible]

خاک بر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پر درد و در آتش جحیم
از نهیب سوزش من سوده ام
گر دگر آتش وزیر از خود ...
خلق بر پروانه شد از شوق او
گفت ایشان نیست ما را جز تو ...
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
آن اسیران در شفاعت آمده
تو بهاء و سبکی ما ...
... این جفا با ما مکن
چه ... خشکی چو ماهی ...
ای که چون تو در زمانه نیست کس
پند ما در گوش ...
... گوش ...
سیر ... قول و فعل ما
سیر ... خشک ... خشکی ...
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت
تو دریا ...
... ای حکیم ...
چارپا را قدر طاقت ...

[illegible]

[illegible]

این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میل است بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی به سوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را به دین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را اندر خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام / دست و دامن را به دست او دهیم
چونک شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونک شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از کی یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست / تو به نورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون به نورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن به رنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکتها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

[بیان] کردن امیران در ولی‌عهدی و تیغ کشیدن بر هم

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست او شد ناردانگ / وانک پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود / وانچ پوسیدست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدمی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نام احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد داشتندی مستهان / هم مخبط دینشان و حکمشان
از وزیر شوم رای شوم فن / مستهان و خوار گشته از فتن
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانک خور برجی ببرجی میرود
هر که را با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

قوله تعالی ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچ از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

[بت نهادن] آن پادشاه جهود [و] بت نهادن پهلوی آتش

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برون را می‌کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطرهاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تا ابد باقی بود
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن
بود آن زن پاک‌دین و مؤمنه / سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم

چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه الصلوة والسلام به تسخر خواند

آنک می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / زین جرأت توبه کرد آن زردروی

عتاب کردن آن پادشاه جهود مر آتش را

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / لطف خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی‌ات کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
خاک و آب و باد و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ظلم را پیوند در پیوند کرد / ناصحان را دست بست و بند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
هاویه آمد مر او را زاویه / آنک بودست امه الهاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مثل آن کز خوش شوم اندر طلب / تا خیال گر ترا چپ افکند

یک آن سوا شود در دام حرص / تا نه اندو دوست از دوده افکند

از کلیله باز جو آن قصه را / وندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر بود وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش

بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

جواب گفتن شیر نخچیران را

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت پیغامبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

در توکل جهد و کسب اولیترست / تا حبیب حق شوی ور نه ستم

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اکتساب

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال الله آه

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن

گر که مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث / گر ز ما با جهد داری این حدیث

صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرده‌ست و بنمود او خیال
من ز خشم کی نگه کردم نظر / از عجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که بگریزیم از قضا ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردون را گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه اینرا هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده است کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است / مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد / این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان / نیک حالی جست کو عقبی بجست
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
[illegible] / [illegible]
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

جواب دادن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه او

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

باشد احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
کان مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

[illegible] / [illegible]

[illegible] / مغز نیکو از غرض [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / باز گردی [illegible]

باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند

نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای [illegible] / قصهٔ خرگوش گو و شیر [illegible]

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

بعد از آن شد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا

دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصار ما لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر [illegible]

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور

می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش [illegible]

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان گه آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم به تن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد / رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

روان شدن شیر با خرگوش

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم‌زبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم‌زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از هم‌زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
در سفرها تا شوی صاحب ... / ...

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو ‌ ‌ سرّ رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش ‌ ‌ اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا ‌ ‌ نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست ‌ ‌ لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی ‌ ‌ پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم ‌ ‌ پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما ‌ ‌ پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد ‌ ‌ نی بر آنکو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید ‌ ‌ جان و سرّ نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت ‌ ‌ در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می‌برم ‌ ‌ گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا ‌ ‌ دانشش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود ‌ ‌ یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت ‌ ‌ طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت ‌ ‌ دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه ‌ ‌ دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه ‌ ‌ یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش ‌ ‌ شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم ‌ ‌ من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت ‌ ‌ زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت ‌ ‌ هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند ‌ ‌ هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند ‌ ‌ بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینک می‌ترساندت ‌ ‌ تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر ‌ ‌ گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید ‌ ‌ کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا ‌ ‌ پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت ‌ ‌ جان بلرزید و دل از جا رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر ‌ ‌ ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است ‌ ‌ چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس ‌ ‌ از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر ‌ ‌ تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان ‌ ‌ مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان ‌ ‌ رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر ‌ ‌ رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد ‌ ‌ رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه درآید بشکند ‌ ‌ هر درخت از بیخ و بن او برکند

در من آمد آنک از وی گشت مات ‌ ‌ آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو ‌ ‌ زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور ‌ ‌ بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون ‌ ‌ ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق ‌ ‌ لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال ‌ ‌ شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب ‌ ‌ اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ ‌ ‌ گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن ‌ ‌ چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد ‌ ‌ در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت ‌ ‌ هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او ‌ ‌ فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست ‌ ‌ حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج ‌ ‌ اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط ‌ ‌ فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد ‌ ‌ جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع ‌ ‌ ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست ‌ ‌ این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست ‌ ‌ مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان ‌ ‌ جنگ اضداد است عمر جاودان
لطف حق این شیر را و گور را ‌ ‌ الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود ‌ ‌ چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها ‌ ‌ گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض ‌ ‌ این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است ‌ ‌ اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر که عاقلست ‌ ‌ زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ‌ ‌ سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست ‌ ‌ تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی ‌ ‌ تو مگر اندر بر خویشم کشی

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

تا به پشت تو من ای کان کرم ‌ ‌ چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونک شیر اندر بر خویشش کشید ‌ ‌ در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب ‌ ‌ اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت ‌ ‌ شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید ‌ ‌ مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود ‌ ‌ زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان ‌ ‌ این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم در جهان باشد نخست
گرد خود چون کرم پیله در تنست

گر تو پیلی خصم تو از تو ترست
گر بدندانش کنی پر خون …

ای که تو از ظلم جامه میکنی
گرد خود چون کرم پیله می تنی

…

کشتن این کار عقل و هوش نیست ‌‌ شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست ‌‌ کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز ‌‌ کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل ‌‌ اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا ‌‌ تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز ‌‌ اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید ‌‌ معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان ‌‌ آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما ‌‌ طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد ‌‌ غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست ‌‌ این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان ‌‌ کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه وا گشتم ز پیکار برون ‌‌ روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم ‌‌ با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف ‌‌ تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند ‌‌ شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول ‌‌ در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم ‌‌ تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست ‌‌ مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست ‌‌ همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او ‌‌ چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر ‌‌ وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک ‌‌ زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود ‌‌ هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را ‌‌ کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب ‌‌ او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران ‌‌ همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه ‌‌ هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست ‌‌ عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین ‌‌ وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب ‌‌ گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید ‌‌ لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست ‌‌ دید آن است آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به ‌‌ دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر ‌‌ در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت ‌‌ رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار ‌‌ می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کز چنین مردی بود اندر جهان ‌‌ وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود ‌‌ لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل ‌‌ گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا ‌‌ زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد ‌‌ مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول ‌‌ حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر ‌‌ این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام ‌‌ پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود ‌‌ هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ ‌‌ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار ‌‌ همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران ‌‌ دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین ‌‌ من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست ‌‌ هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید ‌‌ ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست ‌‌ بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر امیرالمؤمنین عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام ‌‌ گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند ‌‌ ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان ‌‌ هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند ‌‌ مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس ‌‌ درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد ‌‌ خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق ‌‌ وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را ‌‌ تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس ‌‌ وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز ‌‌ وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس ‌‌ خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان ‌‌ نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد ‌‌ وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست ‌‌ وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح ‌‌ پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش ‌‌ وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیاررو را یار یافت ‌‌ جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی ‌‌ مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت ‌‌ تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

زو بگفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانک عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان جان در انشق القمر / زور جان کوه کن شق حجر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان به سوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را به خویشتن

که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق که بما اغویتنی

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان کش پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / بادهٔ جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ است / از دلیل و از عصا بس فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما به قصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست / ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وییم / ور به بیداری به دستان وییم
ور بگرییم ابر پرزرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست / ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون سؤال [illegible] از عمر بشنید / [illegible] روشنی اندر آمد و بدید
گوش شد [illegible] سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با آب و گل

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
تو که خود از فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جان جانهاست / چون بود دشمن خاک گویاست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگ است و اندر ضبط نیست

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است

حکایت طوطی و پیغام دادن او بخواجه تا چو نزد آن طوطیان شد و چارهٔ خلاص خویشتن از ایشان طلب کرد

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرح این سر عمیق
بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشقش خوش شدست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر زمان او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین متاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید / طوطیی چندی ورا آنجا بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

در معنی قول شیخ فرید الدین محمد عطار قدس الله روحه العزیز که گفته است: تو صاحب نفسی ای خواجه میان خاک خون می‌خور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / ور زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در منکر رود

تعظیم ساحران فرعون موسی را علیه السلام کرده که اول تو اندازی [illegible] و عاقبت دیدن ایشان [illegible] او را رعایت کردند

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

رجوع بازرگان بخانه و از سفر هندوستان آمدن و طلب کردن طوطی جواب پیغام خود را و باز نمودن خواجه آنچه دیده بود از آن طوطی چون پیغام رسانید و پشیمان شدن خواجه از آنچه گفته بود

زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی خانه دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه گفتی وآنچه دیدی بازگو
گفت نه من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثر زاییدنیست   آن موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل   دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع   آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان   قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن   منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی   می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند   آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشه پیشانها   می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر بآهنگر نشد   خوی آن خوش خو بآن منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز   سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشها و خلقها از بعد خواب   واپس آید سوی خصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح   هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه جنسی سوی اصل خود رود   جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکات طوطی هندی را بعینه در قفس و مردن و نوحه کردن خواجه بر مرگ طوطی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوشحنین   این چه بود و این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند   گر چه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی پایان توی   ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعه مرغان توی   هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی امان   ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا   در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده   یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا ظلمت صبح سوز من   ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من   ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد   تیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو   وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست   وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست   کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست   آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من   ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم   او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او   پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان   عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو   می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی   سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی   تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود   سوخته بستان که آتش‌کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و گفت و صوت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من لب ار گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ز ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

در تفسیر قول حکیم سنائی رحمة الله علیه که گفت
بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
و در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن
معنی غیرت خدا آنکه بندگان او [illegible]
[illegible]

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان بود او همنشین / بر درش بنشستن آمد حیف و غبن

دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم

دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محو جهان ابر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
هر که او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهای شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هرچه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن خواجه طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار او / بی‌خبر ناگه بدید اسرار او
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و تو افروختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف و آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن بسوی هندوستان

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش خواند گاه عیش و خوشی / آنش گوید گاه نوش و بزمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را کی می‌خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو به ضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی [illegible] / [illegible] شد پاک از اخلاط
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در / مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چون که در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

در معنی ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیکن اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچ خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه‌ای لیلی چو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

در معنی قول حکیم سنائی غزنوی رحمة الله علیه که گفت

ناز را رویی بباید همچو ورد / گر نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل‌خراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

قصهٔ پیر چنگی در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه که چون [illegible] و از کار [illegible] برفت به گورستان از بهر خدا چنگ زد در [illegible]

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان [illegible]

گوش را نزدیک کن کان دور نیست   لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و نما

جان هر یک مرده از گور تن   بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست   زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم   بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب   آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست   باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو   من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی   سر توی چه جای صاحب سر توی

در بیان این حدیث که من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله   من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم   هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی   حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت   از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا [illegible]   از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود   دیگران را ز آدم اسما می گشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو   خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت   نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

آب خواه از جو بجو خواه از سبو   کین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور   نور مه هم ز آفتابست ای پسر

[illegible]   گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی   والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید   هر که دید آن را یقین آن شمع دید

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها که پیغامبر فرموده صلی الله علیه و سلم

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد   دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن   هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه بین نور از چراغ آخرین   خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق   اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را   در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت   هر کرا می خواست جان بخشید و رفت

نفحه دیگر رسید آگاه باش   تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

در بیان انواع مختلف عبارت اسرار [illegible]

جان باقی یافت و آتش کشتگی   جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا   مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این   همچو جنبشهای حیوان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان   زهره هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتها   باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی   گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این می داد دست   لقمه چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمه این خارخار   از کف لقمان همی جویید خار

در کف او خار و سایه اش نیز نیست   لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده ای   زانکه بس نان کور و بس نادیده ای

جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خسته خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار   مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست   کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ   تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو   چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی   چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان   در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیثست و جان   نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست   روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث وز مذکر برترست   این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده ست و خوش و عین خوشی   بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود   کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست   چونک طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم از آن مدهوش گشت   هوش اهل آسمان بی هوش گشت

مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت   شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یک دمی

لیک می گوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب / عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست / ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند / پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان / جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد / آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو / پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان / زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر / که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران ازان باران رب

سؤال کردن عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز که باران بارید تو با جنازه بگورستان رفتی چون بود که جامه و دستار تو تر نشد [illegible]

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان / سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانک گوش استش عبارت میکند

تیز گوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند / با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاووسان و بوده چون غراب / در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاووس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ / منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

جملهٔ پندار دان خود دایم است / ور قدیم این جمله بر خود عالم است / کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود / بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل / خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی

سؤال عایشه صدیقه رضی الله عنها

چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت / چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد

بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او / گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب

جامه‌هایت میبجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب / خود تو چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار

در تفسیر قول حکیم سنائی غزنوی رحمة الله علیه که گفته است

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست

این جنس باران ابری دیگرست / رحمت حق [illegible] / ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی / نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وان خزانی ناخوش و زردش کند / همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبن / این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

در معنی این حدیث نبوی که فرموده اغتنموا برد الربیع [illegible]

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنک جانی داشت بر جانش گزید

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار / زانک با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان / راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بی خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه / آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان / جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک / از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر / گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زان گره و بستان جهان مانده دست / زین جواب ... گشاده است
گر ز باغ دل خلالی کم بود / بر دل عاشق هزاران غم بود

دیگر باره سؤال عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم

این سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز باران‌های رحمت بود یا / بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی ناخوش آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرص‌ها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ پیر چنگی باز رو

رجوع به قصهٔ پیر چنگی و چنگ زدن او در گورستان بهر حق تعالی جل جلاله و عم نواله

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته زآوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ جان پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
آن نوایش رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستی ما هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / در گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه در خواب که چندین زر از بیت‌المال بگیر و به آن پیر که در گورستان خفته است بده و عذر بخواه و تابع شدن عمر

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم از دهان سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای از خوب

نالیدن ستون حنانه از مفارقت پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون برای پیغامبر منبر ساختند و شنیدن صحابه و رسول ... که استن را و متحیر شدن صحابه و سؤال پیغامبر علیه السلام از استن

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
کو بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن‌دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نه ز کوران کشت آید نه درود / نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چه‌ها دید از عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزهٔ موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی‌بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنین کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید جان او فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

[illegible] در دست ابوجهل و گواهی دادن بر حقیقت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و بر زمین زدن ابوجهل سنگها

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / گر خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
آن میان دست او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سر توی و تاج سر
خاک بر فرقش که کوری بس لعین / چشم او ابلیس آمد خاک‌بین

رجوع بحکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و پیغام دادن بپیر چنگی بعد از خواب جستن

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج کردی اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
چون عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود می‌طپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه

داد کس جز حق ندادم در جهان / عمر شد هفتاد و سال از من جدا
داد خود از کس نیابم جز مگر / زوکه هست از من به من نزدیکتر

کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو او کم شد مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او / می شمرد جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست به مقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو / هم ز هستیهاست هشیاری تو

راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن به هر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عشرت نوساختن / صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش

جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر زمان تن می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

در بیان دعای آن دو فرشته که در بازارها همی منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو کز واصلی / نور حق را باز دان کز کاهلی
امر حق و باز جو از واصلی / امر حق در نیابد هر دلی

چون غلامی یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طاقه زان کو همی بنیادت عدل / که سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل

در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربانها بی‌امید قبول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری بیان این داستان

حکایت خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عرب زنده از او و هم عجم / آب حیوان بود و دریای کرم
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

ماجرای زن عرب و شوهر او در درویشی

گر همه نقد و جهانی گشتیم / جمله در عالم خوش و ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامه‌مان روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما به شمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه دوا ما درد و غم را [illegible]
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن برکنم
زین نمط زین جا و گفت و گو / [illegible]
کز غنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا کی این جنس خواری کشیم / [illegible]

مثال مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را پیر کامل پنداشتن و شیخ را از نقل و بربسته را از بررسته فرق ناکردن و با اخلاص دل در آن پیر بستن و تابع او شدن و [illegible]

ناگه ار روزی درآید میهمان / [illegible]
یک مهمان چون درآید [illegible] / [illegible]
بهر آن گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کند در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمان خود مبا مغرور ما
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بوی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار تنش گنج است یا / خانهٔ مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا شد که او چیزی نبود / عمر طالب رفته در وعده چه سود

در بیان آنکه چون این مرید طالب به صدق دل در پیر جست و فرمان بردار شد ناگاه به مقامی رسد که پیر او در خواب ندیده باشد و تا جایی که آب و آتش او را نکشد و پیرش را بکشد کما قال [illegible] و اعتقاد بر این امکان ندارد و الحکم للاکثر [illegible]

نادرا طالب بیاید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس پس تزویر جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر با یاد کردن [illegible]

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه‌پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

نصیحت کردن زن مر شوی را کی سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون کی این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل تو نداری و سخن گفتن فوق مقام و معامله خویش زیان دارد [illegible]

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشتست و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو مرا کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آنک مار و کزدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / کر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار کردی اشکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد / یا که همچون من به زندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن چیزی بگفت

نصیحت کردن مرد مر زن را کی در فقیران بخواری منگر و در کار حق [illegible] در من بسیار [illegible] و عنقر در شر و از خدا بترس والله اعلم

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

گر ز زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل به جامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشی ورای کارهاست / دم به دم از حق مر ایشان را عطاست
زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد / وین دگر را بر سر آتش نهد
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم برکنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانک آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنک ابوجهل [illegible] رسول صلی الله علیه و سلم [illegible] رضی [illegible] مصطفی صلی الله علیه و سلم [illegible] راست گفتی [illegible] رسالت [illegible] نقش خویشتن [illegible]

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه‌چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
کو طمع آنجا که آن نعمت بود / آن طمع مانند و رحمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانک در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
[illegible] اندیشایستم [illegible] / زخمها بر جان [illegible]
گر خمش کردی وگر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
[illegible] نیست از گفتن جنگ / [illegible] نوبت [illegible] خانه جنگ

مراعات کردن زن عرب مر شوهر را و گفتن و عذر خواستن و استغفار کردن از آنچه گفته بود والله اعلم

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جانم هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست از بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنینی از ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم ما / تو چنینی با منی ای جان [illegible]
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من جدایی می‌کنی
[illegible] گشت دستگاه / ای تو را ای تو جانرا عذر خواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته / هر چه گویی پخته گویی سوخته
من سپاناخ توام با هر چه پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از دل و جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / توبه کردم اعتراض انداختم
پیش تو گستاخ خر در تاختم / چون ز عفو تو چراغی ساختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه گویی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونم خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد وا شد [illegible]
چون قرارش ماند و صبرش [illegible] / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شرر در جان مرد و [illegible]
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون بود چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونک آید در نیاز او چون بود
آنکه از جور و جفایش جان [illegible] / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه چون [illegible] پیشش کم نمی‌شود / چون شه گردن [illegible] سودا بود
آنکه چون گردون [illegible] / [illegible] آید با تو چون شد [illegible]
زین للناس حق آراستست / زانچ حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها‌ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث نبوی که فرموده انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل صدق حبیبه

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست او گوییا مخلوق نیست

پشیمان شدن مرد و تسلیم کردن خود را [illegible] و آن اشارتها از جانب حق دانستن و [illegible] در آمدن و عذر خواهی کردن بموجب [illegible]

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

[illegible] عقل مرد [illegible] / [illegible]

زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونک عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمتست و پرکرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / نقره و مس بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت بودند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور [illegible]

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای

زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلی من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونک گوید کشت باش / زرد گردم چونک گوید زشت باش

چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست

آنچ تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

تو همی دان آتشش سوزان [illegible] / تو همی از گلستان [illegible]

مثل حرمان اشقیا از دو جهان چون [illegible]

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در محیط آسمان اندر میان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل می‌رود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سر کشی از بندگان ذوالجلال / دانک دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنی / کاه هستی ترا شیدا کند

کهربای خویش چون پنهان کنی / زود تسلیم ترا طغیان کند

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کو دیده بیند آفتاب

نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

ابلهانش فرد دیده و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت‌اندیش نیست

صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه ظاهر نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند و شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفتا ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
گفته امثال و سخنها چون شکر / شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی در سخن آمیخته / در شما چون زهر گشت آن سخن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو برکند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌هاتت می‌نیرزد آن نفر
راست‌خوان گر خوانده‌ای [illegible] / کیف آسی قل لقوم الظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم‌وارشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نه جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در بیان آیهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم

اهل نار و نور را بین همدگر / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُر و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

[illegible] حق تعالی جل جلاله [illegible] ایشان [illegible]

تا بران امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح [illegible] / [illegible]
روح او چون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
حق ازان پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار او آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این [illegible] / در شدند اندر پی اشتر [illegible]
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشته گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی [illegible] / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را

موجهای صلح بر هم می‌زند / کینها از سینها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر

مهر تلخان را به شیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ز بو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش

بر لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگردوزش کند
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر و مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی عنف و در جایی لجاج / در مقامی بخل و در جایی سخا

در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی صدق و در جایی صفا / در مقامی خاک و در جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر

در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی عدل / در مقامی جهل و جایی عقل

گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی بود / ور خورد طالب سیه‌هوشی بود

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن
و در حال خود ... که حلوا طبیب را زیان ندارد
اما بیمار را زیان دارد و برف و سرما غوره را
زیان دارد و انگور را زیان ندارد که

که غوره در راه است و انگور ره را برسیده لیغفر لک الله
ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله و صدق حبیب الله

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم به قصهٔ مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی

بازگشتن بحکایت اعرابی و زن او

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
چون که نور آمد درآید در مشام / مر اثر را یا سبب را نی غلام

نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را او غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

تا تنش باشد پی اعلام مهر / چون بتابد نور خود زد بر سپهر

هست تشبیهات اگر گردد دوام / این سخن پایان ندارد بجو تو والسلام

اگر آن معنی درین صورت بدی / صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون به ماهیت روی دورند سخت

ترک ابیات و غزلیات گو — **سوگند خوردن عرب در دعای خود نزد زن** — شرح کن احوال آن دو ماه رو

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرم می‌کنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود

تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد او علم الاسما خویش

تا ملک بی‌خود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا خواهی از آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین

تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم

کین تعلق چیست با این خاکیان / چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند

این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی‌گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو نهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آن کس کاندرو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است — **[illegible] زن شوهر را [illegible]** — درنگر تا جان من چه کاره است

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی‌بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی

همچو آن مجنون که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی‌بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب‌پران را گر نظر و آلتی / روزشان جولان و خوش حالتی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی‌آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی‌آلتی و پستی است

گفت کی بی‌آلتی سودا کنم / تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شه از بی‌کسی

تعیین کردن زن سبوی آب باران را که با خود نزد خلیفه برد به مقصود آنکه در بغداد آب نیست و قبول کردن مرد آشنا از زن و کار بسازش کردن که به بغداد فرو رود پیش خلیفه قدس سره

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضات آن جرح بد

صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی‌قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و اسباب و داروگیر تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌ش پر زرست و گوهرست / این چنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / درپذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
او نمی‌دانست کانجا بر گذر / رود دجله همچو شیرین شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن عرب سبو را از غایت نخوت و دید
[illegible] بغداد [illegible] جهت سلطان [illegible]

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زینست کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بیان آنکه هم چنانکه گدا عاشق کرم کریم است کرم کریم
عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید
و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید [illegible]

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی‌همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

هر کرا کمال گداست [illegible] کرم نشان کریم
والعاقل تکفیه الاشارة
[illegible] آن ره جست

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود چون حاجت رخواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند

در صفت آن درویش که از غیر خدا تشنه است

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی‌خیر شد
نقش درویش است او نه اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت‌کش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ زنگی را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

بازمی گردم سوی قصهٔ عرب

چون عرابی از بیابان رسید

بر نقیبان سوی او [illegible]

ای که در رو [illegible] نشان [illegible]

ای همه [illegible]

[illegible]

رسیدن عرب بر در دار الخلافه و پیش آمدن نقیبان لطف و اکرام کردن عرب را

بر کلاب لطف بر [illegible]

[illegible]

بر امید لطف سلطان آمدم

چون رسیدم [illegible] آمدم

[illegible]

حاجت او فهم شان شد بی مقال

[illegible]

[illegible]

از بیابان [illegible] عجب

بر در دار الخلافه در رسید

کار ایشان [illegible]

ای وجوهم [illegible]

ای نثار دیدتان دینارها

[illegible]

آب حیوان [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه عاشق [illegible] دیواریست [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

چونکه [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آفتاب

[illegible]

در داستان [illegible] بر دیوار [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز دو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید / چونک واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره آبست او را نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آن چنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم به رقصست و به حال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانک گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
چون دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژی کز بحر صدق انگیختست / اصل صاف آن صدق را آمیختست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را برای سجده کنی
چون بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد او را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانک صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیه / نقش بت بر نقد زر عاریه
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانک صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عجب ماندم که سیر ماه ملک … جمله ما یک رنگ عشره بر رنگ
غش را شود این دل اندر تن ز غش … این وطنها و قبول و رد شیخ
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست … زانک کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل … نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود … بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب … تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج … صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها … فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست … زانک خاریدن فزونی گرست
قابل این گفته‌ها شو گوش وار … تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی … تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف … مختلف جانند تا یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست … گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد … از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست … عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست … روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب … او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او … شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سر تا پا گلست و سوسنست … پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان … تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این … تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات … یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان … لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست … هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار … مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره … کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند … چونک تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش … آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید … چونک آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد … ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه … کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر … یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست … لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای … لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام توست … درهای عقد دل زانعام توست
برنویس احوال پیر راه‌دان … پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه … خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر … کو ز حق پیرست نی از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست … با چنان در یتیمی انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن … خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر … هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای … بی‌قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ … هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول … پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند … از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان … که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور … بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان … عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش … سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار … زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش … او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف … ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست … عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوهن … ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست … چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان … هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مر علی را رضی الله عنه و کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از همه پیشتر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی … شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید … اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی … کش نیارد برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف … روح او سیمرغ بس عالی طواف
برترتب چون ذات سوی آسمان … سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
دست گیر بنده خاص حق … کابتاده او بر دامنش کن
گر بگویم تا قیامت نعت او … هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب … فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه … برگزین تو سایه اقبال شاه
هر کسی در طاعتی بگریختند … خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز … تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست … سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو … همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق … تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن … گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هرکه تنها نادرا این ره برید / هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور به هر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبود زدن قزوینی صورة شیری بر شانه گاه در حمام و پشیمان شدن او از زخم سوزن الی آخره

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / صورة شیر و پلنگ
از سر سوزن کبودیها زنند / بر جان صورة ...

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورة شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیری ... عزم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت بی گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر عزیز

گفت بی اشکم باشد شیر را / خود چه اشکم می‌باید شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد اوستا سوزن ز خود / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هرکه مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست / نه از آنک جو چو زر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

چونک رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هرکه باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هرکه باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ خطا در پیش او

داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من / وز عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و جگر

این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن   معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نمودن شیر گرگ را که این چنین ما قسمت کرد بی‌ادبی کرد و سزای او

نایب من باش در قسمتگری   تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست   آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه‌ست و وسط   روبها خرگوش بستان بی‌غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو   چونک من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید   پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید   پیش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید   در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد   این چنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من   فضل آمد مر ترا گردن زدن

کل شیء هالک الا وجهه   چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا   کل شیء هالک نبود جزا

زانک در الاست او از لا گذشت   هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما می‌زند   رد بابست او و بر لا می‌تند

قصه آن کس که در یاری بزد از اندرون گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست   بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق   کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون تویی تو هنوز از تو نرفت   سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر   در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت   باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب   تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن   گفت بر درهم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ   نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا   چونک یکتایی درین سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط   نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل   جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان   کو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود   هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز   زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود   وقت ایجادش عدم مضطر بود

کل یوم هو فی شان را بخوان   مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز است آن   کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاک زان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل

این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یار پاک پاکباز

گفت یارش کاندر آ ای جمله من   نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون   گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب   تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد   همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین   هست در ظاهر خلافی آن و این

آن یکی کرباس را در آب زد   وان دگر انباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند   گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه نما   یک دل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونک جمع مستمع را خواب برد   سنگهای آسیا را آب برد

دور گشتن سخن بسبب ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها   تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصه دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا   وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ   تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف

رجوع بمقال گرگ چون در قسمت بی‌ادبی کرد و ... امتحان کردن شیر روباه را که تا تو قسمت کن

این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را   یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم   شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ   گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد او / از بلای جار و زن مرگ عدو
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ وا خواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس آن را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم خود را

نوح گفت ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نباید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او دو عالم را [illegible]
او چو آتش بود و عالم خرمنی / [illegible]
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان آتش بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف او / بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکه شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سرّ و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سرّ ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

در بیان آنکه پادشاهان صیقل آینه‌اش بود [illegible] چو صوفیان مثال آینه اندر روی خود را بدو بنگرند و ببینند آنچه در روی خوب و ناخوش آینه باشد چنانکه معلوم است

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دستهاست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و طلب کردن یوسف علیه السلام از مهمان ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
در بر یاران تهی دستی آن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
بادشه با خلق گوید روز حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حامل تو هر حواست اکنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مهمان [illegible] آینه [illegible] گاه [illegible] خویش [illegible]

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه‌ست / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه‌ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانک ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانک با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده‌اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته‌ست / پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنک پرتو وحی بر وی زد [illegible] و مرتد شد و [illegible]

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود / گر تو ینبوع الهی بودیی
این چنین آب سیه نگشودیی / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر   بند آهن را کند پاره تبر
بند غیبی را نداند کس دوا   بند آهن را توان کردن جدا

مرد را زنبور اگر نیشی زند   طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست   غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد   لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن   پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب العفو از ما عفو کن   ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد   خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است   آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست   آن ز همسایه منور تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن   گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی   امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه اندر هر رباط   خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد   تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست   پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا   تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید   چونک من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم   شاد و خندانیم و ما زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم   خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خوبی و جمال   روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی   یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان   باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند   طعمهٔ موران و ماران بکنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی   کو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش   پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست   پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان   جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین   تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها   این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها   در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون   عقل از دهلیز می‌ماند برون

فلسفی غرق شود در فکر و ظن   گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل   هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است   از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق   بس خیالات آورد در رای خلق

بلک عکس آن فساد و کفر او   این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود   در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست   در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه   آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست   در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در توست   وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا برگ این ایمان بود   همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای   که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین   چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست   زانک سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر   باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر به شب   انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش   ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین   بود ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

بلعم باعور را خلق جهان   سغبه شد مانند عیسی زمان

[illegible]

سجده ناوردند کس را دون او   صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال   آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان   همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله   تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت از دار بلند   ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد   کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش   الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت   در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست   تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه   شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش   جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند   هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی   باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل   زانک وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را [illegible]   [illegible]
عزت وحشی بدین ساقط شدست   که ز انسانها مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره   چون شما را حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح   چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود   هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی   کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل — زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو ز عقل [illegible] — کردش از عقل جمادش رانده

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش
و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو آن هاروت و ماروت شهیر — از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند — با گیاه سبز احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند — رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی شاخ درخت — هیچ غم نبود بسوزد لخت لخت
نار را ز انبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی او — همچو چرخی کو اسیر آب جو
جزر و مد و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند گه حی و دال — گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنین این باد را [illegible] — کرده بر عادی [illegible]
همچنین این باد را یزدان ما — کرده بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان — کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین — بحر معنی‌های رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب — هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونک ساکن خواهدش کرد از مرا — سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد آن ساحلش در موج‌گاه — آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت ای جوان

[illegible] هاروت و ماروت بر گناه و فسق خلقان و دعوی کردن ایشان بر عصمت خویش [illegible]

چون گناه و فسق خلقان جهان — می‌شدی پیدا بر ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم — لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید — آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
خویش در آیینه دید آن زشت مرد — رو بگردانید از آن و خشم کرد
حمیت دین خواند او آن کبر را — ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است — که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید — در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران — رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما — مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است — آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین — تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانک آن کاتب وحی رسول — دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم‌صوت مرغان خدا — می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی — تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان — باشد آن بر عکس [illegible]
[illegible] — چون لب جنبان گمان‌های کران

حکایت عیادت کر همسایه رنجور را

آن کری را گفت افزون مایه‌ای — که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا — او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او — چونک او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — عکس آن واقع شد ای آزادمرد
[illegible] — [illegible]
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست — کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — کو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو — گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر [illegible] این زمان — کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست — ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد — می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او — کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل‌آرامیست — این عیادت نیست دشمن‌کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند — دل به رضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بر کدر باشد تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخت / در دل رنجور و خود را سوخت
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیت ازددتم
گفت پیغامبر باعرابی ما / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر چنین / صحبت ده ساله باطل شد ازین
خواجه پندارد که طاعت می‌کند / بیخبر کز معصیت جان می‌کند
این قیاس هوش فرزانه مکن / کز قیاس تو شود زشتی بکن
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی کهست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانکه گوش غیبگیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جاودانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
بس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه مستی خدا از جاهلان پنهان باید داشت و [illegible] در میان نباید نهاد

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
بو که از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بدان سو در هر ره / در گل و می‌خندد این هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی یا غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جملگان کشته سواره بر نئی / کین براق ماست یا دلدل پئی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اند از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه ببالا بر نه اندر آب جو

گر ز حرف و نام خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغامبر که هست از امتم
کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بینند جانشان
که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان
راز اصبحنا اعرابیا بخوان

حکایت آنکه دعوی کردند رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری پیش پادشاه

ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

رومیان گفتند ما را کر و فر
چینیان گفتند ما نقاش‌تر

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند خدمتها کنیم
رومیان گفتند بر حکمت تنیم

چینیان و رومیان بحث آمدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما
خاص بسپارید و یک زان شما

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
شه خزینه باز کرد آن تا ستند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها میزدند

شه در آمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک کرده از حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه لاشک دلست
صورت بی‌منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب
آینهٔ دل راست در مضمون جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز که بر دل هم عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو
می‌نماید بی قصوری اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از رنگ و بو
جمله اشکال بیابد در رو

در صفت بیرنگی صافیان اهل الله

هر دمی بینند خوبی بیدرنگ
لیک فارغ گشته‌اند از بود و رنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند
میکنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف گشتند ایشان گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست

پرسیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن زید رضی الله عنه مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم کاصبحت مؤمنا یا رسول الله

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان از عرش و کرسی و خلا
چه نشان بل عین دیدار خدا

گفت پیغامبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو مولد و ماده یکیست
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا میشناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهیست

روز زادن روم و زنگ و هر گروه
یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن الام
من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود
پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالمست
آنکه نازاده شناسد او کمست

او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را
تا باسفل میبرد آن نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش کردن نشانها و گفتن زید پیغامبر را صلی الله علیه و سلم که اسرار را فاش کنم و بگویم و منع نمودن پیغامبر صلی الله علیه و سلم که اسرار را فاش مکن و حکایت نگاه دار

در رحم پیدا نباشد هند و ترک چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب الشمال وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم روز رستاخیز را وانمایم قلب نقد آمیز را
وانمایم هفت سوراخ نفاق در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد او گردیده‌اند یک بیک وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من نعره‌شان هر دم رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند هم ز لبها بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت درکش که اسبت گرم شد عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را که تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد نه جنون ماند بپیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریایی نگر بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سحر اندر مراد ساحران
هست در حکم دل و فرمان جان همچنان دو چشمهٔ چشم روان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد سوی جزویات ماند
گر بخواهد سوی محسوسات رفت ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد و امر دل شد جاریه
هر طرف که دل اشارت کردشان میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد نام تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن خواجه‌تاشان لقمان را نزد خواجه

بود لقمان نزد خواجه خویشتن در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب در عتاب آن خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا تربیت دانش بده بهر نما
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را صنعهای کاشف اسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشت‌ها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را برآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات للخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم‌شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش‌بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ حکایت مصطفی صلی الله علیه و سلم با زید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل‌زن را بران بربند راه
تگ مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم شرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر وی است این از چه فردست و ضعیف / ور نه سیمای شهانی از چه [illegible]
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه مستقل
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت / دیو دون از ملک و تخت او گریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی‌بارنده نیست / هم زمین تار بی‌بالنده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی‌سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گستری / هر کسی رو جانبی می‌آوری
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی‌همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نه بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
چشم اعمش چونکه خور را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم مر زید را که اسرار را فاش مکن

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتابی چون شهود
ماه می‌گوید با بر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / چون نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوا

رجوع به حکایت زید

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
آن سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوائی مجو
زین نمط گفتش این اسرار را / چون قیامت می‌رسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را واده حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نه تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
لقمه خورده خواب مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پنهان را نخواهد در بدن / کی خناسان کی شود در باغ تن
هر که ترک یک غذائی را کند / گر خورد زهری نگوید کین برد
گر رطوبت کرد ای بیچاره باد / اژدها فربه هیزم کش شود
گر دوا شیرین کنی جهل ای سقیم / بین چرا تو می‌خوری بی پرهیز هم
آب چشم خویش بین دیوان شده / آب فرج خورد و خود دیگر شود
خود کند رنجور را رنجوره تر / وانکه معمور است خود معموره تر
گر ببیند دل حکیم پیر را / گر تقاضا می‌کند چون ابلهان
در تو علت می‌فزاید رنجور / پس کی تا در تن بسیار بانو
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده از وی جان شود
در دل نار هست آن پیچ بود / تا صحت در تن فزاید صد ضرر
تا صحت چون فزاید درد و / تا ز ذاتش تن برو صد گره بود

افتادن آتش در شهر بایام امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید ازان و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت کان آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نی از بهر تقوی و ترس و نیاز
مال تخمست و به هر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشینی حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خویش ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

خیو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در حالتی که امیر او را قصد کشتن کرد و اخلاص علی

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
چون خیو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
تو چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
تو چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
تو چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
تو چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت کس چه داند کیستی
در مروت ابر موسیی بتیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / مغز عقل کل و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانک بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود [illegible]
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگوی ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / وان سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چونکه تو بابی مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طرب پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

سوال کافر از امیر المومنین علی کرم الله وجهه [illegible]
بازگشت از [illegible] ظاهر گردد [illegible]

تا به بینی نامدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
حف اختر هر جنینی آمدست / میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونک وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
آن جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
زان رهی که زر بیابد قوت ازو / زان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
زان رهی که سرخ سازد لعل را / زان رهی که برق بخشد نعل را
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
زان رهی که پخته سازد میوه را / زان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگوی ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگوی ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگوی ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب امیر المومنین علی کرم الله وجهه سبب [illegible]
تا [illegible] شد و غضب [illegible] نماند و حلم غالب گشت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتی در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد ذکرت باد ناز ... برد آن خس که نبود اهل نماز
باد خون و باد عجب و باد علم ... برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست ... ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من ... نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام ... خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست ... خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب ... روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا ... تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من ... تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من ... تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس ... جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچ لله میکنم تقلید نیست ... نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام ... آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار ... ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا ... ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست ... بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول ... عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو ... که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را ... نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه ... بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق ... از غلام خواجگان و مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر ... وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص ... جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست ... وین گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من ... در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود ... خود جگر چه بود که خارا خون شود
وین جگرها خون نشد نز سختیست ... غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست ... خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست ... عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر ... زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا ... نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق ... زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر ... سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او ... چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم ... تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی ... آسمان پیمودی اندر ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد ... نه ز خاری بر دمد اوراق ورد
نه گناه عمر و قصد رسول ... میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان ... میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود ... کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات ... معصیت طاعت شد ای قوم عتات
ناامیدی را خدا گردن زدست ... چون گنه و معصیت طاعت شدست
چون مبدل میکند او سیئات ... طاعتی اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم ... وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد ... زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی ... گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا ... تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم ... پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان ... گنجها و ملکهای جاودان

گفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم با رکابدار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن

من چنان مردم که بر خونی خویش ... نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم ... کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست ... که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا ... تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست ... با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم ... مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد ... تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم ... زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست بر جانم ز تو ... زانک این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق ... چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست ... گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض ... ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ... زانک در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست ... در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند ... آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها ... نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد ... او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را ... بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز ... تا جمادی سوخت زان آتش فروز
ور تو ماه و مهر را گویی جفا ... ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو عرش و کرسیش را خوانی حقیر ... ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست ... ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی ... نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن ... زانک چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هم خزان مر باغ را / باز روید گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و هم بازش نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده‌ستیم ما / که خریدی جان ما را از عما
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی‌سوزست و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

رجوع به حکایت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه با خونی خود

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زده
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که مرا بکش و ازین قضا باز رهان و جواب امیر او را

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت گر هر ذره‌ام خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنکه فتح مکه طلبیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم و غیره

از جهت دوستی دنیا نبود بلکه از حق تعالی بود و در خبر فرموده است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب

میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پیغمبریت گردد عیان
جهد پیغامبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آن چنان پر گشته از اجلال حق / که در او هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / تا نماید او بجنگ و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی می‌نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت یار دید
اندر آ و گفت [illegible] / چونکه در ظلمت ببینی مشعله
بی توقف [illegible] / زین جهان بر سوی باغ آ در نعم

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با خصم خود که چون خیو انداختی در روی من نفس من در جنبش آمد و اضطراب کرد دیگر کشتن تو و اخلاص عمل نماند مانع قتل تو گشت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ و چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونک صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
آب تیره شد سر چه بند کن / تا خدایش باز صاف و خوش کند

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاولی من المثنوی المعنوی
والحمد لولیه والصلوة والسلام
علی نبیه محمد وآله

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت در تاخیر این مجلد دوم آنست که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق سبحانه و تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی منتها مهار او کند و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده خبر نکنی هیچ نجنبد زیرا جنبانیده از مهمات آدمیست که از بهر آن مصلحت کند و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد کما قال الله سبحانه و تعالی وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نگردد و بجز نمک در یک طعام اگر باشد بی نمک بود و اگر بسیار بود شور باشد و نتوان خورد و تولد حلوا و السماء رفعها و وضع المیزان بمیزان ده هر چیز را نه بی حساب و نه بی میزان الا کسانی که از عالم خلقیت مبدل شده‌اند یرزق من یشاء بغیر حساب هر که پرسید که عاشق چیست گفتم که چون ما شوی بدانی عشق محبت بی حسابست و محبت آن که در اصل صفت حق است بحقیقت و نسبت او بمجازست قوله تبارک و تعالی یحبهم و یحبونه ... الحمد لله رب العالمین

دفتر دوم من المثنوی المعنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد   مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان   باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت   چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود   بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود   سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت   بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان   چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی   وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون   شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط   شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس   شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت   بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود   لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم   موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت   در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد   مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد   عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی   زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود   چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست   آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار   پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود   نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود   ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار   از خس و خاشاک او را پاک دار
هین به جاروب زبان گردی مکن   چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود   روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن   در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت   دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت   از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت   از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف   در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست   چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف   به ز دقیانوس آن محبوس لهف
خوابشان سرمایهٔ ناموس بود   یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود
خواب بیدارست چون با دانشست   وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند   بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیده عقلست سنی در وصال
سخره حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که در حس [illegible] / [illegible]
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر [illegible] / در خیال و در خیال [illegible]
شکر [illegible] که چون او در رسید / در خیالش جان خیال او بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ور نه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ور نه او خندد و دامن گیرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این یقین / طیبات از بهر که الطیبین
خوب خوبی را کند جذب [illegible] / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در سر آن چیزها [illegible] / می کند با جنس [illegible]
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان [illegible] / در دو [illegible] جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان جویا شدند / روم را هم رومیان پویا شدند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسه تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمها
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می آرد مر آن را پاس دار
او همی جوید مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست / آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید
دیده تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمه نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانه خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال / خانه هستیست نه خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن شخصی موی ابروی خود را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر در آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی تو / شکل ماه نو نمود آن موی تو
چونک مویی کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر شو / هین مکن روباه بازی شیر شو
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رو مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر و غنیمت داشتن و هلاک شدن دزد بزخم آن مار و در حکایت التماس کردن همراه از عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را و آنکه بسیار دعاها باشد که زیان و هلاک باشد و از کرم حق مستجاب نشود

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جانم مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم وان سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودی عمیق
گفتش ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش درّاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد ازان خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

در تنور گرم پس بنهند دی / در شعاع شمس پس بنهند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان مرد و زنیشان چو جو نو / آفتاب از وجودشان ...
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از ... / واقفان این سر ...
عقل الله ... / ...
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

[illegible]

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوزست و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید

... صوفی خادم را ... تیمار داشت بهیمه و [illegible]

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار او کوته ببند / تا ز غلطیدن نبیند او گزند
گفت لاحول ای پدر چند این جدال / بر تو چندین رو نماید جلال
گفت بر پشتش ... / زانکه شب ...
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در بشکند چون ریگ او
... / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایقی هر میهمان خدمت کنم / ...
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی در فتاده گه بگو
گونه گونه می‌بدید آن ناخوشی / فاتحه می‌خواند با والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم‌نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با ما کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باشد سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدمی با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / کان چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
تا سحر خر ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله می‌کرد از فراق کاه و جو / خسته زان شب تا سحر بی کاه و جو
آهها می‌کرد از جان تا بروز / روز شد خادم بیامد بامداد
محنتی در محنتی و درد و سوز / آهها می‌کرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبانی تا خر گوید حال خویش

روانه شدن صوفی [illegible]

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن آمد هر زمان
هر زمانش خلق برمی‌داشتند / جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی همی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / همچو آن خر بر سر آید در نبرد
آن خری کو شب دم لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر ز شب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک‌شان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول کرد / همچو آن خر بر سر افتد در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / بر سر افتد همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آنکز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند آن پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید برای طیبین / للخبیثات الخبیثین است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری غذای گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو بولی پس برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم زان می‌خلد خاشاک‌ها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد

رجوع بحکایت التماس همراه عیسی [illegible] استخوانها

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احول چون رفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او

گویی اگر ذات بی نقصان شود / گو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دادی احوال ایشان را بگوش / دارو می‌دیده کش از راه گوش
بر کلاه پاک در دلهای دور / می‌چراند دیده رو تا اصل نور
وآن حضور بود در دلهای گرم / میرود چون گنج گر در پای گرم
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

مثال [...] چون باز پادشاه بخانهٔ کمپیر

علم بازی هست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیره کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت باشد پیش آن نیکی ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم پرچم خورشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
ور کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

رفت

رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور آن باشد که موسی کلیم / آرزو می‌برد زو دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دورست رحمت / این گذشت از رحمت آنجا رویت
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری در این دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و جوید او خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وآن دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزاً رحمةً مخفیة / فابتعثت امةً مهدیة
هر کرامتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی بدان
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونکه کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / ده هزاران شیخ بودی وام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبرو وش

چون خلف دادستش از جان عطا / بجان ابراهیم و ربیع و سخا
تخمها می‌کشت تا روز اجل / تا بود در روز اجل میر اجل
وام خواهان گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را ز زر
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
بانگ میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین میدان مرا استاد کشت
وان غریمان هم به انکار و جحود / جملگی گفتندش این باری چه بود
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی‌اضطراب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند

شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
قرض خواهان گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
گفت او را گوتره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اندی
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
از غریو کودک آنجا خیر و شر / جمع آمد گشت بر کودک حشر
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
مال ما بردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
مصطفی مه میشکافد نیم‌شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
ای خداوند خداوندان راز / این چه سرست این چه سلطانیست باز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گرچه آن دینار بسیارک نیست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشش در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
کام خود موقوف زاری دان درست / [illegible]
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
خلعت آید ای از حضرت / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حقش گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

باقی قصهٔ زنده شدن آن استخوانها بالتماس آن همراه عیسی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق … [illegible] اندر طریق

[illegible]

[illegible] پند از ابلهی … [illegible] پند داد آوازگری

خواند عیسی نام حق بر استخوان … از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد … صورت آن استخوان را زنده کرد

از میانه برجهید یک شیر سیاه … پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود … مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش … خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی … گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد … گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان … صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه … وجه نه و کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال [illegible] … دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده بر ما در جهان … سخره و بیگار ما را وا رهان

طعمه بنموده به ما وان بوده شست … آنچنان بنما به ما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار … بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان … خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف … همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر … او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری … میر آب زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن … ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه … کو عدوی جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن … مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی … دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست … ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه … این چه ظنست این که کورست از اله

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری … مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود … زانکه شمع از گریه روشنتر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین … زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند … غافل از لعل بقای کانی‌اند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند … رو به آب چشم بندش را بدر

زانکه تقلید آفت هر نیکویی است … که بود تقلید اگر کوه قوی است

گر ضریری لمترست و تیزخشم … گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر … آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک … از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد … آب ازو بر آب‌خوران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار … زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند … لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث … جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک … لیک کو سوز دل و دامان چاک

از محقق تا مقلد فرقهاست … کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود … وان مقلد کهنه‌آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین … بار بر گاوست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب … نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک … در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان … متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش … پیش چشم او نماندی کم و بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه … همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش … ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری … تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست … شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو … گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر … پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی … زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم … کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی‌گوید که ای مغرور کور … نه ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل … لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف شدی … پاره گشتی و دلش پرخون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای … لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی … بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

[illegible] آفت [illegible]

بشنو این قصه پی تهدید را … تا بدانی آفت تقلید را

صوفیی بر خانقاه از ره رسید … مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش … نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط … چون قضا آید چه سودست احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر … کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند … بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه … خر فروشی درگرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح … بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند … لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه … کامشبان لوت و سماعست و شره

چند ازین زنبیل و این دریوزه چند … چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما … دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند … کانچه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زین سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ بسپردم بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان باذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / همچو ابراهیم بگذر ز آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم را ذوق ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه بر جاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
کی کند زانکه از طمع قارون شدی / آخر الامر اندرین هامون شدی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دلال را / مزد باید داد تا گوید بیا
مزدگار من بود دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد صد هزار
صد هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه دُر عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی کین طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

حکایت مفلس زندانی که زندانیان از وی به جان آمده بودند و شکایت زندانیان بنزد قاضی و ثابت شدن افلاس او و تعریف کردن منادیان او را گرد شهر و اشتر طلب کردن کرد او و اعلام

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانک آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / همچو مومی می‌گدازد ز آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / وانکه آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک شد در دیدهٔ یعقوب حور
آن خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرعی چشم اصلی ناپدید
سایهٔ اصلست فرع اما بجا / سایه با خورشید دارد پا بجا
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد ذات آن
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات
با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که را قوتست هم از ایمان بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرد از پشیمانی غریو

گه بدرو پیش گیرم تهدیدشان / گه بزلف و خال بنمایم نشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوقی آید از یکبارگی
أستعيذ الله من شيطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد میدان کو درست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشد آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سود و اکری / گه خیال جاه و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کیمیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و باغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
گه خیال بخشش و گاهی عطش / گه خیال عرش و رخت و فراش
هین برون کن از سر این خیالها / هین بروب از دل چنین فضولها
هین بگو لا حولها اندر زبان / از زبان تنها بل از عین جان

[illegible] مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند تا هم وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بادبار و بافلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را مناوی‌ها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش ما افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ظاهر شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد و کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه / کرده مردم جمله در شکلش نگاه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / گیر هم تخم خطا را کاشته
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز

حکایت دعا جستن غریبی از درختی جواب او دری

آن یکی خانه همی‌جست از شتاب — دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

کمرا با کمر هم جفت کردند وز شان بچه شد کاشکی [illegible]

گفت او این را اگر سقفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجرهٔ دگر

مر ترا [illegible] مهمان بودی ترا — هم بیاسودی اگر بودت جا

کاشکی معمور بودی این سرا — خانهٔ تو بودی ای [illegible]

گفت آری پهلوی یاران خوش است — لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلب‌کار خوش‌اند — وز خوشی تزویر اندر آتش‌اند

طالب زر گشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین — بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ور نه رو — نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش — ور ندانی ره مرو تنها به پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان — سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول آخر بگو — مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق وا شناس — رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ — دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگ‌ها بینی به‌جز این رنگ‌ها — گوهران بینی به‌جای سنگ‌ها

گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی — آفتاب چرخ‌پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید — خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عامل است — آنکه بیرون است از وی غافل است

پس در آ در کارگه یعنی عدم — تا ببینی صنع و صانع را به هم

کارگه چون جای روشن‌دیدگی است — پس برون کارگه پوشیدگی است

رو به هستی داشت فرعون عنود — لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند — زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه — تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون — کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد — وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال — دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف — وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد — بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین عدو و آن حسود و دشمن است — خود عدو و حاسد او آن تن است

او چو موسی و تنش فرعون او — او به بیرون می‌دود که کو عدو

نفس او در خانهٔ تن نازنین — بر دگر کس دست می‌خاید ز کین

کشتن شخصی مادر خود را به تهمتی ملامت کردن او را

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم به زخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری — یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

هیچکس کشتست مادر را عنود — هی بگو تا چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار وی است — کشتمش کان خاک ستار وی است

متهم شد با یکی ان کشتمش — غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت آن کس را بکش ای محتشم — گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق — نای خود برّم به است از نای خلق

نفس توست آن مادر بدخاصیت — که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی — هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

از وی این دنیای خوش بر توست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار — کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما — از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود — پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلب‌کار صواب — بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران — زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان می‌کند

نیست خفاشک عدوی آفتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می‌کشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خورشید جمله کافران — از شعاع گوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فرد است خلق — چشم خود را کور و کژ کرد است خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد — از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد

سرنگون می‌افتد از بام سرا — تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب — ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت رهزن جان خودند — راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب — ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان — عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت‌رو — هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ — ور دو شاخت هست مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم — می‌فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگر است — بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویش را افکند در صد ابتری

از حسد می‌خواست تا بالا بود — خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را به بالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی   زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است   تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست   هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست   خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو   هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست   وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق   پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام   صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر   تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است   رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست   کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف   نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست   کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش   زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه   در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب   پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای   همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا   می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است   شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن   می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو   دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است   پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است   با دل صاحب دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی   این که گفتم هم نبد جز بیخودی
هر گدا را دستگه بر در بود   پای کژ را کفش کژ بهتر بود

امتحان کردن پادشاه دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید   با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب   از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان   این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید   سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست   گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران   زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان   کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی   حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما   ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه   چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب   تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر   هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل   چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال   چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات   در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین   این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست   جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه   بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او   جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان   دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی   نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق وز تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار   سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی   صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود   از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین   حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو   راست گویی من ندیدستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست   هر چه گوید من نگویم هست نیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را   متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها   من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش   کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن   من ببینم روی تو تو روی من

انگبینی که او به پند دوی خوش / نور او از نور خلقان ... است
گر ببیند دیده او پاک ... بود / زانکه دیدش دیده خلاقی بود

نور حسی بود و آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو نیز تو / آنچنان که گفت پیغمبر راست گو

تا بدانی که تو عم خوار نیستی / که خدای ملک و دیده منی
گفت ای شه من بگویم عیب‌هاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی / خوی او صدق و دو نکاه و بیدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
گر بدیدی هم بجان بخشش بدی / بر یکی جان خشم و عشقش شدی

بر لب جو بخل آب آن را بود / کو نه جوی آب را پنهان بود
گفت پیغامبر که هر کس بیقین / داند او پاداش خود در یوم دین

کو یکی داده عوض می بایدش / هر زمان جودی دگرگون بایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دیده در غواص را
بر جهان ... چیزی بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

بس بخالت ... نی زده است / دیده دارد و کار جز چیزی است
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو

عیب گو و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار

قصه یاد کردن غلامی که ... در صدق و وفای یار ... در طاعت ... پادشاه ... غلام ...

زانکه مر در امتحان آرم ورا / ... ساری ... در ماجرا

گفت نه باید واالله العظیم / مالک الملک و بر رحمن و رحیم

آن خدایی کو فرستاد انبیا / نی بحاجت بلکه فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل

پاک کرد از مزاج خاکیان / بکند پرانید از تنگ افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت

آن سپاه برقی که بر افلاک تافت / تا که آدم معرفت زاملاک یافت
آنکه آدم جست و دست شیث جست / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید

نوح ازان گوهر چو برخوردار بود / در هوای آن ... جان ... بود
جان ابراهیم ازان انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش ... آفتابش ... نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد

چون سلیمان شد و جانش ... / دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف عمر و جود بدان آفتاب / شد جهان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملک فرعون را یک لقمه کرد

نه باشد ش

نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد از اصبع دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان

چونکه ... سبطین ... / گوشوار عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
آن شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیزطرف

صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند

حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می جویمش

حق آن آنکه این و آن اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تگ دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنکه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرض‌ها که فنا شد چون بری
این عرض‌های نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / جوهری زان کیمیا گشته بجا
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بز را مکن قربان بکش

اورکم

گفت شاها بی قنوط عقل نیست ‏ ‏ گر تو فرمایی عرضها نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست ‏ ‏ گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر ‏ ‏ فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر ‏ ‏ حشر با فانی شود لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش ‏ ‏ لایق گله بود هم سابقش
روز محشر هر عرض را صورتیست ‏ ‏ صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نبودی تو عرض ‏ ‏ جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها ‏ ‏ در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش ‏ ‏ بود موزون صفه و سقف و درش
آن مهندس آن عرض و اندیشه‌ها ‏ ‏ آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای ‏ ‏ جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض ‏ ‏ در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل ‏ ‏ بنیت عالم چنین دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود ‏ ‏ در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی ‏ ‏ اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست ‏ ‏ آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود ‏ ‏ اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال ‏ ‏ نقل اعراضست این علم و سؤال
جمله عالم خود عرض بودند تا ‏ ‏ اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور ‏ ‏ وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل ‏ ‏ عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان ‏ ‏ عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت گر کند ‏ ‏ آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد ‏ ‏ آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر ‏ ‏ این از آن و آن ازین زاید به سیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد ‏ ‏ این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد ‏ ‏ تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر ‏ ‏ کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه ایمان و نه دین ‏ ‏ نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی ‏ ‏ چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما ‏ ‏ در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد ‏ ‏ لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر ‏ ‏ از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار ‏ ‏ وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ‏ ‏ ماه را ابر نپوشد از غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست ‏ ‏ چون تو میدانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان ‏ ‏ آنک دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد ‏ ‏ بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست ‏ ‏ تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن ‏ ‏ شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود ‏ ‏ چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش ‏ ‏ بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد ‏ ‏ هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاینده شد آن هم سبب ‏ ‏ تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک ‏ ‏ دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخنها این رسید ‏ ‏ یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست ‏ ‏ لیک ما را ذکر آن دستور نیست

[illegible] کردن غلام ذکی را و امتحان کردن پادشاه او را چنانک غلام گفته بود او را معلوم کردن شاه خبث باطن او

چون ز گرمابه بیامد آن غلام ‏ ‏ سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاً لک نعیمٌ دائمٌ ‏ ‏ بس لطیفی بس ظریف و خوب‌رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر ‏ ‏ تا ازین دیگر شود او با خبر
پس شه انداخت صد لطف و کرم ‏ ‏ بعد از آن گفت ای [illegible]
ماه رویی چه مویی مشک بو ‏ ‏ یک خوی نیک تو [illegible]
ای دریغا گر نبودی در تو آن ‏ ‏ که همی گوید ز فسق تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی ‏ ‏ دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه ‏ ‏ کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد ‏ ‏ کاشکارا همچو درمان خفیه درد
خبث آن یار او چو از شه گوش کرد ‏ ‏ در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت ‏ ‏ تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با ما یار بود ‏ ‏ در خیانت بس خبیث و خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس ‏ ‏ دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان ‏ ‏ از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو ‏ ‏ تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند کار در جهان ‏ ‏ بلاء الانسان فی حفظ اللسان
در خبر آمد که تسبیح از ریا ‏ ‏ همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو ‏ ‏ با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر ‏ ‏ چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان ‏ ‏ عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو ‏ ‏ طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو ‏ ‏ بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی ‏ ‏ از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان ‏ ‏ گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر ‏ ‏ چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین ‏ ‏ زانک کمیابست آن در گزین
گر بصورت میروی کوهی بشکل ‏ ‏ در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت هست و پا و چشم و گوش / هست صد چندان که نقش جسم و هوش
لیک پوشیده بماند بر تو آن / گر نماند اعضا و چشم و گوش و جان
زانکه اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یکدم پر زخون
جسم سلطان گر بود تن یک بود / صد هزاران بر وی اش بی یک شود
باز شکل و صورت شاهی عجیب / هست محکوم یکی لشکر نایب
خلق بی پایان یک اندیشه بین / کشته چون سیلی روان در زمین
هست آن اندیشه پیش خاص و عام / لیک چون سیلی جهان را خورده تمام
برج می بینی که از اندیشه است / غایت اندر جهان تیغ تیز بیش
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین هم بحر هم چرخ و فلک / زنده از وی چو از دریا سمک
بس چو از اندیشه پیش تو کور / نیست سلیمانست و اندیشه چو مور
می نماید پیش چشمت گرد کور / همچو اندیشه چو موش و کور کور
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / زاهد هر صد درق داری بسیم
در جهان فکر بین ای کم ز خر / این غافل چو سنگی بی خبر
زانکه شخصی وز خرد بیگانه / آدمی تو نیستی دیوانه
شخص معنی را ز خود بیرون مبر / آدمی تو نیستی جز کره خر
سایه را تو شخص می بینی چو حل / شخص از آن شد پیش تو مانندی حل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگ بیدی با چنانی پر و بال
کوهها چون پنبه آخته شود / جسم خدای واحد حی

حکایت برگزیدن پادشاهی غلامی را بر جمله [illegible]
[illegible] بر غلام خاص پادشاه

یک فقاره داشت آن پادشاه از دو نوع / آن دو نوع را سپاها از دو نوع
پادشاهی بنده را در کار کرد / برگزیده بود و بر جمله حشم / جا گهی او وظیفه چل ... / ده یکی قدرش نه بی چند و زبر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت / روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از آن پیوند بهم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بد است / بنده را از اینها که تو حادث شده است / کار عارف است کوی او است / جسم او برگشتهای او است
آنچه گندم کاشتند و آنچه جو / جسم او آنجاست روز و شب گرو / کان چو آبست و شب چراغ بنهاد / حیلها و مکرها و حیلت باد
کی شود اول و نشو علتهای کشت / آنکه چند حیله فقه را بسر رسد / او در روح ام وامی می نهد / جان تو زین چند از آن چند
گر بریزد و بر روید صد گیاه / عاقبت بر رویدش آن کشت اله / گشت نو کار زد بر کشت نخست / از دو وام خانه آن اول درست
ثم اول کامل و بکزیده است / ثم ثانی فاسد و پوسیده است / بکسل از خر پر خود را پیش دوست / گرچه تند پر است همه تند پر است
کار آن دارد که حق افراشت / آخر آن روید که اول کاشت / هر چه کاری از برای او بکار / جوال پسر و دوستی ده

گر تو قسمی ز دو کار او بیچ / هر چه آن نی کار حق هیچ است هیچ / بشنو از کی یوم دین پیدا شود / تره مانک وزدو شب بر سو ا شود
رفت قز دیده و تبدیر و فتنش / مانده روزه دار وی در گردنش / صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا ببیند دام او دوا ببینند
دام خود احسنت تیز با بینش / کی نماید قوتی باد و حس / گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سوالت فایده هستی عمود
گر نداری زاین سوالت فایده / گر شنود این عبث بی عایده / در سوالت ای بسی فایده هاست / بس جهان بی فایده از چه خاست
در جهان زیک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر عایده است / فایده تو گر مرا فایده است / مر ترا چون فایده است آن هم است
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده / لحن داودی چنان مطلوب بود / لیک بر محروم نامحبوب بود
آب نیل از آب حیوان افزون / لیک بر محروم و منکر بود خون / هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم اند از وی امتی / کاو و خر را فایده چه از شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک آن قوتست بر وی عارضی / گر دهد او را ز صحت رایضی / چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن گل قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است / نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خدا است / قوت حیوانی مر او را ناسزاست / لیک از علت در او افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / گر غذای النّاس زات الحبک / آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش / در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می خورد / جان ز هر علمی صفایی می برد / صورت هر آدمی چون کاسه است / چشم از معنی او حساسه است
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری / چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر / وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی / وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما / سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و زوی می رسد / زرد رویی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس‌مانده ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت‌کش استیزه‌فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه خود منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید خود مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتاده به دلق آن غریب

باز گوید من چه در خورد جغدم / صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / این غم برگ کلی بر من بند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانمانهاشان بکلی بر زند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند راز ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنین شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او — هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نقش پند شمار اشکل — شکل من نوشید جنس شکل
ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت — نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون — عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد — جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب — حامله شد از مسیح جان فریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست — آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
زین جهان آید جهانی دیگری — این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست — حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونکه لبیکش بیا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید — لیک سر تا پای بتوانی چشید

حکایت تشنه بر سر دیوار و کلوخ انداختن در آب

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز ازآنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده — من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات
یا دم رحمان بود کان از یمن — میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی از شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میرسد بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام — سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس پس سپید از کیمیا — میرسد پیغام کای ابله بیا
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کز آب — بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند — پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود — فصل آن درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربت که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر — زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ غلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود — با فراغت صحت و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر — میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای شهوت و قوت روان — سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
تند خشم و قوة ابدان بجا — نقد محکم خانه روشن صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر — سر بزن زود و بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان — تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بهر ره زاد کم مرکب سست — غم فزون و دل تنگ و تن ز دست
خانه ویران کار بی‌سامان شده — دل ز افغان همچو نای جان شده
[illegible] — [illegible]
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ — جمله اعضا بند و لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوت بر کندن آن کم شده

حکایت خاربن نشاندن شخصی بر سر راه و [illegible] و هر روز سوف [illegible] مردم بر کندن

همچو آن مرد درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند — بس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث — یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
گفت آنرا حاکم او را کین بکن — گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش کای وعده کژ — پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا — گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان — که بهر روزی که میآید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود — وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و بر خاستن — خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیرافشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر چینی از برگ و بار
این قدر عمری که ماندستت بباز / تا بماند زین دو دم عمری دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آر سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / برکشید این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
نور حق دریا و حس چون شبنمیست / زانکه محسوسات دونتر عالمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه به پیشش می‌برد گاهی پسی / گاه خشکش می‌کند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچ ناپیدا چنین تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساقیی کافر کند صدیق را / ساقیی آمد کند زندیق را
زانک مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست رهزن بی‌عدد / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونک مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که آواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نه بدن از سبزپوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی در او / نه صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بوک بر اجزای او تابد مهی / بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکدان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
چونک در خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یک دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود / بی‌من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / بر زبان هر دم جنونی دیگرست
این فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

رفتن دوستان ذاالنون مصری به بیمارستان جهت عیادت و رنگ بر آن کردن او و فحش یافتن و رمیدن ایشان

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

از رشک و دشنام و حسد ذوالنون

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشها را می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردند و به زندانش نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین دری یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی در نهان اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لاجرم شد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب‌ترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر

اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هنر / تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دیو و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان

چونک دزدی باری آن در لطیف / چونک حامل می‌شوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان شد روان / بند بر پا دست بر سر اوفتاد

دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش بهر او
دوستان در قصه مجنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین ره قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم ای فتی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار خود / وانمود آن زمره خونخوار خود

گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصومت آشفته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را

گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا به جان

کوکه چونی ای تو عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نه ای عجب / ای که بحر علم و عقلی و ادب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن ما را به پنهانی رها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل به تو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میانه راز و قصه جان مکن

فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه‌وار غیر قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

رجوع بحکایت لقمان و خواجه و فطانت خواجه بفضیلت او

همچو آن لقمان که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
گرچه بنده بود و بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو کیانند این خطاست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات او / هستی آن دارد که با هستی عدو
خواجه لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد خلق را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود آهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بنده لقمان بود شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
خود بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تقلبات هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
بر همان مشغول شو کان بهترست / تا برد از تو مر آنچه کمترست
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی بارش بغرقاب اوفتد
هر چه ارزانتر بدریا افکند / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
شعله‌ها را ز لطافت گوش دار / تا ز روی خفی نگردی شرمسار
چو گذشت آن گهر داری کنی / حرص و غفلت را بره و چو بود
خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود و ورا با وی عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / یک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و شیرین نشست / خواجه بر بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی بپیش تو عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / من نخوردم ای تو صاحب معرفت

چون سبب اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک خواری بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / واندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت مرده زنده می‌کنند / وز محبت شاه بنده می‌کنند
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / وز محبت خانه روشن میشود
از محبت خار سوسن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / بی محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
این محبت هم نتیجه دانشست / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کند در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا بیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند تا ترا مقصود چیست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط‌انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

رجوع بقصه حسد حشم و امرا بر غلام خاص پادشاه

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / بشنو اکنون آن حکایت را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخوربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نه به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکرتت / دل گواهی می‌دهد زین حالتت
گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / لیک می‌خندد بدان اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر نبی با تو درآ خنده و رضا | صد هزاران گل شکفتی بر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل | آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم بهار و هم خزان | در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا | افکنند اندر جهان [illegible]

چون ندانی تو قرار از بهار | چون بدانی رمز خنده در بهار
چونکه برگل روح خود ... سیاه | می ندانی چون بدانی چشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب | میکند روی سیه همچو کتاب
آن عطارد در او تنها جات | آن سپیدی ... سیه ...

باز منشوری نویسد سرخ و زرد | تا رسنده روح از سودا و بحر
سرخ و سبز افتاد تسبیح نو بجا | چون خط قوس قزح ...

تمثیل ... سلیمان علیه السلام و ... بلقیس ...

اندرین معنی شنو تو قصه | تا بیابی از معانی ...
رحمت حق بر روان ... | گر خدا ایشان ...
از سلیمان چند ... | بر وی نامه ...

خوانده او آن نکتهای با شمول | وز ... بود اندر رسول
جرم ... دیده و جان ... | جرم کنی دیده و دل ...

خلق ... حسن ... | چون محمد با ابو جهلان ...
کافران دیدند احمد را ... | جون ندیدند ... آتش ...

خاک زر ... دیده ... | دیده ... عقل ...
دیده ... خدا ... | ... پرستش ...

خاک او ... | زانکه حالی دیده و ... افتاده ...
خواجه ... حال ... | او نمی بیند زنگی ...

ذره ذره ... آفتاب ... | آفتاب آن ذره ...
قطره کز بحر وحدت ... | ... آن قطره ...

گر کف خاکی شود چالاک او | پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک ... | پیش خاکش سر نهد افلاک حق

آسمانها ... | از یکی چشمی که خاکی برکشد
خاک از فردوس نشنید ... | خاک ... گر ... شد ...

آن لطافت ... | بر عطای ... و آب ...
گر کند سفلی هوا و نار را | ورنه گل می بکند اندر ...

خاک ... | گر ... برد ... آمیزد ...
ورنه مرغ آب را علوی کند | راه گردون ...

در هوا و نار را سفلی کند | تیز گر ... و شعله ...
پس ... | خاکی ... پر ...

آتشی را کف ... و ابلیس ... | زیر ... خاک با ابلیس شو
آدم خاکی تو ... | ای ابلیس آتشی ...

چار طبع ... علت ... | در ... آیا ...
کار من بی علت ... مستقیم | ... تقدیر ... علت ای ...

انکها آورده اند این حیلها / من نگویم من رحیم کلها
این لطافتها نشان شاهدیست / این نشان ای مرد [illegible]
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیهوش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / پیش تو آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشان آن که بخندد پیش تو / یک نشان آن که ببندد دست پیش تو
یک نشانی آنکه [illegible] / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اندر گفت
گر بگوید آیت مقصود تو / هیچ با عامه این نشانی با مگو
این سخن را دار اندر دل نهفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
دوم زان پس روز از پی بانگ خوش / گر بگوید آیت مقصود تو
هین بپا دار این نشانی را / این چه باشد صد نشانی دگر
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیای تست
این نشانها گوید و همچون شکر / وی که می‌سوزی سحرگه در نیاز
این نشان آن بود کین یک دو جاه / که همی خواهی ز پای بی ازاله
ای که می‌کردی تو شبهای دراز / چون زکات پاکبازان جهان
وانکه بالا دو روز تو باریک / همچو دوک گردید باریک شده
وانچه دادی هر چه داری در زکات / خنده شستی رفتی همچو خون
ده نشانه دادی و خواب دیگر / سر خاکی در کشتی همچو مو
خنده و آتش نشستی همچو عود / اندکی بود و بی آن را سالها
زین چنین بسیار گیا سند ازو / خوش همی باقی آید در شما
چونکه آمد خواب دیدی حالها / کان نشانی و علامتها کجاست
چونکه شب این خواب دیدی خوش / از امید سوز تو پیر و زبون شده
جستجو کرده از چپ و راست / چون کسی کو گم کند گوساله را
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر ده و ده روز و نشان آید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا / گر نشان یابد که داند غیر من
خواجه جز ایست و آورده‌ام / گم شده ای جان چه داری گشته
کو کسی خبرت لیکن خبر کن / گوید این شد که دیوانه ام
گر بگویم یک نشانی از نشست / چون نشان شد فوت وقت شد
بنگری در روی هر مرد و سوار / رحم کن بر عاشقان شد [illegible]
کو نشسته حاجی گم کرده‌ام / زر بحث جوی و آورده ام
دولت باز آ محلهای سوار / پس گرفت اندر کنار [illegible]
چون طلب کردی بجد آمد نظر / چو خطا گشت هیس آمد خبر
ناگهان آید سوار نیک بخت

[illegible] / پیرزن گفت این است سالوس و نفاق
او چه می‌داند در این قسمت / او نداند کین نشان وصل کیست
این نشانی راستی باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
مر نهان کز وی نشانی می‌رسد / شخص را جانی بجانی می‌رسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگوییم آن زحل استاره را / تا نسوزد او و زان بیچاره‌ها
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و یا اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجایی تا ترا خدمت کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس خیره سری / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهانی گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آسایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

بس عتاب آمد بموسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم [illegible] / [illegible]
هر چه گویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه میپنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست — جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس شام من مرده و آب — حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاشکی این خاکی سوزنده بدی — همچو خاکی دانهٔ نجهیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود — زین سفر کردن رهاورد چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو — در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز — روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا — در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین — آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی از حضرت عزت سر غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز — ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل — چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن — واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را — جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست — لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن — حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش — کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان — بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست — میوهها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست — سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف — آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان — بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت — که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ می افکنند — اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین — تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار — که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را — مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران — میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین — این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست — تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا — حفت النار بشهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست — سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست — از جزای لقمهٔ و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست — از جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد — دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسی سبب را گوش دار

آنکه بیرون از طبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل — این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب — پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم سوز بود — خلوت شب درگذشت و روز بود
جز به شب جلوه نباشد ماه را — جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پروردهٔ — لاجرم چون خر برون پردهٔ
طالع عیسیست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار — تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود — زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست — کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست — فکرش اینکه چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها — این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشتهٔ رنجور دل — هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج — که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود — چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر — چون شب و روزی مددبخشای عمر
آه ازین صفراییان بی هنر — چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق — با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما — ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب — از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند — این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود — تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور — باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود — از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغامبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد

حکایت سوار با آن خفته که مار در دهان او در شده بود

عاقلی بر اسپ میآمد سوار — در دهان خفتهٔ میرفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونک از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته زان زخم قوی چون جست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نی پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان هم بردرد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / بس کنم ناگفته‌تان می‌پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نه قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم

از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو گفتن مرا مقدور نه

هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت اعتماد کردن بر تملق و وفاداری خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند

این چه یاری می‌کنی یکباره‌اش / گوید از بهر غم و بیچاره‌اش

مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستی‌ست آب آنجا دود

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آیند صد گون خوب رو

کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان به گرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوهوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلان فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلو می‌نشست

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل فوقی این دو لایقند

وان شرر از روی مقصودی خوش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / کان شرر گاه زمان واپسترست

در صفت از سنگ و آهن برترست / هم زمان شاخ از شجر سابقترست
کان شرر گاه زمان واپسترست / در صفت از سنگ و آهن برترست

ور زمان شاخ از ثمر سابقترست / در هنر از شاخ او فایقترست
چونک مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

رجوع بحکایت خرس و اژدها که شیر مرد

خرس چون از اژدها فریاد کرد / شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیله و مردی بهم دادند پشت / شیرمردی چون شنید [illegible]

چونک شد بی‌طاقت آواز او / اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / اژدها را او بدین حیلت بکشت

ناگه آن مرد از هلاک تن / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا / شهوت خاکی حجاب سور
شهوت حالی حقیقت گور تست / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت‌بینی نشان نور تست / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / مانع وصل و حجاب نور تست

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود بدید / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود / وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقشست و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
وز زرش می‌آیدت هذا جنا / همچو خرسی در دهان اژدها

بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونک کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

حکایت نابینای سایل که می‌گفت من دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید

زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی به رحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت آواز را / لطف آواز دلش آن راز را

وانک آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند

چونک آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونک نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود

دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگی ای [illegible] / [illegible]

تمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

شه بر آن عقل و گزینش که تراست | چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت | کاحمقان را این همه رغبت شگفت

زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی | لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی | عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود | گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد | جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود | چون سگ کهف ابن آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو | دید صدقش گفت هذا ما دق

چون محمد از ابوبکر برد بو | گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد | دید صد شق القمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت | زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید | چند بنمودیم و او آن را ندید

آینهٔ دل صاف باید تا درو | واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن ناصح نصیحت مر مغرور خرس‌پرستی

آن مسلمان ترک ابله کرد و رفت | زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال | در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد | امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس | قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست | بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران | تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک | مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش | بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک | زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی | رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ | تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ | این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر | بهترست از صد امیر و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار | معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس | بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود | سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن‌دل آمد در مبند | پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند | تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه احمق ترا تهمت نهند | حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم | آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خورست | این دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل | که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود | آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک | در محکی‌اش درآید نقص و شک

من کم از خرسی نباشم ای شریف | ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای | با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف | نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده | هان و هان بگریز از این آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت | بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید | گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش | بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم | لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار رو | گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی | در جوار دوستی صاحب‌دلی

در خیال افتاد مرد از جد او | خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است | یا طمع دارد گدا و تونی است

یا گرو بستست با یاران بدین | که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز بخت یار [illegible] | کین چنین [illegible]

خود نیامد هیچ از خبث سرش | یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود | او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان را [illegible] | ور نشانه [illegible] جهل
بدرگ و [illegible] | گم ره و مغرور و کور و خوار

خوش [illegible] صاحب کمال | [illegible] خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد | خرس را دانست اهل مهر و داد

عتاب کردن موسی علیه السلام با گوساله‌پرست جاهل

گفت موسی با یکی مست خیال | کای بدافعال از ضلالت در جدال

صد گمانت بود در پیغامبریم | با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من | صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی | طعن بر پیغامبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان | تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید | وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من ثعبانها | آب خون شد بر عدو [illegible]

این و صد چندین و چندین گرم و سرد | از شما سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی | سجده کردی که خدای من تویی

آن توهم‌هات را سیلاب برد | زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او | چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو

چون خیالت نامد از تزویر او | وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای جهان | که خدایی بر تراشد در جهان

چون درین تزویر او یکدل شدی | وز همه اشکالها غافل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف | در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری | گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال | اینت جهل مطلق و عین ضلال

وز دو شب خواهند روزانی بدان / شب به بیم روزنم تا بام برحال
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / وانمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری کند چون خاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خورد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلک از آینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقلت که این گفت تو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که هم جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک و من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی رتبتی / وین دگر در گلخنی از قربتی
آن یکی خلقی ز ذکرش منجلی / وین دگر از بی‌نوایی منتقل
آن یکی سرور شده از اهل دل / وین دگر در خاک خواری پست و ذل
با زبان معنوی گل با جعل / هر زمان گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر درآمیزد ز نقشان سرشت / تا که پندارند کز کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بد از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنک آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

بقیهٔ حکایت اعتماد آن ابله بر دوستی خرس

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد
شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ مغز خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردراند برجهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه الصلوة والسلام به عیادت یکی از صحابه

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز بر تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه این جوی جسم کاروان / ره زنان را بشکنند پشت و سنان

وحی آمدن موسی علیه السلام از حضرت که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من / هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / در هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان فقیه و صوفی و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی موذیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرم اولشان از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت ای صوفی برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ مردم از ستیز
این جنیدت گفت یا خود بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید ها / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من [illegible] / [illegible] شما را خورد [illegible]
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق / کز برای چاشت پختم من رقاق
از در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن ای متقی / عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
شد شریف اندر غم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت من جستم ز آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بس این عوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای بریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این جزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بزن [illegible] / تا چرا ببریدم از یاران یکی
گوشمالم کرد [illegible] افسون تو / [illegible] بر سر گرفته ناموس تو
زو [illegible] القصه بیمار و خست / کرد [illegible] باغ و [illegible]
این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است

در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید

رجوع بحکایت عیادت حضرت رسالت صحابی بیمار را

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو طلب اندر پناه بندگی / بوک آزادت کند صاحب دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
[illegible] / [illegible]

[illegible] / گفت والله اعلم بالصواب

حکایت بایزید قدس سره و شیخ [illegible]

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست

گرد می‌گشتی که اندر شهر گشت / گو برای کان پیمبر بگشت
گفت حق که در سفر گر بگردی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / **حکایت [illegible]** / پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن ازان کن آن می‌بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / **حکایت بایزید رحمه الله** / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را گوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتها در منتها آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / **[illegible] مصطفی صلی الله علیه وسلم به رنجوری [illegible]** / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای مبارک رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنجست از که رحمتها درو / مغز تازه شد چو بخراشید پو
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سیل آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان خوش از دست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی هم فسون ‌‌ ‌ ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی ‌ ‌ دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو ‌ ‌ تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانک لشکر انبوه بود ‌ ‌ مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر ‌ ‌ ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی ‌ ‌ احمد ار افزون بدیدی دل شدی
کم نمودن مر ورا نیرو بود ‌ ‌ زان نمودن مر ورا کو روز بود
کم نمود او را و اصحاب ورا ‌ ‌ آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو ‌ ‌ وز جهان عسری بگرداند رو
کم نمودن پس خجسته یار بود ‌ ‌ کز حقش یار و ظفر آسان بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر ‌ ‌ وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور ‌ ‌ تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای ‌ ‌ زان نماید شیر را چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ ‌ ‌ وان فند آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویشتن باشند آمده ‌ ‌ او دوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود ‌ ‌ تف کنی کو را بپرانی ز جود
لیک آن که کوهها برکنده است ‌ ‌ زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا کعب این آب جو ‌ ‌ صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک ‌ ‌ می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور ‌ ‌ تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تگ دریا بود ‌ ‌ دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود ‌ ‌ حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند وان بود زهر قتول ‌ ‌ راه بیند وان بود خود بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان ‌ ‌ تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما ‌ ‌ نیش زهرآلوده‌ای اندر فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم ‌ ‌ بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا ‌ ‌ کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی ‌ ‌ پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست ‌ ‌ تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید ‌ ‌ کرد چندین شعله و نور مجید
آنچنانت معمور و باقی داشت ‌ ‌ تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا ‌ ‌ انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است ‌ ‌ عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست ‌ ‌ کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال ‌ ‌ کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش ‌ ‌ عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها ‌ ‌ چون پری دورست ازان فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری ‌ ‌ تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد ‌ ‌ مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست ‌ ‌ عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن ‌ ‌ دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز ‌ ‌ زهر نوش و آب حیوان را بریز
هرکه بستاید ترا دشنام ده ‌ ‌ سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش ‌ ‌ بگذار از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را ‌ ‌ بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا قحبه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل ‌ ‌ قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت ‌ ‌ تا یکی مستور کردیمی جفت
گفت نه مستور صالح خواستم ‌ ‌ قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت ‌ ‌ تا ببینم چون شود خود عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی ‌ ‌ زین سپس جویم جنون را مغرسی

حیله در سخن آوردن سایلی بزرگی را که دیوانه می‌نمود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی ‌ ‌ مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما ‌ ‌ نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان ‌ ‌ در جهان گنج نهان جانشان
میدواند در میان کودکان ‌ ‌ کودکی می‌باشد و بر نی سوار
صاحب رایست و آتش پاره‌ای ‌ ‌ آسمان قدرت و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده ‌ ‌ او درین دیوانگی پنهان شده
لیک هر دیوانه را جان نشمری ‌ ‌ سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت ‌ ‌ صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود ‌ ‌ واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت ‌ ‌ مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر بحث کرد اندر بلاد کشکر ‌ ‌ فهم کرد از حق که بار من الیکی
خاک و باد و آب و نار با شرر ‌ ‌ بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ابلهان این زمین حق خبیر ‌ ‌ بی‌خبر از حق و از چندین نظر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان ‌ ‌ کند شد زآمیزش حیوان حمل
گفت پیرایم جمله زین بیان ‌ ‌ گر بود با عاشقی حق هم بسیست
چون بماند از خلق و ماند خم ‌ ‌ اکثر حق را قلب سلیم
چون کوری دزد و دزد و کالا ‌ ‌ میکند آن کو عیب ناله
تا نگوید دزد و او را که بخم ‌ ‌ گر تو دزد دیدم که دزد پرسم
کی شناسند کو دزد و خوشش ‌ ‌ چون ندارد کو سرخستم
چون بگوید بین بگیر او را اکنون ‌ ‌ تا بگوید او علامتهای بد
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد ‌ ‌ تا بگوید کو چه دزدید است
او ز لا دزدید گل دیده است ‌ ‌ چون بشتابی بزیانی بهر
کار حکمت که کم کرده ‌ ‌ پیش اهل دین نفس آن
کور دل با جان و با سمع و بصر ‌ ‌ می‌نداند دزد و شیطان را ز اذ

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

سؤال سایل از آن بزرگ و دورباش آن بزرگ

مشورت جوینده آمد نزد او / کای پدر کودک شده بازی کنی
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنچ خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنچ اندر سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رایی و تدبیری بدی / همچو ایشان جاه و توقیری بدی
هم مرا زین جنس [illegible] بدی / هم فتوح و نذر مردوده بدی

عرضه کردن سایل باز حرف خود را بر آن بزرگ و جواب او

گفت آن سایل که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / کرد راز خویش شرح ذوفنی
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و آن یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / چون شنودی دور شو رفتم عنان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
باز راند او در میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیالی با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب تندت نگلد / نعل اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد و شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل که هی / یک سؤالم ماند ای شاه و کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا دیوانه و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تعلیمی و تقلیدیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نه که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نوری یافت از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نبود مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذوالجلال / خون بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سودایی که آنش گو تباست / تا بباغ جان که میوه‌ش خوش نهاست
شاه را تا باغ جانها شرح او / باغ تو بستانهای عالم فرع او
اصل مر حشره خوشی آن / روح و تجری تحتها الانهار جوی

رجوع بحکایت پیامبر صلی الله علیه وسلم با صحابی بیمار

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز / نه امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای مبارک وی خجسته خوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر جان زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ور نه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای هم / ای نهاده رحمها در لحم و دم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان حال او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / عاقبت باز آید و با خود کند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / وین نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن آنش را
آنچنان کز نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی

برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان

دستگیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی

ور تو گویی هم بدی‌ها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقش‌ها / نقش‌های صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشت را در غایت زشتی کند
جمله زشتی‌ها بگردش بر تند / خوب را در غایت خوبی کشد

حسن عالم چاشنی از وی چشد / تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود / ور نداند زشت کردن ناقص است

زین سبب خلاق گبر و مخلص است / ور نداند زشت کردن ناقص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست / زانکه جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست

قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی بود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر زشت و بر خوب مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیب‌ها
حد ملک و لشکر ملک [illegible] / قادری و ناظری بر حال ما

ای تو بر سر او شاهی پادشاه / کارساز بی‌مثیل [illegible]

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم در دعا مر آن بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل‌کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پرصفا / نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / آتش جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش‌سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
چون شما این جمله آتش‌های خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش

نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم

تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش / غیب‌ها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خلق را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان

پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت‌کن مساسی می‌کند

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه

زین جهان‌ها می‌گذشت و مرگ شب / بازگردی کی بود خالی چو شب
سوی خانه کو بهشت و نعمتش / باغبان را و جستها بر خوانش
گفت اول عشق و جذب ایزدی / قابلیت نور حق را ای حرون
گفت یاری خواه دست ای بی‌قرین / چند گفت حسن حق گفتا که بس
نقش جسمی که جودت کی بدی / حیله و مکر بلی بود آن راه زن

بیدار کردن ابلیس علیه اللعنه معاویه را که خیز وقت نمازست

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشود پنهان گشت مرد
گفت کاندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد چون آید نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان قدس را همدم بدیم
عادت اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
در گه طفلی که بودم شیرجو / گاهواره‌ام را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخششست / قهر بر وی چون غباری از غشست
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستنست / بهر قدر وصل او دانستنست
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست / زانکه حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس از شش جهت ز ایشان دره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتشست / اوش برهاند که خلاق ششست
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

جواب معاویه ابلیس را

گفت امیر او را که اینها راستست / لیک بخش تو از اینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره که آشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یادگار / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره‌ی سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

پس چو ظلم وا نمودی تو عیان / پس چرا بر صید تو کار شد

جواب ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را کی من سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمای دانمم / شاخهای خشک را بر میکنم
نیکوان را رهنمایی میکنم / مر بدان را پیشوایی میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ کز آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم رب نه‌ام / خوب را و زشت را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم خوب کو و زشت کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا باشد نهال میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

جواب معاویه ابلیس را

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ور نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / برچه‌ام بیدار کردی راست گو
زانکه حجت [illegible] / [illegible]

جواب ابلیس معاویه را

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترسی [illegible] / گر تو از شر [illegible] بلیس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی در خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز
هم امیدی می‌برم با درد و سوز / [illegible]
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

دیگر بار جستن معاویه [illegible] از ابلیس علیه اللعنة

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد به گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را گردد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس
می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزواند و هوا
زان پذیرااند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد
چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از قضا و جواب نایب قاضی او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد توست
وقت شادی و مبارکباد توست

گفت آه چون حکم راند بی‌دلی
در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان
آن فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی‌علتی عالم کند
علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

ای سگ ملعون جواب من بگو
راستی گو و الحذر [illegible]

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداری‌ای تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمری عقل و دانش را بری

چارمیخت کرده‌ام هین راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز حنظل می‌نجویم شکری
مر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران می‌نجویم از بتی
کو بود حق و خدای سنتی

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک

می‌نجویم پاسبانی از دزد
کار ناکرده بجویم هیچ مزد

من ز شیطان این نجویم کوست غیر
که مرا بیدار گرداند به خیر

از هوا من خوی را وا کرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حیل را از دروغ

گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر
میر ازو نشنید و کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی تو با جماعت در نماز
از پی پیغامبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها

آن غبینی و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

ضیف و ثواب حسرت مصلیان بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی‌آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغامبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می‌روی ای مرد خام
چونکه پیغامبر بدادست السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده این آه را
وین نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت شد آن زمان
می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف وان فغان وان نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجاب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی و مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی به گرد من تند

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان می‌خواندی
تا مرا از خیر بهتر راندی

کار تو اینست ای [illegible]
سوی دوغ آری کسی را زانگبین

حکایت تزویر دزد با صاحب خانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او می‌دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند
بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می‌خواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد به راه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگویی مرا
من گرفته بودم او را جا بجا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حبیبم لاجرم چه بود نشان
گفت من از [illegible] / این نشانت گر حقیقت [illegible]
کُه طرازی تو با خود [illegible] / بلکه [illegible] حال [illegible]
خصم خود را می‌کشیدم [illegible] / تو ورا [illegible]
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرش / کی به رنگ آب افتد منظرش
ور به رنگ آب بازآیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنک اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانک با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا بیا تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز خود تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بپا
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از جان بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند

هرکجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم‌ها / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچ مقصودست پنهان می‌شود
بر رسول حق فسون‌ها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند

فریفتن منافقان مصطفی را صلی الله علیه که به مسجد ضرار

آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک به یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان بس [illegible] / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی اندر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کین خود جنتست / زانکه سوگند آن کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگندها
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوشش نهاد آن شاه حق / تا به آواز خدا نارد سبق
گفت صبح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌مانند / باز نو سوگندها می‌خوانند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر به تکذیب صحیح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

انکار یکی از صحابه بر تکذیب پیغامبر ایشان را و تهمت کردن

آن یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
گفت چنین پیران با شیب و وقار / می‌کنندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر زین چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمربسته بدان قوم دغا / از نفاق و زرق و روی و ریا
بهر هدم مسجد اهل قبا / صد کمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
حالشان چون شد فرو خوان از کلام / کعبه کردند قصد از انتقام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک به یک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست

در بیان حدیث الحکمة ضالة المؤمن

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته به طوف

کای مسلمانان که دیده‌ست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک‌چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

در ذکر اقوال مختلف و اشتباه ... از آن نشانها

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر بر هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه به کلی گمرهانند این همه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
زهر در قندی رود آنگه خورند / گر نباشد گندم محبوب نوش
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو

در بیان امتحان کردن هر چیز تا خیر و شر آن ظاهر گردد

پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا پدید آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه از دزدیست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو به مو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته / بهر این نیک و بدی کامیخته
چونک حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر بر تو این حکایت روشن است / که غرض ز این حکایت گشت
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش

در بیان [illegible] و شناختن مرشد به جستن

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانک اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود این نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
راحت از غم گشت بازت [illegible] / [illegible]
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
چون نشان دادی بگو پیش رو / وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو

پیرو تو گشتم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع هم‌درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود را همی آنجا بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا کنون پاس منت می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم‌درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می‌دزدیده‌ام وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مگیر از سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ای است / آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بقیهٔ قصهٔ مسجد ضرار و ختم حکایت

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچ کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست

زین حیاتش چون حیات او بود / زان مماتش چون ممات او بود

گرد او گر چه گرد او مدار / تو چه گویم حال مرغی بی‌بال

برگ زین کار خود او برد کار / تا نسازی با سجدهٔ اهل نماز

بس بر آن مسجدگیان خنده زدی / چون نظر کردی بدیشان آمدی

حکایت آن هندو که ملامت کرد یارانرا و از خود خبر نداشت

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونک بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

تا ندانی ایمنی تو سر بجو / رو بشوی از خوف پس بنمای رو

تا نروید ریش تو ای خوب فر / بر دگر ساده زنخ طعنه مبر

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

در بیان عبرت گرفتن از حال دیگران و شکر گذاردن

آن غزان ترک خون ریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

هر چه ایشان را کند از پند کار / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکباری فناهای او / وز فراغت از غم فردای او

در بیان انکار خودپرستان و رنجیدن ایشان از نصیحت انبیا علیهم السلام و غافل از زنیش و مآل احوال ایشان

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از مکر و دغاست

گر در آمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است

گر تملق کرد گویی حاجتست / ور غیور آمد تو گویی کبر هست

یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نه مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نه ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن

کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی ای کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آب خور / کی خورد یک لحظه الا گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هو اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچ میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم

وانچ میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت در شکایت پیر با طبیب و جواب دادن او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد میگیرد عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند
گفت کز پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا
گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم
گفت کز پیریست ای پیر حلیم

گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اعضا و اجزا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند
تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست
در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و اندر رون صبی
خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد
چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین
چیست این بغض و حیل سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز
چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان
صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست
آنکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران
تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
قصد جنگ انبیا می‌داشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

حکایت در بیان انصاف دادن صاحب خود و دیدن نقصان ناانصافان خویشتن را که عیب خویش نه بینند

این نشانیها همه چون در تو هست
چون تو زیشانی کجا خواهی برست

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند
تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر
نه درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان
نه درو بوی طعام و نه نشان

نه درش معمور نه سقف و نه بام
نه درو بهر ضیایی هیچ جام
نه درو از بهر مهمانی آب چاه
نی یکی همسایه کو باشد پناه

خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ
کاندرو نه نقش ماند و نه رنگ
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند
والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک
خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نه درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان
لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا
از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود
بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نه در آن دل تافت تاب آفتاب
نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا
آخر از گور دل خود بر تر آ

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد
مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون
حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او به تسبیح از تن ماهی بجست
چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهی است
هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند
تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیانی جلد روح [illegible]
[illegible]

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر
مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس
کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست
کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

حکایت کودکی با کنگ زنگی در بیان صورت مجوف

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مایه ای زفت جو ها / گر بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

حکایت در بیان آنکه سلاح جاهل را دادن [illegible] چنانکه علم جاهل

یک سواری با سلاحی بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسا را کالت پیکار کشت / بی جان مردی باید داشت
آلت پیکار او را [illegible] / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب اصول / در بیان جهل عقل بوالفضول
حیله و مکر اندرین عقل زفت / هر که شد مغرور عقل [illegible]

حکایت در بیان آنکه حمق و حکمت [illegible]

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر برنشاند نیک مرد
باز گفتش کای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند مال / گفت [illegible]
گفت رخت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی [illegible] / نی متاع و [illegible]

گفت

گفت پس از نقدت بپرسم نقد چند / چون تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گنجها بنهاده باشی سرمکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو روم / ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقیم بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع خیزد وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
نقل ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست

حکایت کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را ازان گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآورده از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بنگر تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینه‌ی سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی بود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست با حس تو گوید راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایه‌ی تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده‌ی حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر

چون عنایت تیز شد شاه جهان / می‌نیاید در ضمیر عارفان
چون عنایت متصل شد از شهان / پس [illegible]

مثال بیان ... طعنه زدن در حق یکی از مشایخ

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / گوید او [illegible]
در زبان او بباید آمدن / وز زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد زبان علم و فن / جملگی از خود بباید گم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن به کفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
بس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانک او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

رجوع به حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه در لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش‌عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خار چینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا که از جوشت ندامت می‌رسد / مر ترا بوی سلامت می‌رسد
تا که زان راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم به دم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / واقف او کین نیست جای [illegible]
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
[illegible] جای کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
[illegible] / رفت [illegible] او به سوی آن گور
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو
[illegible] / [illegible]

حکایت شخصی نزد یک شعیب علیه السلام که حق تعالی مرا بگناه نمی‌گیرد و جواب دادن شعیب علیه السلام او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تأثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنبشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این شرحها بر وی بخواند / [illegible] بماند
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند افعال و طاعات سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

رجوع بحکایت طعن آن منکر در حق پیر و کرامات پیر

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بد و کاره تباه
دیدمش خود من میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور ترا باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله گشته او را نام / شب نعوذ بالله و اندر دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو در می‌نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیج / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / کن خلیلی جان ما را از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

سوال عایشه رضی الله عنها از حضرت مصطفی علیه السلام

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دوی در خانهٔ ناپاک و دنی
بی مصلا می‌گزاری تو نماز / هر کجا روی زمین [illegible]
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را ازان رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
او اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو تو برخوان سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

موشکی در کف مهار اشتری

حکایت مریدان و عادت گستاخی با پیر کامل و در عاقبت آن

در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان
موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندرو گشتی زبون هر پیل و گرگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من
در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب
پا درو بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

چونکه آن وحی نامد بنده باش
[illegible]

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او
وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند
مانعان راه خود را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بتحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار
کو بود در اندرون تریاق‌زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکست بود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر می‌کند
خویش را بر من چو سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد سرکش درو
کی فروزد از خلاف آتش درو

با مخالف او مدارایی کند
در دل او خویش را جایی کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

[illegible]
[illegible]

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بنده الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را

حکایت مریدان [illegible] کرامات درویشان [illegible]

بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان
متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة
یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر
در دهان هر یکی دری و چه در

هر یکی دری خراج ملکتی
کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتی پیش وی

گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق
من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نه مرا او تهمت دزدی نهد
نه مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش‌نفس
کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست
بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق
کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم حست نی نور لطیف
متهم نفست نی عقل شریف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش
کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان
بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب
چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود
نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیارگو
من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

صوفیی صوفیانه نشست زود / پیش شیخ خانقاهی آمد او

حکایت در بیان آنکه تحیر در تسویت [illegible]

شیخ را بگشاد دو جان ما / تو ازین صوفی بجو ای [illegible]
گفت آخر چه کلاهست ای صوفیا / گفت کس صوفی سر خود [illegible]
ور سخن بسیار گوید چون [illegible] / در خورش افزون ز خود [illegible]
ور بجنبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد باندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی [illegible] / چند گویی و وصال آید [illegible]
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
در رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
ور بجنبی ور نشستی [illegible] / تو مبینی قصه و کم [illegible]
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نماز رفت بنشین ای غوی
پاسبانان بر خوانها کمتر روند / دیده‌بانان پاسبان جانب [illegible]
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو بازرو / یا چو ایشان فارغ از جامه شو
ور نمی‌توانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذرها با آن غرامت کرد جفت
در سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن سؤالات و جوابات کلیم / گشتش خضر بود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بطست
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه فارغ میرود / وان یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان دگر جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست / برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آن کو لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

در بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق باشد

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز

باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند او خود غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را که در شکم مریم بود

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
من یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد حملم سجده‌ای ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن منکران بدین حکایه و جواب

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین‌فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانش برکنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر

دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ور نه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت کین دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست بر او نباشد منتشر
هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

حکایه در بیان مستحکم شدن دروغ در خاطر اهل باطل

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی چون شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان فرستاد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وز صفاع آشکارا صعب‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به ره اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشمی پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاه من مرا کرد اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر کسی خصم و عدو / در حق دیگر کسی لطف و نکو
در حق دیگر کسی او عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و معنی بود چون مغز و پوست / معنی اندر وی چو مغزی یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسیر نام گرو

حکایت در بیان اختلاف حالها که بصورت قال متفرقند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از یکدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

در بیان انما المؤمنون اخوة والمؤمنون کنفس واحدة
عداوة از انصار بدعای پیغامبر صلی الله علیه وسلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند   در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود   چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک   چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند   در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او   در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان   فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به   دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند   از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز   تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست   تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است   هیچکس با خویش جنگی درنبست
آفرین بر عشق کل اوستاد   صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر   یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین   هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال   فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما   از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را   همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق   در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما   در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام   گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج   عمر او اندر گره‌کاری بخرج
می‌نگردد او زبون هیچ دام   لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت   نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست   وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص   نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب   حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی   درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار   بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد   هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم   نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم   کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم   لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما   قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند   پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند   بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را   می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود   باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند   آتش توحید در شک می‌زند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد   باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او   در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود   کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر   بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست   منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی   چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست   از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست   وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود   عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد   تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی   همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهد   از همه لنگی و لوکی می‌رهد

در بیان فضیلت انسان [illegible]

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات   کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست   دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است   آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است   دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران   اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب   تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای   نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی   هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان   از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست   جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک   تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر   با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین   روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام   بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر   در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه   تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست   لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول   او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد   چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان   بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند   از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان   کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت در بیان انقطاع از اسباب و رسیدن [illegible]

[illegible] بیمار باده   در عبادت غرق چون عبادیه
حاجت آن بخار رسید از بلا   دیده‌شان بر ذات احمد خشک ما

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وآن سلامت در میان آتشش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز

مانده بود استاده در فکر دراز / با حبیب خویش بیکیف راز
پس بماندند آن جماعت چاره ساز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که این آب از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت در بیابان وانمود / ابر چون مشکی دهان وا گشود
یک جماعت زین عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تم المجلد الثانی من المثنوی المعنوی
بحمد الله ومنه وسلم
تسلما کثیرا
تم

٣٩٠٣

الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء ودلایلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارة الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکرهی کما ان العقل حاکم فی الصور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران فلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشیة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما لکل قاری فی قدر فهمه ولکل ناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر استطاعته ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن منتجع الماء فی المفازة لا یتقصر عن طلبه معرفته بما فی البحار ویجد فی طلب الماء هذه الجودة قبل ان ینقطع المعاش بالاشتغال عنه وتفرق الفقر والحاجة وتحول الاعراض بینه وبین ما تسرع الیه وان یترک العلم هو شهوی ولا داکن الی دعة ولا منحرف عن طلبه ولا خایف علی نفسه ولا منهمک فی اشغاله الا ان یعوذ بالله ویوثق دینه علی دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة والنقود التی لا تکسد ولا تورث کثرة الاموال والانوار الجلیلة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة سائر النقد متقلدا ذلک مجتلبا للنظرة ومستغیثا بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یأذن له الحق ویعلی بالعلم الطالب ان یعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الفطنة فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی الفهم

کذلک

کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن تأویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین وتمویه افهام المتکبرین وکنایات اوهام المتوهمین ولله الحمد والمنة علی تلفیق هذا الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق للمنقل والطول والمن اسبابا حیاة المخلصین علی رغم انوف یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز حرارت وز عروقی کان جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کین چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و ز طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتها ... پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و مأکول دان ... باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر ... وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع ... اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد ... آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم ... رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست ... چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای ... غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را ... خورد آن چندین عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل ... زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد ... تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست ... رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست ... که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود ... آنگهی روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان ... کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد ... زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت ... رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را ... تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو ... برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف ... از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام ... اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خون بد غذا ... از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد ... وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود ... طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم ... هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول ... اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها ... بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا ... آفتاب و ماه و انجم با سها
از جنوب و از شمال و از دبور ... باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن ... تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا ... در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی ... زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور ... زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او ... نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان ... زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ ... هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت ... کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع ... چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون ... کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد ... خون تن را در دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت مانده فرد ... غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان ... شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع و ذوق این حیات پرغرور ... از حیات راستینت کرده کور
پس طمع کرده‌ست گوش تو گران ... بر تو پوشیده چنین از بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع ... در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون رستگان ... تا ببینی یار سر آن آستان
کاندر آن دربان وطانی دا ... از غم و سودا و خدم بیرون
چشم جانت روشن از حق می‌شود ... بی ظلام گفته زر دین شود
بند مرد از آید برانو بکان ... تا رهی از خوف آنی در امان
بشنو اکنون قصه فیل آن ... تا بیابی در حقیقت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان ... دید دانایی گروهی دوستان

قصه خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصح

گرسنه مانده شده بی برگ و عور ... می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت ... خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا ... جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل ... تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید ... پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان ... صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیف‌اند و لطیف و بس سمین ... لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه ... او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او ... الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر ... در حضور و غیبت آگه باخبر
غایبی منگر تو از نقصانشان ... کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا ... در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم ... لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دارم جمله عصمتهای من ... گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند ... صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر ... موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد ... نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد ... جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان ... دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر ... در ره قدسش ببینی برگذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست ... خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود ... خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود کهسار و باز آن بفسرد ... تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم ... لیک از اشتر نبیند غیر پشم

هر بود بند ز هر فر من انس — رقص بی مقصود دارد همچو خرس
هر بود چند ز رقص خود شه — رقص او خالی ز خیر و در ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی — پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند — چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند — بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها بر شاخها — کف زنان رقصان ز رنج کبریا
تو نبینی لیک بهر گوششان — برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان را با فروغ
پس از آن رهند از هزل ای اخی — جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی — رست او از صحبت و همی
این سخن پایان ندارد بازران — سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه خورندگان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند — گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش — تا زند اندر جزا صد زخم خویش
تا کجا بوی کباب بچه را — یابد و زخمش زند اندر جزا
گوشتهای بندگان حق خوری — غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست — کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوگرست — باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان نی گریز — نی دهان خوش کردن از دارو و طیب
آب و روغن نیست مر روپوش را — راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان — بر سر هر ژاژخا و هرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر — گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی — زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من — چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او — در جواب آیند هر یک کو همی
ما نمی‌بینیم باشد این خیال — چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون — از نهیب این خیالی شد زبون
گرزها و تیغها محسوس شد — پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست — چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد — چشم او روشن که خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او — از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را — کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را — بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست — روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف — تا که خالی گردد و آید خسوف

گر زکه

گر ز که بستانی و ننهی بجای — اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض — تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش — جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام — کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد — نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی — در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبه‌ها و کنگره — نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را — هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او — کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار — وز درون زاندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن — چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من — تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید — در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح — جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم — تا رهانمتان ز حسرت و ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند — طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت — گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای — پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست — پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد — که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن — بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه — وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید — اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد او دهانش را سه بار — هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت — مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد — بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود — بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه — می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف — تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد — تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین — زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد — پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار — هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را — پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن — چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور — چون نیابد از دهان ما بخور

هم بباید نیک بوشاند ترا / بوی نیک و بر آید از سما
از نجسی بری آن حرام / بر شود تا آسمان سبز فام
بوی کبر و بوی خشم و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
همره انفاس زشت می‌شود / تا بگردان گردون می‌رود
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن نکوئی لفظ نرزد یک طسو

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

بهر آن فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من جو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن دهان
آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

گفت شیطانش خموش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گویی از غلو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن / رو برو با او بگو کای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / عارفانه آب رحمت بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر آن جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی حزم و صبری کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش نیشها
زر دهد گر پنجاه اگر شصت و ده / یا بها او گوشت در دست نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ز فروغ زر سر عقلت گره / صد هزاران عقل یک تسخره
بار تو خز چین نیست بگریست / گر تو را مغزی مجو جز دو بست
ور بود معشوق او هم زشت نیست / وین برو بینا نه آفات نیست

قصهٔ فریفتن روستایی شهری را بدعوت و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
قوم و فرزندان و خیلت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال ما / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامداد آن میهمان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌های و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد و ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام صیادی جلید / دنبکی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانهاشان بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم گر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست آن / جمع آید بر دردشان پوستان
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج زان دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار [illegible] کن وزین
زانکه بی حزمی شقاوت رو دهد / وین رود از دست و در دیگر دو
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی کاحازم برای حفظ دین
[illegible]

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلالت نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و [illegible] ایشان [illegible] ناشکری [illegible]

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گر چه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / میدهندش آن سگان آن دم ادب
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص
کار نا امید اینجا به شود / چربش اینجا دان که جان فربه شود
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

در بیان حال شدن [illegible] سگی [illegible] اهل [illegible]

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در بر امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان و روان / از دعای او شدندی [illegible]
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

[illegible]

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌ها پخته شود خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را بمان
می‌گزندش کز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
[illegible] / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته‌ست / تا که مادر بر تو مهر انداخته‌ست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و لامکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهات را کند عین وفا

چون

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

رجوع قصهٔ اهل سبا و رد کردن نصیحت ناصحان

آن سبا اهل ضلالت بود و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا دداست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون که نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / یحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استعانت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن [illegible] سوار

گفت حق آن کاین گرگ شیخ … دید کرد و گرگ چون خار گرد
او ندانست گرد گرگ را با خبر دانش چو آگه از چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند می بدانند و بهر سو می جهند
مغز حیوانات بوی شیر را می بدانند ترک می گویند چرا
بوی خشم شیر و دعوی باز کرد با نباتات و غذا با بازگرد
وا گشتند آن گوسفندان از گره گرگ بخت جمله گرد آمد شگرف
بر دهان گوسفند از خشم گر ز چوپان خود بسته چشم
چند جو با نشان بخواند و ماند خاک غم در چشم چوپان بیزند
گر بود ماند تو خود چو جان تو چون نتیج کردم با مرکب برو دم
طمع گرگم و آن یاری هیزم نادیم و آن عاریه
چیستی به جاهلیت در دماغ بانگ شتوی بر دهان …
بر عطف آن می کنند چاره در چه انقاد ذی گفته آید
پوستین یوسفان بشکافتند آنچه میکرد ذ یک یک یافتند
گفت آن یوسف دل حق جوی چون اسیر بسته اندر کوی
چیر نخلی را برآستن نشد پته و باژ … جا خسته
پیش او گوسار بریان آوری گرگش او را بجهد آن آوری
گر بخوانیت بار الوست و هو بیت او را چون فغان آمد قوت
بیرون خور راست با … قوت بیت او را قوت خود گرگ شوه
ذین شکنجه و امتحان آن مبتلا میکند از تو شکایت با خدا
کای خداوند … گرگ کن گرد شرک وقت آمد صبر کن
واز تو خواستیم از نرجعه دا بگرد دو جنس … دگر
او همی گوید که صبر … در فراق روی تو یاد …
آدم در مانده در دست جهود عالم افتاده در جنس شود
ای سعادت بخش جان او بیا با گمش با باز خوانم یا بیا
با فواق کاف … ای فراق … اصحاب
کافران گویند در وقت عذاب هر کجا … گفت تراب
حال او این … چون بود بی تو کسی کی …
حق همی گوید که آری ای … یک بشنو خبر آورده صبر
صبح نزدیک است خامش … کایک آمد وقت پیروان …
یک بلاشان میرسد تو کم فرود بس همی کوشم پی تو تو کوش
کوشش بی … دار و دی … از حلوا …
بس تحمل کن برو خاموش … گر ز گرگ … هر سو گوش
شد ز حد میان … کرد روستایی خواجه را …
قصه اهل سبا یک گوشه نه

رجوع به حکایت شهری و روستایی …

آن بگو کان خواجه چون آمد به … روستایی ز تعلق … کرد
گر حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام آمد پیام او چه شد تا زلال حزم خواجه برف شد
میهمانش گوید که آن … ز تتع و لعب شادی …

بچه یوسف کش ز نقد غیب هر چه از یارت جدا افتاد آن
تنخ و لعب پره از طفل … شتو آن کان از پار رود دنبال
آن نه بازی بکن چابکتر آن حیله و مکر و دغا بازیست آن
گر بود آن سود صد در صد بگیر بهر آن کمپیر کنجور فقیر
تا شنو که جند پر دوان بو کرد گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ز انکه بر بانگ دهل ساک … جمله اکنون باطل …
تا بیاید دیگران رزان … زان طلب مرد ز نام ایشان …
باید چا بر ز خلوت … یاد و … پر بها
گفت طبل لهو و بازرگان … چون شان … باز …
قد فتنتم … صحبت … تا یک
بر کندم تخم باطل کاشتید وان سول حق را بگذاشتید
صحبت … پس گرا … ای …
خود نشد عوض … از این کی تو … را صانع هند
از پی گندم جدا گشتی از او گر تو فرزانی … خدا و رازقین
انگر گندم … خود روزی … تا … ستهای …
بطل عاشق کوید … باز … گر وقت … گندم از …
بادکوید بطل را کز آب خیز … بیرون کم … عشق
باز را گوئید رو و باز گرد آب مرا حصنست … دیو چنود
دید چون باز آمد ای بطان … ما نه … از دم تو گدا
حصن ما قند و قرستان … از شهر … داری بی …
ما بری از دعوت … چون گرگ … ما بدی …
خواجه حازم بسی عذر آورید من نخواهم … بستان …
چون کی جان شد بیاید … گر پیایم آن … منتظم
شاه کارم را نگم ز من … پس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم من بیارم … شده … بر …
هر صباح و هر مسا … ناشکارم شاه و شب نغنوده ام
من بیارم … شاه کرد تا در او … سلطان …
بیداران … خشن چون … میر سپید از من همی جوید … دیو
تو ره او داری که آید سوی … حیلهاش … حق نهادت
گر شو و ذات عالم حیله جو زنده خود را زین بکرید …
زین نمط او صد بهانه باز گفت چون کند او خویش را … نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین با قضای آسمان … چاره
چون کریزد این میان … آتش از خورشید می‌بارد بر او
ور همی طوفان کند باران … ز … دارد … چاره …
او بشد تسلیم او ایوب وار گاه … هر چه میخواهی …
لیکه چو زاین … شهر ها را میکند …
چون کی بینی حکم او … چون حلیمان کم …
خاک باشی جنات … تا

پس کی آمد ز خاک ما کی کاشتیم / گرد خاکی را نبینی آشتیم
حلهٔ دیگر تو خاکی پیش گیر / تا کنم بر جمله میرت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن یک خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از کمین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
بر فراز عرش پران گشت شاد / کز جهان زنده ز اول آمدیم
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلک هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تیغی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای

ذکر اصحاب ضروان و مکر و حیلت ایشان

حیله می‌کردند کژدم نیش چند / تا برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چند عمرو
خفیه می‌کردند سرها آن بدان / آن سگان جاهل از جهل و عما
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / که مبادا که خدا دریابد آن
با گل اندایندهٔ اسکالیده گل / دستکاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / اینما قد هبطا او صعدا
قد تولاه و احصی عددا / منتهاها یا بدین شهر غدا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او چرا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چه دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون سوی غمناکان نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر به سوی رب اعلی می‌روی

این ترش رو جنس زندانی بود / کو نخندد کز ره جان سوی رود
این رهِ آستون آن زیرین سوی گشت / هر یکی گوید منم راه رشد
این ترش در قبض و در جست / ای خنک آنرا که باشد ز علت
بی تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نه ز دریا ترس و نه از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

عزم کردن خواجه با قوم خود سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک می‌شوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان شده پنهان کمان / گشت پنهان بر زده بر نوجوان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
امن آباد است دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
کشتی قوم بگام روح بیا / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عیون جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبا / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در ده باشد او روزی و شام / تا به ماهی عقل او نبود تمام
تا به ماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

پیش شه عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
وین دگر صورت ز اوصاف عجیب / بل تو ده دانه که گندم دانه گیر
کر بدار ره نیست بر می شناس / گر بدان ده نیست ای سوی برات
خار شش کز جز خار گذرد / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

روان گشتن خواجه با قوم در راه ده به [illegible] خوشی

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می شود / خار از گلزار دلکش می شود
حنظل از محبوب خرما می شود / خانه از همخانه صحرا می شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماهوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می رود / آن بمهر خانه شینی می دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید دلبر مهروی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریه باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز زری خویش مفلس ماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد و [illegible]
از زراندود صفاتش پا بکش / وز جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان می رود / سوی آن کان رو تو هم کان می رود

نور از دیوار تا خور می رود / تو بدان خور رو که در خور می رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می شدند / سوی آن دولاب چرخی می زدند
چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب ده صبر جامه می درید
هر کی می آمد ز ده از سوی او / بوسه می دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای
همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه‌اش می داد و پیشش می گداخت

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

گرد او می گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی کو باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ [illegible] / دانه را با دام یکی شد [illegible]
مرغ دانست از کرم آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل الکرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

رسیدن خواجه با فرزندان به ده و ناآشنا کردن روستایی

اندران ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی از عقاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا
بعد ماهی چون رسیدند از تلف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان می‌کند زیشان به روز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رویی که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روشان در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلک بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیده‌ست خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش حیرت گرفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / سخت بیکس من درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ور نه جای دیگری فرمای جست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در مشتم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزا ما را سزا ما را سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت به روح / روستایی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بر وی خود مسلط چون جهان / گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر مگس چون گرگ شنیع / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آمد به لب
ناگهان تمثال گرگی هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست / گفت نه این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نه بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنانکه آب از می
کشتی خرکره‌ام را در رباط / که مبادت بسط هرگز ز انبساط
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت نی بر من چو روز روشنست / می‌شناسم باد خرکره منست
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست

بود دی خود دم از آدم پادشاه [illegible]
اگر بودادی خود و [illegible]
[illegible] کاید ز بوی شاه فرد
بار که بنده در جهان [illegible]
[illegible] علی الاعلی [illegible]
لاف او [illegible] زنی [illegible]
باد خوگرد و چنین سوات [illegible]
صد هزاران امتحانات [illegible]
چون کند دعوی [illegible]
گر نبودی امتحان [illegible]
مست حق هشیار چون شد [illegible]
ساقی خود را [illegible]
خویش را منصور حالی [illegible]
ای خوشی گر [illegible]
باز پر از شید [illegible]
عاشق معشوق را [illegible]
رو که شناسم [illegible]
این نمی بینی که قرب اولیا
قرب خلق و رزق بر جملت عام

این دل او [illegible]
شرع او را سوی [illegible]
[illegible]
در پس [illegible]
[illegible] چون [illegible]
ای و سوی [illegible]
[illegible] اثبات کرد
هر که گوید من شدم [illegible]
افکند در [illegible]
[illegible]
مست حق [illegible]
رو که شناسم [illegible]
آتشی [illegible]
خویش را [illegible]
کی پرد [illegible]
دو بدو [illegible]
عادت [illegible]
صد کرامت [illegible]
قرب وحی عشق [illegible]

عاشق و مجنون [illegible]
مست [illegible] اطلاق [illegible]
[illegible] و تکلیف چون [illegible]
باز بر [illegible]
سوی خود [illegible]
[illegible]
این چنین [illegible]
[illegible] و عامه را [illegible]
کر برای [illegible]
خود [illegible]
باده [illegible] باشد [illegible]
بندگی و [illegible]
کر شناسم [illegible]
خویش [illegible]
خویشتن را عاشق حق [illegible]
نوچه خود [illegible]
تو [illegible]
آتش [illegible]
قرب بر انواع باشد [illegible]

در چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible] علی الاعلی [illegible]
پس [illegible]
امتحانات [illegible]
این چنین [illegible]
[illegible]
ز امتحان [illegible]
چون [illegible]
دو [illegible]
چون [illegible]
باد [illegible]
تو [illegible]
عشق [illegible]
خون [illegible]
[illegible]
سوم [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]

یک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت در بیان [illegible] رشید [illegible]

[illegible]

حکایت در بیان [illegible]

[illegible]

گفت اندر کژ مخسب ای محتلم | آنچه داری وانما فاستقم
ور بگویی عیب خود باری خمش | از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان | هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش | امتحانها هست در احوال خویش
گفت ایزد از ولادت تا بحین | یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر | هین بکمتر امتحان خود را مخر
زامتحانات قضا ایمن مباش | هین ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین | زامتحان آخرین گشته رهین
زانکه بود ایمن ز مکر خدا | کامتحانها رفت رنجی ناگشا
عاقبت رسوایی آمد بارها | هم شنیدند و نباشی حال‌شان
او بدعوی میل دولت میکند | معده‌اش نفرین سبلت میکند
که بجه پنهان میکند پیداش کن | سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند | که بهاری لافد و ما زرد وند
لافها او کرد جا میکند | شاخ رحمت را از بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن | وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا اندر شده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام | تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول | عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد | گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت | کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
اندر آمد بچه آن طفل خرد | آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود | پس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان وا جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت | بر بناگوش ملامتگر بکفت

رجوع بحکایت شغال و رسوا شدن او در دعوی طاوسی

بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من کجا دارد شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام | لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع | همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا | پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه الوهیت فرعون و دعوی او بدان شغال طاوسی شده

همچو فرعونی مرصع کرده ریش | برتر از موسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده بود | در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد | سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده‌دلق | از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست | وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن | تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند | پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت | سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب | نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش | پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان | نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر | هیچ بر خود طرح طاوسی مچر
زانکه طاوسان کنندت امتحان | خوار و بی ذوق مانی در میان

گفت یزدان مر نبی را در مساق | یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق

در بیان امتحان کردن [illegible] لحن القول

گر منافق زفت باشد نغز و هول | وا شناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری | امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا | تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود | بانگ چاوش است پیشش می‌رود

بانگ می‌آید که تعریفش کند | همچو مصدر فعل تصریفش کند

رجوع بحکایت هاروت و ماروت و [illegible] ایشان

چون حدیث امتحان رویی نمود | یادم آمد قصه هاروت زود
پیش از این زان گفته بودیم اندکی | خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها | تا کنون واماندم از تقویها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل | گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را | ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله | وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستی است ز استدراج حق | تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود | خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند | های و هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود | صرصرش چون کاه و که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر | کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست | چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

کی پرد کوهی بدان کوه بلند / برد و دادی بهر حوضی کی کند
تا لطف چینه به چینه تا کجا / با دیی دیگر ز علم کیمیا
بر که دیگر براندازد نظر / با دو پر چینه بدان کوه دگر
چشم افتاد یک گرد و غبار / بر جهد سوی زمین کز آب دار
آنچنان تند و سبک بنماید او / گرد دیدن گرد بالوعه پیدا
آن هزاران گرد و گرد نمایدش / آن فرشتی میل جستن بدش
چونکه بجهد ده شد از میان / در میان مرده و کوه بی امان
او ضیا دان بگه جنگ / خود بپاشش چو خوش رای بخت
از پری مثنوی دان ساق کوه / اشکال این قضای باشکوه
باشد اغلب حیله این پر شکن / ور نه چالاک دو خیزت و جه
رستم از جو با سر و سبلت بود / دام پاگیر شش بیش شهوت بود
همچو این پستی شهوت بر / مستی شهوت به پس اندر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستیها
مستیان مستی این بشکند / او ز شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نشد خود همچو انده روح بیند
قطره از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
گر بریزد یک دل آن بی‌نشانه / تم این باده جهان بشکسته اند
چونکه آنها که نو مهنده ده دو / همچو کفاری نخست
تا ابد از مرده عالم گشته اند / خارهای بی نهایت گشته اند
پر پر خیشها که گشادی تیغ / برز میدان جدا دیدی چو تیغ
کس شیشی در رنج پیدا / عدل و انصاف و عبادات
این بگفتند و قضای حق رسیت / پیش پایان الم پیدا پیداست
بیخ و کش و خشک دو رست بلا / پس ز ان گور انعام در گرم بلا
کور شد از وجود استخوان کلکان / می نیاید راه اندر پیش کان
جلوه او استخوان / پس کتیبه قربانی کرده
گفت حق کای جهد کاران / برزمین انشسته حراند و بی ول
پا برهنه چون بود در خارزار / چون بود وکانت در بیشه زار
این قضا بفکن بکن گوشش / بسته بود او از حجاب چشمشان
چشمها و گوشها بربسته اند / جز در آن جمال کاندر خود رسته اند
چو غایت کلی ... چشم را / چون بخت کو نشاند چشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار و زنی گر چه صد خوش بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

حیلت اندیشیدن فرعون در دفع بعث موسی علیه السلام

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / کز شما دیدار خواهد شهریار
کالصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاساق خفتندی برو
یاسق این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص آدمی فیما منع
شد منادی در ... روان / بانگ می‌زد کو بکو شاهی ...
کای اسیران سوی میدان گه روید / کز شهنشه دید و جود امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / این خبر گشتند جمله شادمان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن / ره به میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بی‌خبر / وز طمع خسته پر و بال ... سر
همچنان که اینجا مغول حیله دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنچه می‌باید گرفت
هر کجا مصری بد جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شوی با گه صبحگه بانگ نماز / داعی الله را بزندی بی‌نماز
دعوت مکاران شان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای ...
بانگ او یشان شما جان بخش / تا گریزد بانگ مؤذن گوش
گرگ این ... بنده ... / در شکم خواران تو صاحب ملک
دنگ و دیو ... بارشکلت / قوت الله ...
بس که بشنیدند اسرائیلیان / از بگه تا جانب میدان دوان
چون عمیقشان به میدان برده‌اند / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جان تان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند خدمتها کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان
ماند عمران ... خدمتش / سوی شهر آمد قرین مجلسش
گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بده ... / لیک خود ایمن نبودی حال او

[illegible]

[illegible]

بعد ازین دستان کی آن کینه‌بار گرد دیگر چون حسن آورد بار
پس زنان قابله در خانه‌ها بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان باز گردید آن طرف نیکتر زین بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد من ترا با وی رسانم رو سپید
مادرش انداخت اندر رود نیل کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش جمله می‌پیچید هم در ساق پاش
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه موسی اندر صدر خانه بد دلال
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد

مخلص حکایت فرعون با علم او و در خطاب با نفس انسان

محو شد و الله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال توست تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست خود گرفتم صد یکی آنها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت ور ز غیری آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین دور می‌اندازدت سخت این قرین
این چرا [illegible] از نفس یک سبکتر از جهل [illegible]
آتشت را هیزم فرعون نیست زانکه چون فرعون او را عون نیست
کل نفس تحت ما شاکلت ورنه چون فرعون او شعله زنیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو

حکایت در بیان استیلای نفس و تسلط او بر انسان

تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت سوی کوهسار تا با فسونها بگیرد او که مار
گر گران و گر شتابنده بود آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید روی جانا زایشان جویان شوید
پس بپرسش [illegible] گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتیهای خلق بهر خوبیست برگ بی‌برگی نشان طوبیست
جنگهای خلق بهر آشتیست دام راحت دایما بی‌راحتیست
خشمهای خلق بهر آشتیست ور جفای خلق بینید وفاست
دوستیهای بهر نوازش [illegible] هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو و کل ای کریم بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی سوی جان جان شوید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و انتظار و اتفاق / [illegible]
وز غلوّ خلق و کش و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویشتن جنبید گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مردریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم این فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع بر خویشتن [illegible] / [illegible]

رجوع به حکایت موسی علیه السلام با فرعون و بیان ...

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلاف تو همه زاینسان شد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافاتت تو دیگی می‌پزم
دل از این برکن که بفریبی مرا / تا بخری پس روی یکره ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برخوان نک نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق
گفت فرعون ای سبق در حکم ما / دفتر و دیوان حکم ایام مراست
جمله بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

هیزم با تو عجب تا زنده ام
گفت [illegible]
این جهل و [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت او را [illegible]
چون سنگ [illegible] جهان کرده ام
در هوا [illegible] بالای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم باز و گوش [illegible]
[illegible]
آن [illegible] جان [illegible]
[illegible] از خواب خوش [illegible]

مرغ چکاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من بجای خود [illegible] هستی [illegible]
سنگ [illegible]
[illegible]
جان شیران [illegible]
پیش [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
سنگ شد [illegible]
چونکه با خورشید [illegible]
[illegible]

[illegible]

در بیان تجزی اهل معنی و نفی علم ظاهر و تحقیق علم لدنی کردن

[illegible]

[illegible]

در بیان حال [illegible]

[illegible]

جمع کردن فرعون ساحران را از مداین [illegible]

[illegible]

او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بُد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها برزده
صد هزاران همچنین در جادوی / کرده و در [illegible] مستوی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / کان همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود کز این دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل ایشان فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را وانما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصایی وز عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / در شب ما نور خورشیدی رسید
[illegible] / راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازی پیش چشمم دور نیست
یک نشانم با شما آیتی / تا شود پیدا اگر [illegible]
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجاگه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / در شب ما نور خورشیدی رسید
[illegible] / راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
گر بدزدیدش عصا او ساحرست / چاره آن ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خسبد جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست

تشبیه کردن قرآن را به عصای موسی و وفات مصطفی [illegible]

جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گوند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نه / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بازگشتن به حکایت ساحران [illegible]

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو بوسیدند گورش او و رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌ش آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادند شان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر ... جان فدای خفتگان دل‌بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی ... در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز ... بهر دزدیدن عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود ... کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز ... اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا ... کان دو بر جا خشک گشتند از دها
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد ... هر دوان بگریختند و روی زرد
روی افتادن گرفتند از نهیب ... غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان ... زانک می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید ... کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان ... سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد ... امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه ... ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند ... پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذار از ما که ما کردیم بد ... ای ثنا الطاف و فضلت بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام ... گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار ... اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا ... در نبرد آیید بهر پادشا
آنچه باشد بر شما [illegible] ... جمع آید اندرون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند ... انتظار وقت و فرصت می‌بدند
پیش فرعون آمدند آن ساحران ... دادشان تشریف‌های بیکران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد ... بندگان و اسب و نقد و جنس و زاد
بعد از آن شان گفت هین ای سابقان ... گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا ... که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه ... غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان ... کس ندارد پای ما اندر جهان

مثل حکایت [illegible] و بیان اتحاد اهل دل

ذکر موسی بند خاطرها شدست ... کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک ... نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست ... باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج ... نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست ... لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی ... زانک از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی ... از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود ... اختلاف مؤمن و گبر و جهود

حکایت دیدن [illegible] اختلاف [illegible]

پیل اندر خانهٔ تاریک بود ... عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی ... اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود ... اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد ... گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید ... آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود ... گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست ... گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید ... فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف ... آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی ... اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس ... نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر ... کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب ... کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها به هم بر می‌زنیم ... تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب ... آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش ... روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب ... کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان ... که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست ... آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو ... ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی ... بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین ... سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی ... یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست ... این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی ... پس غنی گردی ز گل سوی دل روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد ... لوت‌خواره شد مر او را وا هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب ... جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر ... ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را ... تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی ... بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی ... هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند ... لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار ... گوش را بر بند وانگه گوش دار
نه نگویم زانک خامی تو هنوز ... در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام ... ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را ... زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان ... سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون ازین اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
بحث گیری و نقب بیجهت / تا چنین کار خوش آشنایت

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفت آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ نامد در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان [illegible] / القلا ای پیک بازان القلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبانی بی زبان گفتم مقال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

قصه مشغول شدن کنعان با آشنای خود و ناپذیرفتن نصیحت نوح و مناجات نوح با حضرت حق و جواب آمدن از حضرت

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر

همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبار شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو

تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی

متصل نه منفصل نه ای کمال / بلک بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا گوید جواب

تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام خدا

آن که پست مثال سنگ لاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع خود کافر بود

در بیان توفیق میان حدیث الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی و مشبع کردن این بیان [illegible]

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانک عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / چون پیمبر گفت گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور بدین راضی نیم آن هم زیان / پس چه چاره باشدم در این میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثال در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتا
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤالست و جواب او گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن این اشکال را ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا / از قفای تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

در بیان آنکه نور حق در حبس شخص صورت آنجا چه باشد

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین نیاز افتاده و ناز / باز در وقت تحیر انبساز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست

آنکه بود

باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب‌کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

حکایت جوان و خواندن عاشق نامه پیش معشوق هنگام وصل
در بیان الطلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم در بیان عشق حقیقی

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و واقعات و خون و درد و بیش / خواری و بیزاری از اهل و جهان
دوری و رنجوری و هجران و ... / ذکر پیغام و رسول از مرد و زن
مجلس میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حصر و حد او
گفت معشوق این اگر بهر منست / وقت وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌جستم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک‌تو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر زمن / نی چو تو محروم از حال خوشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه به حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانک آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست / یکزمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن [illegible] / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست آخر یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای [illegible] / یافتی و شد میسر بی خطر
[illegible] مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو [illegible] / بی طلب [illegible] علم بالصواب

حکایت طالب ثروت حلال بی رنج کسب در زمان داود علیه السلام و در بیان معنی طلب [illegible] و جد و جهد و آن [illegible] الدعا و یافتن ثروت بی عنا

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ اقبال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار می‌کرد این دعا / از ضحی تا شام و از شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بی هشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کرا [illegible] عجب
هر کسی را روزیی داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنین عزی و نازی [illegible] / [illegible]
[illegible] بی شمار و بی عدد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بمیراند بهر وعظی دویست / آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسائل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بر جهات و بی جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی خواهد که زود / [illegible]
[illegible] / بی تجارت پر شود دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان
آن همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمی‌کرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن [illegible] / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

مناجات در طلب توفیق اتمام مثنوی و در [illegible]

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی

ای ز نطق و قافیه شام و سحر / ز [illegible] آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تو اند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانه خود بیک پر می‌پرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

حکایت رنجور شدن معلم بتزویر کودکان و بیان آنک تزلزل احوال

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

در بیان آنک عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت خلاف قول معتزله که گویند متساویست در اصل

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
[illegible]
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

رجوع بحکایت [illegible] کودکان در [illegible] معلم

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانک منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

سیاه شدن دل فرعون از تعظیم خلق و دعوی الوهیت

سجده خلقان ز زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منتهک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رجوع بحکایت رنجور شدن اوستاد بوهم [illegible] کودکان

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نه و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانیم / بد بنایی بود ما بد بانیم
گفت آن زیرک که ای قوم / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتّاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان مادران کودکان / پرسش استا ز هر گوشه دوان

خفته استا همچو بیمار گران / [illegible]
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / ناله نالان رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول‌گو
خیر باشد اوستا را درد سر / جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل ز شغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنک هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی‌خبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت گفتن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او بود هم‌خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

مثل در بیان عاقبت‌اندیشی و دیدن آخر را هم از اول

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
[illegible] / [illegible]
من شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش

[illegible]

رجوع بحکایت شیخ ابوالخیر [illegible] درگه [illegible]
[illegible] بدیدن [illegible]
[illegible] دست او [illegible] شیخ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ازبدال حق / دست او را تو چو گیری [illegible]
شیخ را اندر پناه [illegible] عذرخواه / گر ندانستم [illegible] بر من گواه
گفت میدانم سبب این [illegible] / تا نشناسم من گناه خویش
[illegible] عهد و ادخشم [illegible] / تا رسید آن شومی [illegible]
[illegible] زان کردم حلال / [illegible] وبال
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
[illegible] از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
گفت سالی [illegible] خواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
چون بریده شد [illegible] حلق [illegible] / روز او را [illegible]
[illegible] عدالت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] لطف مهر [illegible]
تا بمیرم پس مگو این با کسی / [illegible]
گفت [illegible] / من [illegible] پنهان [illegible]
[illegible] / [illegible] رسواش کرد اندر [illegible]
[illegible] آشکار / [illegible] وقت کار
[illegible] / [illegible]
[illegible]

آن جوان [illegible] جامه [illegible] / پیش شیخ [illegible]
[illegible] / کای کریم و سرور اهل بهشت
[illegible] / [illegible] داستان او
[illegible] / [illegible] خدای حکم [illegible]
[illegible] / ای خدا [illegible]
ای بسا [illegible] / [illegible]
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
از سبب اندیشه کرد [illegible] / دید علت خوردن بسیار آب
[illegible] / گشت [illegible] سلطان و قطب العارفین
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / [illegible] آفات حلق
[illegible] / [illegible] آمدی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من نخواهم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این کرامات [illegible] / [illegible]
[illegible]

در بیان [illegible] فرعون [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible] کمال [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این جهان خواب است اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
حاصل اندر خواب نقصان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواب و بیداریت آن دان [illegible] / [illegible] خفته در خواب [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

از خود اشکسته چه بسیار اوفتی [illegible]

[illegible]

تا بود چون جسم خود را [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حق حس [illegible] بود و چون جهان
حس چو بگشود قفل پند آن

چونکه دست عقل بگشاید خدا
خمس [illegible] مو برآب

آنچه بر قوم دگر پوشیده او
آن همه خندان [illegible] با عین تو

چون گشودی بست و [illegible]
حس گشاید مرده و دست عقلها

بس حسی بیچاره محکوم تو شد
چون خود سالار و مخدوم تو شد

حس به خواب [illegible] خواب بنده کند
تا که غیبها سر از جان بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها

حکایت [illegible] اولیا

دید در ایام آن شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیر ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز
هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود
که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته
من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم
تا به صبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

[illegible] برادر صبر کن
آسیابانت تو [illegible] کن

صبر تلخ آمد و لیکن [illegible]
صبر [illegible] سر هر صبر است

حکایت [illegible] لقمان [illegible] داود علیه السلام در [illegible]

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را با همدگر در می‌فکند
آهن پولاد را [illegible] بلند

صنعت زراد او کم دیده بود
در تعجب ماند و وسواسش فزود

کین چه شاید بود واپرسم ازو
که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیتر است
صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی زودتر کشفت شود
مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان
شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی
در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخر والعصر را برخوان بدان

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

باقی حکایت پیر ضریر [illegible] کشف شدن [illegible]

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم‌شب آواز قرآن را شنید
جست از خواب آن عجب را بدید

که ز مصحف کور می‌خواند درست
گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست

گفت آیا ای عجب با چشم کور
چون همی خوانی همی بینی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا می‌کند
که نظر بر حرف داری مستند

گفت

گفت ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب می‌داری از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان
بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای به هر رنجی به ما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا
که ترا گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن بایدت
یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت

من در آن دم وا دهم چشم ترا
تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من
وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ [illegible]

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغ انگورت دهد
در میان ماتمی سورت دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کشد

چونکه بی‌چشمی ببخشد [illegible]
این چنین کوریست چشم روشنی

بی‌چراغی چون دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

در بیان صفات بعضی اولیا [illegible] با احکام قضا [illegible]

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی‌بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هرچه آید پیش ایشان خوش شود
آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر شود
سنگ اندر راهشان گوهر شود

[illegible] یکسان بود ایشان نیک شد
از چه باشد این [illegible]

کفر باشد نزدشان کردن دعا
[illegible] این قضا

سؤال بهلول از [illegible] درویش [illegible]

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زان سان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو به کو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او
ماندگان از راه هم بر دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان‌روان

بی رضای او نجنبد هیچ رگ
بی قضای او نیاید هیچ برگ

در جهان از موج [illegible] تا سمک
بی [illegible] بجنبد هیچ رگ
گفت ای شه [illegible]
[illegible]

آنچنانش [illegible] کلام
[illegible]

[illegible]

قصهٔ [illegible]

گر [illegible]
عشق آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

بازجستم جاه و جنس نادری / طالب حقم ز خود بینی بری
گیتیا دی رستی از خوف و رجا / چند گردی چند جویی ناکجا
گفت موسی را علامت گو که [illegible] / آفتاب و ماه و ساره گم [illegible]
اجعل الخضر لا [illegible] / ذاک او [illegible] و اسیری
بیرم و بینی [illegible] / عشق جانان [illegible] عشق

سوسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکویی [illegible] گشته
آن تو باقت و [illegible] / اسمها چند پیاپی [illegible]
دیر دوم مجمع البحرین / آشنوم مصحوب سلطانی [illegible]
سالها پیمودم [illegible] بالها / سالها چه بود [illegible] سالها
این سخن پایان ندارد [illegible] / داستان این دو [illegible]

آن دو توقیع رجب آمد علیه / گر سیاوزنت [illegible]

حکایت شاهزاده [illegible]

سال و مه کردم سفر از عشق [illegible] / پنجم دره حیرانی [illegible] / پا به پره رفتم [illegible] / زانکه خوش بودم و [illegible]
تو ببین این پیمانها [illegible] / زانکه بر دل [illegible] عاشق / این ره و منزل [illegible] / دل چه دانم [illegible]
این ره دور و دراز [illegible] / ره [illegible] و دیگر [illegible] / تو سفر کردی ز نقطه [illegible] / [illegible] منزل [illegible]
سیر جانان همچون بوده [illegible] / جسم و جان جان [illegible] / سیر جان [illegible] / یک سپهم باشد [illegible]
سیر جانان [illegible] / سیر و پیچون [illegible] / گفت [illegible] شنیدم [illegible] / آن چه پیچم [illegible]
تا به بینم [illegible] / آتشی [illegible] اندر [illegible] / چون شنیدم سوی یک ساحل [illegible] / بود [illegible] روز و وقت [illegible]
هفت سبع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل [illegible] / نور [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
چند گشتم خبر که هم [illegible] / موج حیرت [illegible] / گر [illegible] / کرده [illegible] خلق [illegible]
خلق چه دانی چه [illegible] / [illegible] / چشم [illegible] / [illegible] دیده [illegible]
بازی دیدم که [illegible] / نور آن [illegible] / باز آن [illegible] / عشق و حیرانی [illegible]
انتقال [illegible] میان [illegible] / کان [illegible] / آن که [illegible] / سالها [illegible]
آنکه گم [illegible] / سالها [illegible] / چو که پایانی ندارد [illegible] / تا [illegible] حصی [illegible]
چند [illegible] رفتم [illegible] / خود چه [illegible] / می [illegible] / تا [illegible]

ساقیی چون شیر و بی عقل [illegible] / او فتادم بر سر خاک [illegible] / باز با هوش آمدم [illegible] / در دو گوشش [illegible]
هفت سبع اندر نظر [illegible] / نور شان [illegible] / بهشت [illegible] / از ضلالت [illegible]
باز [illegible] گشتم اندر [illegible] / گفتن [illegible] / پیشتر رفتم که [illegible] / تا [illegible]
باز دیگر [illegible] / چشم [illegible] / [illegible] / برگ [illegible] میوه [illegible]
[illegible] شاخ [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
پختگان [illegible] شاخ [illegible] / عقل [illegible] / میوه [illegible] / پیچ و تاب [illegible]
این عجب [illegible] / صد هزاران خلق [illegible] / [illegible] سایه [illegible] / [illegible]
[illegible] / صد [illegible] / خشم [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / یک [illegible] / کار [illegible] / پخته [illegible]
[illegible] خلق / در هم افتاده [illegible] / گشته [illegible] / دم [illegible]
بانگ می آید [illegible] / [illegible] / بانگ می آید [illegible] / چشم [illegible]
گر [illegible] / [illegible] / [illegible] / از قضا [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / خلق این [illegible]
خلق [illegible] / یک قدم [illegible] / عاقلان [illegible] / گشته [illegible]
یا [illegible] دیوانه [illegible] / دیو [illegible] / چشم [illegible] / خواب [illegible]
خواب چه بود [illegible] / میوه آن [illegible] / باز [illegible] / که [illegible]
با کمال احتیاج [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] آن بی نوایان [illegible]
در [illegible] / این خلایق صد هزار [illegible] / باز [illegible] عجب [illegible] / دست [illegible]
[illegible] / تا [illegible] / این [illegible] / این بود [illegible]

در دکان شاد جان ناپب
می خورد و میدهد بدان کس غربت
چون گشتیم از غم سودایان
ای عجب چندین دراز کی گشت رکو
زین بیان ها محو در عجب
ای او تو نیز تر باران بیمن
حب می شد فزو میشد مردی
که درخت از پیش انعام
او بگردم قول حق آن زمان
اندر امام خدا که بیا فزون
چشم می کنم گران سست این سلام
خوم گشتم جواب آن سلام
اندر پیچش بد این شد زور
بدی کو در نخیز با خدا ست
گفت گرا بسی شو عجب کی دلی
گفتم آری یک کیا قرب پس
دانه پر مغز با خاک دژم
از پس آن مو قبض و [illegible]
سر خوش کرده مین فرق نجات

نا نشاند می کاری اشتیاق
سر دم و بر لطف سو آمدیت
که بنزد یک شاه باغت خواه
چون بود پیمود و در جوی گو
در تحقیق نیز مانده بوالعجب
چند گویی چند چون قطعت [illegible]
من هو سان کاکشتم ز حیرت
وکیلان اندر یاد در قیام
گفت ای نجم و شجر [illegible]
می عجیب [illegible] ذکار با سوز
یا کیا بند [illegible] خدا جان
کان تو تو فی ناکام
[illegible]
کی شود پوشیده از [illegible]
آن ز استغنا آن [illegible]
سگگان دارم اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جاتم بهر ان مشکل [illegible]
خلق گوید ای عجب این یک
چشم می مالیم اینجا باغ [illegible]
من همی گویم جوابشان ای عجب
زین عجب تر آن عجب [illegible]
[illegible]
بعد از آن [illegible] درختان [illegible]
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
آن درختان [illegible]
[illegible]
چون بنزدیکی رسیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خویش را در خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

رنگشان [illegible] درخت جان
چون کی صحرا از درخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم در آن ساعت ز ساعت [illegible]
چون شنا [illegible] ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی ساعتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب

مثل ... در تشریح مدح ممدوح و کشیدن خورشید ...

اندرین ...

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بر گمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو چشم کور یک قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا بود آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / برنویس اکنون دقوقی پیش کش
در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بسوی حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون نور سوی اصل شد / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مدح ماه است آن او / گرچه جاهل او بعکسش کرد رو
مدح او هست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوت رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

پیش در شد آن دقوقی در نماز

رجوع بقصهٔ دقوقی ... والمنتها و در بیان مقصود از نماز

قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صدهزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع او شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گویدش سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون ز سرمایه نبود او را سود / شافعی جو چه گوید عذر بود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی می‌کند / استعانت را طلب کردن بود
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز

در امامت دقوقی قوم را و مناجات او در خلاص اهل کشتی

سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو مجرم در سیاستگاه شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیز بس / بانگ زد کای سگ پرستان العرض
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نه بینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

در بیان عزم و تعقیبات [illegible]

حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بگرفت و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

[illegible] قفس / [illegible]
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی میبرآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را از کمین
[illegible] / رقص گیرند و بشادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیله‌ها یک یک چون دم ماست / عشوه‌ها بازیم با دم چپ و راست
دم همی جنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گو و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاست و رست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دل منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف و مردم سپیده در تو را
زنگ آن پندار کی در من درآ

گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل

آب و گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و می‌کشد

آن کشیدن چیست از گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه آب و خواه نان

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی زانها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت می‌کند

این خمار غم دلیل آن شدست
که بدان مفقود مستی‌ات بدست

جز باندازه ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم
حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او
می‌پرستدشان برای گفت‌وگو

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد که است آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیطست اندرین خطهٔ وجود
زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار
می‌کند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درستست و معد
آن نثار دل بر آنکس می‌رسد

دامن تو آن نیازست و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا نه‌بدرد دامنت زان سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر
موی کی گنجد در اینجا ای فقیر

[illegible] دقوقی [illegible]

چون رهید آن کشتی و آمد بکام
شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر
کای فضولی کیست از ما ای پدر

هر یکی با دیگری گفته بسر
از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کین امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین
مر مرا هم می‌نماید این چنین

او فضول

او فضولی بود از ذات انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نظر کردم سپس تا بنگرم
که چه می‌گویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام
رفته بودند از مقام خود تمام

نه چپ و نه راست نه بالا نه زیر
چشم تیزم نشد بر قوم چیر

درها بودند گویی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی به دشت

در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر ماندم کین قوم را
چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر
کی درآرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام
که بشر خواندی تو ایشان را مدام

تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته
کو و کو می‌گو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق در استجب

هر کرا دل پاک باشد از اعتلال
آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

رجوع بحکایت طالب [illegible] در عهد داود علیه السلام

یاد آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب می‌کرد افغان و نفیر

از خدا می‌خواست روزی حلال
بی شکار و کسب و بی رنج و ملال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق می‌خواستم
قبله را از لابه می‌آراستم

سالها بودست کاین بد در دعا
تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم
روزی من بود کشتم خاستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
قسمت من بود خوردم نک جواب

خشم [illegible] و گریبانش گرفت
چند مشتی زد به رویش [illegible]

[illegible]
که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت آر و [illegible] دعا
[illegible]

[illegible]
بسر و ریشش [illegible]

گفت با حق من دعا کرده‌ام
[illegible] خون خورده‌ام

[illegible]
[illegible]

گفت کرده [illegible]
[illegible]

ای دعاها چند غایب زار زار — حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا — چون ز آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم به بس — یک دعا املاک بردندی همی
گر چنین بودی گدایان ضریر — محتشم گشتندی و هر گیر امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا — لابه سازان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد ترا — ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا — جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفته این مسلمانست گول — وین ز دزدی شده دعا اظهار کرد
این نکو باشد از اسباب ملک — کی کشیدی این شریف خود ملک
هیچ بخشش یا وصیت یا عطا — یا ز جنس این شود ملکی ترا
او که امین و فرشتستان شیخ — گاو در دم بازده یا حبس رو
اندر آورد چیز او ز ندان او — ورنه گاوش بازده حجت بجو
او بسوی آسمان پی کرده رو — کای خداوند کریم لطف جو
هر دعا کردم من این آورده — واقف اسرار که داند غیر تو
در دل من تو دعا انداختی — صد امید اندر دلم افراختی
من چه کردم گر او ز آن دعا — همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران — پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتقادش هیچ در خواب اوست — در چه و زندان جز آن را نخست
زاعتقاد آن نبودش هیچ غم — از غلامی وز ظلام حبس و غم
اعتقادی داشت در خواب خوش — گر چو شمع از خویش و زین آتش برش
چون برافکندند یوسف را بچاه — بانگ آمد سوی او را از اله
گر تو روزی شه شوی ای پهلوان — آیا ای از جان بر روی دل
تا بلی کانک نامد در نظر — یک زمان نشناخت تابش از اثر
تو ازو و راحتی و سیم زر — ور هیار جان ما دشمن زار
چاره شد زو بلا زان بانگ جلیل — گلشن می زنی چو آتش بر خلیل
هر جا که بیداد انفش میرسید — او ز دان قوت شادی مکید
همچنانکه وقت آن بانگ الست — در دل هر مومنی آخر ست
آنها شد در بلاشان تعزیتی — تا زد امر و نهی خشمان اثبات
تو تلخی چو شکر میشود — خار و ریحان سنگ کوه تر شود
تو مکن که تلخی بی بهند — گلشن آرا آنک او ریش میده
گلشن آن را که نمودستی — لقمه را آنگاه او نیت نکند
هر که خواب دید از روز الست — سبب باشد اندر ره طاعات
کو کشد چون اشتر مستانه جوال — ای فسرده دیگران را بی ملال
گنگ شد روزی بگوید یوز او — شد که او هستی دل سوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شود — زیر ثقل بار اندک خرد شد
آزاد زوی تا صدقه بر او — می نماید که بهشت آید ...
در الست گو چنین خوابی ندید — اندریغ تا نشد بنده و مرده
درشبه شد در ترده خدا — یکی زان بشکست و سالی کم

پی عشق و پای بی ره راه و بی نان — می نهد با صد تردد بی قفس
وام داران شرع ایم گنگ کرده — در شتابش زانم نشسته شیخ
چون خدا در شرع این صیحی کسان — خود بسوی مدعی گاو او را
گفت کورم خوانده زین جرم ای دغا — این چه پیمانه قیاست ای چنه
هر دعا گو را اندکی می کرده ام — بهر نگاهی که به پیش آورده ام
گو از خلقان طمع دارد زحیل — من نخواهم گرو تو ...
آن یکی کورم ز کوران شنید — او نیاز جان و اخلاص خدید
کوری عشقست این کوری من — جیب ... ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو — منتهای عشق او باشد بگو
تو که بینا بیتی زکورانم مدان — دارم برکو داو لطف ای الله
آن چنان که یوسف صدیق را — خواب بنمودی و گشتن پیشگاه
در الطف تو هم خواهی نمود — آن دعای بیحدم بازی نبود
می نماند خلق تصویر اوراد — زان چه پندار ند کشتن مرا
عشقبازانت نکو دانند اسرار غیب — غیر علام سر ستار عیب
خصم گفتش رو ببین کس حق بگو — رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی — لاف عشق و لاف قرب ...
بگذار این دعا چون دل مرده — روی سوی آسمان کرده
غلغلی در شهر افتاده از این — آن مسلمان می بیند روز ...
کای خدا این بنده را رسوا مکن — گرچه هم پیشه ترا پیدا مکن
تو همی دانی که شبهای دراز — من همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلقان گر خود قدر — پیش تو همچون چراغ روشنست
گاو وی خواهند از من ای خدا — چون بگشتادی ...
چون که داود نبی آمد برون — گفت بین چون حجت ای اهل جوال
مدعی گفت ای نبی اسلام داد — گاو من در خانه او در فتاد
گفت گاو من به پیش تو چرا — گفته روز ده چهار نیکی ...
گفت داود بهل کو ای کرم — چون تلف کردی تو ملک محترم
بس برکنده مکو حجت بیار — ناگهی کسو کرد او به عوی کاه
گفت ای داود بودم سالها — روز و شب اندر دعا ... سوال
من چه جستم نزد داود ای خدا — روز هی خواهم حلال بی عنا
روز و شب برنالید مرد ... — گاو او آن ... اوا
هم سویدا پس هم پنهان ز خلق — گرچه میگفت ای گدای ژنده دلق
تو بپرس از هر که خواهی این خبر — ...
بعد از آن جلد دعا و این فغان — گاو وی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد ز بیرون — شادی ... قنوت
گفتم آمد این زمان دم در شکار — کردعا یم شو دان عیب دان
گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی — نهم اندر شرع باطل گشتنی
آنکه بخششت خویشی دارد — هیچ آنجا چون بستانی ...

گفت ای جوحی [illegible]
رو به دنبال [illegible]
پیش آلایی بر آورد و بگفت
[illegible] تو افتاده ام
گفت [illegible] خواهانی که
خوش دارم [illegible]
نامه [illegible]
[illegible]
[illegible] حیوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در فزونست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای سؤال [illegible]
چون خدا [illegible]
رفت [illegible]

تا که [illegible]
[illegible]
کای خدای [illegible]
[illegible]
[illegible]
سنتی [illegible]
می [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی محراب [illegible]
[illegible]
[illegible]
در جواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر سقط شد [illegible]

آن [illegible]
گفت ای [illegible]
سجده [illegible]
این [illegible]
تا دم [illegible]
روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر سگان [illegible]

در زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زین [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این چنین ظلم و جفا بر من مکن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاصه در [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون سوی گل میشود ظلم و جفا / گر سوی [illegible]
چون همی گیرد گواه [illegible] / خاصه وقت جوش خشم و انتقام

[illegible] / تا لوای راز بر صحرا زند
بس [illegible] گلهای دیگر [illegible] / هم [illegible]

ای بده دست آمده در ظلم و [illegible] / گوهرت پیداست حاجت نیست زان
پیش حاجت شهره گشتن [illegible] / بر [illegible] آتش [illegible]

نفس تو مردم پراند صد شرار / که بدیدم من ز اصحاب [illegible]
جزو [illegible] سوی کل [illegible] / منع [illegible] سوی حضرت [illegible]

همچنین کین ظالم حق ناشناس / بر کاوی کرد چندین التماس
او از این صد گاو [illegible] / نفس [illegible]

[illegible] / [illegible]
کای خدا خصم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
تا گناه [illegible] / [illegible]

گفت ای سگ [illegible] / تو غلامی خواجه [illegible]
خواجه را کشتی [illegible] / [illegible]

[illegible] / با همین خواجه جفا [illegible]
هر چه [illegible] / ملک وارث باشد [illegible]

تو غلامی [illegible] / شرع جستی شرع [illegible]
خواجه را کشتی [illegible] / هم [illegible] خواجه [illegible]

[illegible] / از خیالی که بدیدی [illegible]
گفت سرش با کارد [illegible] / بارگاه [illegible]

نام ای سگ تو نوشته [illegible] / کرده با خواجه چنین [illegible]
همچنین کردند چون [illegible] / در زمین آن کارد [illegible]

[illegible] / هر یکی [illegible]
بعد از آن داود [illegible] / زانکه [illegible]

بعد از آن گفتش [illegible] / داد خود [illegible]
هم بدان [illegible] / [illegible]

حکم حق گرچه [illegible] / لیک چون [illegible] پیدا کنی
خون نخسبد [illegible] / میل [illegible]

اقتضای [illegible] / سر بر آرد از ضمیر [illegible]
کان فلان [illegible] / [illegible]

جوشش خون [illegible] / خار [illegible]
چونکه پیدا گشت سر کار او / سجده داود [illegible]

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمین [illegible]
ما همه [illegible] / از تو [illegible]

سنگ با تو در سخن آید شهیر / که برای غزو طالوتم بگیر
تو بدان سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را بر هم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خون‌خواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون ترا زره‌سازی معلوم شد

کوه با تو هم رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر زین همه کین دایمست / زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

مثل این حکایت در بیان غلبه نفس بر عقل و قهر او

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنک بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانک گاو نفس باشد نقش تن

خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان‌خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقلست آن صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونک قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سپاهی زنده‌ای قاف غیب / تو زباشش دل و جان لاریب
ای سپاه و ای سپهدار حقیقت / زان شب قدرت که جو جان تیره شد
زفتت جیهان وگه از ذرست / ای زهی جیهان و کیسه ابترست
همچنانک قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گرنه بی جان منه پی در تو / جستجو کی گاو را زانپیش بود
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری کند
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آرد جبرئیلی سیب
بلک رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانک نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز به عدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیریار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان کلیمی گیر
تا کشد چشمش شیخ با صفت / از خنک تو بره و ریگیست
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
جهد بی ذوقیست و بی امرش شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
زانکه گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد نا صحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس با تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آرد بهر وضو / واندر اندازد در قعر او
عقل نورانی و نیکوطالبست / نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / او درون خانه عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب / ...
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز به وحی القلب قهر
هرکه جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ احمق می‌کند آن سوی سیر
نشنود او فرق از ذوق فنش خو / بیش از او گیرد ز کر چه جست

نکته در بیت بهشت او بکشت / گر بتر دعوی کند او در کشت
این چنین کس کی کند کی طلب / چون فرقش این تمیز بود و ...
پس از او کمیز بجو آن سوی پشت

حکایت در بیان جهالت و ضلالت احمقان از ارشاد [illegible]

سوی او شتاب با ... الدیر
عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس به جد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نیستی / که فسون غیب را ماویستی
گفت آری گفت آن شه نی تویی / کر شود کور و کر از تو مستوی
چون بخوانی تو فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی بیک با جان شود / بر هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن یکی رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
بر سپهر آورده زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوی آن شقی
زانکه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود

رجوع بقصه اصحاب سبا و مثل زدن کودکان سبا را

زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را
یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند به شهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ تپاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برّند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / گوشت بر وی [illegible]
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
بر طلب کردند و کی یافتند / [illegible]
بر سر آتش نهادند [illegible] / مرغ فربه را بدیگ اندر فکند
آتشش کردند چندانی که بس / کاستخوانش شد بپخته [illegible]
پس همی‌خوردند چون [illegible] / هر یکی زان خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ [illegible] شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / می‌نگنجیدی ز زفتی در جهان

[illegible]

با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ ای خواجه ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / از شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی تو شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید کرد شرح این بیان
ای بسا سر مختصر افسانه زیب / آشکارا [illegible]
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ نی او را و از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بود بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خویش ای مرد مه

بازگشتن بقصهٔ اهل سبا و مناظرهٔ ایشان با انبیا

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمدی / بر سر و روی رونده می‌زدی
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌اش صابون شدی
ور [illegible] جامه را / بعد یک هفته بدی خوشتر [illegible]
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / کان زیاده می‌شدی یوما فیوم

باغ ایذا از سخنهای مهم … انبیا بردند امر فاستقم
[illegible] آورند … [illegible] شوند

که ملالت فزون شد شکر کو … مرگ بی شکر ار بخندد چو کو
شکر منعم واجب آید در خرد … ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید وین خود کی کند … کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده … پا ببخشد شکر جوید قعده

شکر نعمت نعمت افزون کند … صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول … ما شدیم از شکر و نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا … که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ … ما نمی خواهیم اسباب و فراغ

نعمت [illegible] شد جان ما [illegible] … شکر چه گوییم [illegible]
انبیا گفتند در دل علتیست … که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود … طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر … جمله ناخوش گشت و صافان کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی … گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو … شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم … پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست … زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود … که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود … آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت … مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد … چون به بیمار آمد او گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد … چون بشکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا … چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست … تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانک نفسش گرد علت می تند … معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر … دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی … هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود … ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف … بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد … چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر … باز فردا زان شوی سیر و نفور

دفع علت کن چو علت خو شود … هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو … بشکفاند کهنه صد خوشه گرو

ما طبیبانیم شاگردان حق … بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند … که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم … کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار … جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال … ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود … وآن چنان قولی ترا قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد … وآن چنان فعلی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل … وین دلیل ما بود وحی جلیل

دستمزدی می نخواهیم از کسی … دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را … داروی ما یک بیک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی … کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خوابید و خور … همچو ما باشید و در ده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید … کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن … که شمارد خویش از پیغامبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ … کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست … مایه کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما … می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را … ماش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفت تست … که نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز … که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه … گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ … عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی بینی گمانی برده … که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش … خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو … خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست … وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو … آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب … بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر … بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو … که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل … خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست … لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید … تا بمشک و عنبر آکنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر … کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او … آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما … پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا … ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود … تا که در عقل و دماغی در رود

تا کجا این کف پیموده کجا … این چه زرقست این چه شیدست و دغا

[illegible] اهل سبا [illegible] در جواب انبیا علیهم الصلوة والسلام

خود کجا کو آسمان کو ریسمان … کی بگیرد مغز ما این داستان

این دوان مرگ و کوش گفت / بس سوال ام و با ما و جفت
گرد مه فیلان زان حبشه بابال / جمع بچگیران بزد امد زبال
جمله محروم و ز خوف از حجره دور / جایگه کردند چون کم بود نور
اندر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره بال
گر پار ابع عشرات شاه فیل / تا درون چشمه یابی ای دلیل
شاه پیلان بس سوال پیش جست / بر رسولان بند و زجر و خشم
ماه می‌گوید که ای پیلان بیوید / خبر آن مست زان یکسو شوید
ورنه زنان کور کرد ام / گر از آنکه من بیرون آمد خشم
ترک این چشمه بگوید ورنه / تا زخم تیغ ماه ایمن شوید
کن نشان آن است کاندر چشمه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل / تا ببینی اندر آن گشتم تو دلیل
چون گشت و شتاب از بگردد / شاه پیل آمد در چشمه تیغ
چو که زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
بر تشنه سالی گشته آن ره / بعد از آن دیگر کسی زنشان
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ماه زنان پیلان کو لیم ای کرد / کاضطراب ماه امان از رد شکوه

جواب آمدن انبیا علیهم السلام استهزای ایشان را

اینک شاه و پیت ما / گفت زهر ترجان آمیختی
خلق اندر وقت چراغ از خشم / سخت تر کرد ای پنهان
ای دریغا که دوا در رنجتان / که پاسخ شان قدرت الفاظ
چو حرف دارد زکشتی ... / چون خدا بنگاشت پرده چشم را
بر ... جهت خواهم از ... / کافتاد اندر او و ...
زاده کور بود با شکل و ندیم / خامه گشتی زهر گرگ کشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود / زان طرف چیند کور افتاده بود
این با دولت که آید کاه کاه / دیده ابلیس ... ندیم
چشم دیوانه بهارش ... / پیش مجنون نماند عشق باخت
این خطا ده دیده را حرمان / بیش از دولت کبر و ...
ما با معشوق که ... / می‌نماند و کرها را راه راست
چون تب سکین شما را ... / ور ... تقلب طلب اسوالقضا
اقضا ما این جنس حرمان ... / چون نشاید عقل و جان ...
پشه مرده هما را شد شریک / لعنت و کوری شما را ...
چون نباید بیکسان ... / عاشق خویشند و صنعت کرد خویش
دم مارا نیز مار است کیش / چون نشاید زنده ...
بانگ زنده ... نشید و شفا / لاینفد و درخورد آن مرده‌ها
این چنین گوید حکیم غزنوی / زاد آن قوم نخستین ...
کی سرگردان بود آن دم ما / درخور آمد شخص خوبا کوش ...
شد مناسب عضوها و ابدانها / ور آتش آمد که خوش بشنوی
کی فضولی کن تو در حکم قضا / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق آراستش
چون صفت‌ها با جان قرین کرده است / بس تناسب دانش همچون چشم و دود
شد تناسب وصفها در خوب و زشت / شد تناسب جو تنها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
این لطف و قهر و در میان / ملک دل با قبض و بسط آن حال
آه قلم بنگر که جلالیستی / در میان اصبعین کیستی
چون قصد و جنبش زین آمدست / فرق نور و چار ره او محبت
این چه حالات از نسخ او / عزم و فسخ هم عزم و فسخ او
چون یانه و چون تشفیع راه / زین طلب سر قلم آگاه است
این قلم دانند ولی بر قدر خود / قدر خود را پیدا کند در نیک و بد
آنچه زو کوش و فعل آن کشید / تا ازل امد چیان بیحیب
کی رسد تا این چنینها ساخته / سوی آن درگاه پاک انداختش
این مثل آوردن آن حضرت / کرم حلم سر و جهر او است
تو چه دانی سر چیزی تو کلل / با بز لنگی بلنج آری مثل
موسی آن عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی بداند سرحود / تو چه دانی سر ابراهیم و جبو
چون غلط شد چشم موسی از مثل / چون کند موسی فضولی از جهل
آن شان او جو اثر در ما کند / تا بلیغ چرخ جو زو نت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد / کاسمانشان قهر و سر داد باد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد مرید بخت ده / تا که شد در قعر ... سرنگون
این مثالات را چو زاغ و بوم دان / کز بیانشان پست شد صد جاه ...
نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو ... پی تسخر بیاف
در بیابانی که چاه آب نیست / بشکند کشتی چو ما ...
آن یکی بیکف کسی کشتی نساخت / وان دگر بیکف ...
آن یکی بیکف و بالش گرت / وان دگر بیکف رشتش گرد
آن یکی بیکف پالانش بکی / وان دگر بیکف بالش کرد ...
آن یکی بیکس کس شکل تست / وان دگر بیکف کس ... گوهر
آن یکی بیکف بیکاری بکی / با شده ی ...
او همی گفت این بیزمان قدر / این چه چو کیها ...

مثال آوردن انبیا علیهم السلام در جواب مثل اصحاب

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در نکاری بی گنه بیکو فضل
می نورزم تا شوی بی گنج و غل
در غلط افتاده ای ای خام خام
تا که نفس کول تو محروم کرد
ز اضطراب ای گشتی همز لال
این چه ادراک و ای کوران عام
چه و خوش و چه طیور و چه چها
چه تراب و آب چه باد و چه نار
آفتاب آفتاب آفتاب
کو به خود و می نگه ده صد شکاف

[illegible]

کن کو بانگ و هل ای بو بسل
آن زمان که انقش شوی از جزو و کل
پخته شو و از آتش من و السلام
ز آب حیوان که از وی خضر
گر تو را باید چنان از اشتغال
با قلی شد ز بوش خاص عام
چه ملوک و چه گدا چه کتباد
چه خریف و چه صیف چه دی چه بهار
این چه میگویم گر هستی تو آب
آفتابی ز گردش صد حساب
در سیاستگاه قهرشان لوط

[illegible]

کف ز دو الشبوی این ننگ را
این ز دو ز شت و گر و برساخته
بر آن تو گوش ای ای بو فضول
بانگ و گر زه سیمیش را
نقشه تو گوش و پیل آری و را
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه باد و چه جبال و چه بحار
جلال از حکم و در فرمان او ست
صد هزاران شهر را خشم شهان
خشم و دان خشک کرده دریا
پیل خود چه بود دو سه مرغ بیار

[illegible]

قمر در راه جب باد و هوا
بهر آن گفتم تو هم شست را
گر بیرش نفس تو آید رسول
گر گی نجسته شیرشکن را
خشیه پیلان ما در اضطراب
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه مه و چه سال چه لیل و نهار
همچو گوئی در خم چوگان اوست
هر کسی گردن ستان بیگم را
خشم و اما کرده عالمی خراب
کو فته آن پیلکان را اشکوار

[illegible]

بازشد آن خواب لطف از دو | تو بپذیرفتی و درویشان کرد
گفت از نحقم که ادعنا کذا | کز فح و قتها التعال بالجزا

چون گرفتی ابر خود اوری | بادان جنبش دو از بیرون
جنت کردم این عمل را ابا | چون رسد جستی رسید خشتی کرد

چون بباید عاری از جنت شوی | جنت کی او پیدا او شوی جوی
باره بگر سوی این ام آورد | خاک را خود دیده نو دیده

باز ماند خواب بگشاد این | گفت بین که بر زوروا این سود
باز چون پر واز نیشان رسید | جامانرا جانب آتش کشید

ترک کی پروانه نیشان و شکی | در بر سوزنده بنگر هر یکی
چون سپیدی شکر آن باشد ز گنج | سوی آن واز دار این پیچ

آنکه او جون شکر گویی بخشد او | ره وزیری ای ام وی خوف بعد
شکر آن نفخ کی آن ز آن در کرد | نفخ خوش باید باز کرد

جدا خود بجاه و در بلا | کشتی از داو ام و دلکان ای خدا
آخر نفخ است که احسان کنم | خاک را خود دیده شیطان کنم

چون خلاصی داد حق امتحان | هم خلاصی کرد بودی هم جهان
سنگ بستان تو هم کرده [illegible] | زخم سر را خود گره دانه [illegible]

تا نگوید کسی قدرتی که بیخ | خانه از سنگ یا بس کردم
چون که باستان باید همی بچنگ | بهر سر خانه سازم ز سنگ

جو که تا ایشان رسد بادک [illegible] | استخوانها بار کرده پشت [illegible]
گوید او چون نفخ چند خوش | در که امیر غنج گنجم ای کیپ

ذوق کرده و پاک شده در سایه | کو حلیم سیری غیر خود را
گوید شش ای خانه ساز ای عمو | گوید او در خانه کی گنج بجو

استخوان دهن تو در وقت [illegible] | بر هم آید جمع و کرده در نو [illegible]
گو بخانه تو بسازم خانه | در زمستان باشدم کاشانه

چونکه در دندان و حق گشت [illegible] | همچو سنگ سودای خانه از تو [illegible]
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | تا که شکر آید زن او گویی [illegible]
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و سیر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی تو طعام و نقل حق | نامده از توشگم [illegible]

نعمت خلاقی را شکر [illegible] گنند | آتر [illegible] حرخ [illegible]

جواب گفتن انبیا علیهم السلام

تو تم گفتی ای بقصو جان سخن | آنچه گفتند از درون دو گفتشان
نقش [illegible] دلها بنهاده [illegible] | کس نشاند بر در خالق سستی

نقش این کرد آن تصویر گر | این نخواهد شد بگفت و گوی گر
سنگ را صد سال گویی لعل شو | کهنه را صد بار گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر | آب را گویی عسل شو یا که شیر
تا ورا گویی که نور محض شو | پشه را گویی که سوی باز رو

قلب را

ماه را گویی که نور محض شو | پشه را گویی که سوی باز رو
قلب را گویی که عین پاک شو | پاک را اکسیر شو و چالاک شو

خالق افلاک او و افلاکیان | خالق آب و نبات و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا | آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید | کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی | کی کنی که رو رهی ای جوهری

انبیا گفتند آری آفرید | وصفهایی که نتان زو بر کشید
داد خواهیم وصفهای عارضی | که کسی مبغوض می‌گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است | مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است | خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها داده است کان را چاره نیست | آن بشکل لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده است کان را چاره هست | آن بشکل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف | نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست | چون بجد جویی بیاید آن بدست

قوم گفتند ای گروه این رنج ما | نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند | سخت‌تر می‌گردد زان این بند

گر دوا را این مرض قابل شدی | آخر او را ذره ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر | گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم استسقا گردد [illegible] | [illegible]
انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای باری بی حدست

از چنین محسن نشاید ناامید | دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت | بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید | قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبول کار نیست | کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودست ما این جهد را | نیست ما را از خود این گفتن گو

جان برای امر او داریم ما | گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست | با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتم از وست | زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما از این ره [illegible] | دل فرو بسته و ملول آنکس بود

اندرین ره گر ملولان خسته‌ایم | [illegible]
کز فراق یار در محبس بود | [illegible]

دلبر و محبوب با ما حاضر است | در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنیست | پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما شاد و جوان و لطیف | تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست | که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر دل کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یکروز بی اندوه و لهف

ور کسی نبود شمان گیرد ز غم / چون ببیند آن ذراو داغ الم
چون نباشد روز و شب با ما ملال / کی بود پروای سیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودست / مستی از سغراق لطف ایزدست
از تف دم چه ... کس بگریزد / کی بود [illegible] جهل ...

بیت سوسو ... / همچو سوسو ... مستی ... آن
دو زخ اند ... کی ... / [illegible]

میر کلوی خود ... / این چنین لقمه رسید تا ...
ماهها ... پایان ... / ده ... آسمان ...

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی آمدست

در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست
انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جای خوش نشسته باشی ... / ...
... / گر نجس ...

تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه ...
از میان فال بد من خود ... / میرهانم می‌برم سوی ...

چون ... کند ... / گو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / گر چنین رنجی بیارد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی / بس ...
در منجم گویدت امروز هیچ / این چنین کاری مکن اندر بسیج

جهد ... / یک دو باره راست آید ...
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / مخلصش ...

آن طبیب و آن منجم ... / میکند ...
دو ... / ...

توسی گویی ... / گر زبانت فال شوم ...
ای ... / فال بد ...

انشی ... / او زبانی ...
گوئیش ... / گر بپاد و خوشی باش ...

چون ز ... / ... چون شادی ...
... / چون ...

یاد ... / ...
پیش ... / اوست گوید ...

گفت ... / آن ...
از ... / مایهٔ ایذا و طغیان ...

آن بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکو میکنی
نفس ... / گو لطیف و ...

با لئیمی گر کنی احسان ... / ور کنی با او عوض ...
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ...

در بیان حکمت ... مسجد ...
...
... علیه السلام ...
...
... آمدن در مسجد بیت المقدس
که ... صدق الله العظیم

کافران کارند در حاجت رها / باز در دوزخ نداشان ربنا
کان لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مدام
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای‌بند مرغ بیگانه فخست
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردن‌کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود

لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
مسجد مرد کریم اکرمست / مسجد دون لئیم اشکمست

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / ور کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت آن
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمنند

ساخت ... / نام آن محراب میر و پهلوان
... حضرت ... / پیشکش ...

... / ... عادت ...
گرچه باشد ... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
حاصل ... / با ...

اهل نعمت طاغیند و ماکرند / شکر می‌گویند بطوا ... نعم
یا تیم تیر چون احسان کند / چون سلیمان قصر گران کند
هست طاغی بکلی زین عطا / هست شاکر خسته صاحب عطا
زین سبب کامل ... شاکرند / شکر کی گویند املاک و نعم

صوفیی بر میخ روزی سفره دید

حکایت در بیان صوفیی از صورت سفره

چرخ میزد جامه‌ها را می‌درید
بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و جوعها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هوی می‌زدند / تای چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نه و گرد عالم می‌پرند / دست نه و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی او نباشد خوی او
یابد از بو آن پری بو کشش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گاه باشد ز فرعونی عوان
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود دود باشد شرار
بر سند و باشد آتش خانه ... / لیک بر وی خان دیگر سوز جان
تازه عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود
آنچه بیند ... یوسف بدید / وانچه او از بوی یوسف می‌کشید
خاص او بد آن به اخوان کی رسید / این ز عشقش خویش در چه می‌کند
ور نبیند ... بهر او چه می‌کند / سفرهٔ او خالی از نان تهیست
پیش یعقوب است پر کو مشتهیست / روی ناشسته نبیند روی حور
... بود و او آزاد ... / خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند / وان بکینش بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او ... نان تهیست / پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیرامن ستون خانه‌ای / چون بدست آن تکاسی خانه
بار پیش تکاسی سر سرت / در کف او از برای سر شرت
قسمت حق روزی داود ... / برکی باسوی دیگر داده
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت را این زده
آن خیالی گر اثر باغی شده / وین خیال عاملی بر تنم
آن خدا کی گر خیال باغ ساخت / وز خیالی دوزخ جای گداخت
برگ داد راه گلشنهای او / برگ داد جای گلخنهای او
دیده بان آن چند در مجال / تا که دانیم کز کجا آید خیال
کرده بدین مطلعش از آن خیال / بنده گردی راه او خوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود در رصاد و در بعد
وان فضولی بکف کی گوید وا / قبض اعمی این بود ای شیر مار
دامن او ... فرمان و ... / یک نجنی کز تنش جانی و
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
این عجب ماند که ذوقی او ز چیست / واو عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هم‌نشینا هین درا اندر چمن / گوید ای جان من نتانم آمدن
هین بیا جانا که ما ... بسته‌ایم

حکایت در بیان محرومان ... از ذوق

گویدش من نیارم تو با
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و ازار و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس پس ازاری ... / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر تا سنقر آید زیر دست
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون / هم نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / بستست او هم مرا اندر درون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی خود شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا از قابلیت اصحاب بیان و ایمان آوردن ایشان بحکم تقدیر سبحانه والسلام

انبیا گفتند در خاطر که چند / میدهیم این گمرهان را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که زین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقی اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاختن در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو سو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری در اینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه اومیدست و بوک / گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمانست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب تو / چون نکردت سست اندر جد و جو
گر بگویی خوف حرمانست بیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد حمال شد
[illegible] / ابر آن را سایه بانی آمده
آهن آن را رام همچون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

در بیان حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء [illegible]

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زوتر مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
[illegible] / گیرم او بردست از اسرار غیب
تو خود این دستارخوان قیمتی / چون در افکندی در آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرامشان نا امید
از عباد الله دارم بس امید / اندر افتم از کمال اعتماد
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
خود در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی کو کم ز زن باشد بود / آن دلی باشد که کم ز آن کم بود

در بیان معجزات حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید از فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر حق از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
اندر آمد جمله احسان و وفا / ور تو بدعهدی و تقصیر و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک جهد وری همین را دیده
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمه غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله انداخت در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده و اگو احوال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه از ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آمد ز رود
چون نگه از دورش بدید او خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
کاشتر ما راویه ما است این / پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / میزند بر روز از رویش نور
کو غلام ما مگر گم گشته شد / یا مگر گرگیش دید و کشته شد
یا مگر او را گرفت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از مقر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم ترا چون آمدم / چون به پای خود درین خون آمدم
گفت نه در گیر و با مشت / راست باید گفت [illegible]
کو غلام من بگفتا اینک من / کرد دست فضل یزدانم سمن
هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز به راست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم همچو بال و سر شدند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده به کنجی یک کسست / های و هویی که برآوردم بسست
مستمع شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیان آنکه مضطر از کوتاه استماع مطالب / و احتیاج طالب بجد دلیل باطن مقصود است

[illegible] / کان جهان طفلی سخن آغاز کرد
جزو جزوت گفت دارد در سخن / دست و پا شاهد شوندت ای رهی
[illegible] / منکری را چند دست و پا نهی
ناطقه ناطق ترا دید و بگفت / بر جحود از پی محتاج تست
در نباشی مستمع شرح و گفت / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سموات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است اصل مرحمت
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب گیری سوی او در می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغامبر دوان شد ز امتحان

رجوع به ذکر معجزات پیغامبر صلی الله علیه و سلم

سوی آن حضرت در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / این سخن خود کی در انداخت به گوش
از کجات آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جهیر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم هم رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدری کاملی
می‌نماید مر مرا وصف رسول / زان علوم میرهاند زین سفول
بر رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم نزد حق عبدالعزیز / عبد عزی نزد این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گشته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / آن دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آن کسی کش معرفت جانش بود / جان دو نامیش صد صدقی بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از او ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه / زان عنایت شد عقابش نیک خواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت بستان و برو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخچی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس پیمبر شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من پر غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل درین لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب هم عکس تست
مار در موزه ببینم از هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بحس / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرتست آن قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا

عبرت گرفتن از این قصه و شاکر بودن

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش بر کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیک خو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گفت هر چه آن فوت شد عکسش شود / زانکه گر شد گنج آید گنج نو
کز بلا آید ترا اندر سبب / ور زیانی زین غمی آید ترا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

حکایت در بیان آنکه شخصی از موسی زبان حیوانات آموخت

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه ز کتاب و ز مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بردرد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانک کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانک مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونک در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند دادش او ز مهر / کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در هر چه خواهی در طلب / کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ ای بی‌فروغ / خود دروغی تا کی این کذب و دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردااش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
چون که بشنید او غلامک را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوءالقضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب‌اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مال خود و لیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را ضعف بدل
آنک بدهد بی‌امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

[illegible] حق که خوی می‌گرفت / [illegible] و نانش مطلق گرفت
[illegible] جمله خبیر / کز خبیثی بی عوض گوید که گیر
تا دهد [illegible] / [illegible] نقد زرست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها نشسته بهر عرض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که بگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق بین آن را بجوی / خانه خانه جا بجا و کو بکوی
از دهان آدمی خوش‌مشام / هم سلام حق شنیدم هم پیام
زین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنید او از خروس آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانهاشان کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه‌ی طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
در مناجات آمد و موسی سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن ببخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش کین علم نه درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / کو ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود / غرقه شد چون دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را / زنده گردانم برای تو بها
گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریتشان سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایة در بیان صبر کردن بر جفا [illegible] و شکر کردن

این حکایت بشنو و [illegible] / تا نگردی خسته از [illegible]
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / حاصل نعمتهاست و جمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زین تجلی آن ضعیفه مست شد
دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجا بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون و تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

در بیان شتافتن اهل یقین بلقای [illegible]

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول
نه تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان
می نمایی داد و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو
کشته گردد خوار بر دست عدو

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر
پند میدادند او را از غیر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان
مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش چشمش فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا
العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا
البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا
وانکه گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آینه را خوش رنگیست
پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

روی زشت تست نه رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته خود کشته
ور حریر و قز دری خود رشته

لیک نبود فعل همرنگ جزا
هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند بکار
کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق
وین همه سیمست و نقدست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی
کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده‌ام
بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده شکلی دگر
دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را بعود

نه جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چون است ای عجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار و زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی
آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست
نسل تو در امر تو آیند چست

میدود بر امر تو فرزند نو
که منم جزوت که کردی در گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان
هم در امرت آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفات باربرند

چون بامر تست اینجا این صفات
هم در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود
آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند
نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز
در حساب و آفتاب جان گداز

کآسمان را منتظر میداشتی
تخم فردا ره روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست
آتشت زنده است و در خاکسترست

آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کآتش بخو
می‌بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابی بحری برو
تا زند در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیک ضدانند آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاطی کن بهم ماننده‌اند

هم چنانکه وسوسه و وحی الست
هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر
رهنمای جستاینده ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی تو دو فکرت از گمان
لا خلابه گو و مشتاب ای فلان

در بیان تأنی در طلب هر خیر و زیان نقد عجله کردن

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحرست و ز راهم می‌برد

گفت در بیعی که ترسی از غرر
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی
بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند ما با خرد
هم ببوییمش بعقل منتقد

تا رقی گشت موجود از خدا | تا بجنبش هم ازین بیرون و جا
گرچه قادر بود کز کن فیکون | صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس
قادر آمد عیسی از یک دعا | بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او | بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم توست | که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود | نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور | این تانی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید | گرچه از بیضه برون آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها | مرغها زایند اندر انتها
بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبه | بیضه‌ی گنجشک را دور است ره
دانه‌ی آبی [illegible] ماند نیز و سیب | در نوشتن یک در [illegible]
دانه‌ی آلو چه ماند به سیب | گرچه ماند در فقاد ای لبیب
برگها همرنگ آید در نظر | میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانند هم | لیک هر جانی بریعی زنده هم
خلق در بازار یکسان می‌روند | آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنین در مرگ یکسان می‌رویم | نیم در خسران و نیمی خسرویم

در بیان وصول بلال با [illegible] و حکمت مرگ

چون بلال از ضعف شد همچون هلال | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب | پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست | تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت | نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب روی و چشم پر انوار او | می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا | مردم دیده سیه باشد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه | مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا | در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون که بیند مردم دیده شناس | پس ببیند او که در رنگش سیاه
پس بزاد و جز [illegible] آمدند | در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال | گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی | از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلک امشب جان من | می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان [illegible] واحسرتا | گفت نه جانا [illegible]
گفت رویت را کجا بینیم ما | گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا
حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است | گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین | نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر | قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب | پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه | شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است | مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان | چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر | ظاهرش زفت و به معنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست | چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد | زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست | مرد زندانی ز فکر حبس رست

تشبیه صورت ظاهر [illegible] و در معنی [illegible] در بیان [illegible] کی شود [illegible] غلامی [illegible]

این زمین و آسمان بس فراخ | سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ | خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود | تنگ آیی جانت پخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل | زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت | پس چه سود آید فراخی منزلت
یا که کفشت تنگ پوشی ای غوی | در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آید آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت | کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است | کو زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی | در عدم در می‌روند و باب نی
خانه‌ی تنگ و درون جان چنگلوک | کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آتشم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش | می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود | بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص | وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات | از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلست | جز کسی کو پیر و کامل [illegible]
آنچه کوسه داند از خانه‌ی کسی | [illegible] از خانه‌ی خویش [illegible]
آنکه صاحب دل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل | کی ببینی در خود ای آب و گل

در بیان کثافت تن و لطافت روح و صفای [illegible]

[illegible] تن بود [illegible] چون صبح | چند او [illegible] ای بیچ بیچ
چون زمین بر خواست از جو فلک | نه شب و نه سایه ماند ای سبک
هر کجا سایه است و شب یا سایه گه | از زمین باشد نه از افلاک و مه

ور ز پیوسته است آن از نیم بود | ور ز آتشهای مستیتم بود | وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط

برگهای گل چو جزو از گلبن است | جان ز نخست جلوه پر بر گشت | روی سرخ از غلبهٔ خونها بود | روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود | باشد از سودا که رو اسپیخ بود | در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آوارهاست | از طبیب علت او را چاره است | چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او | علت جزوی ندارد کین او | می پرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه پرواز از افق و چه خا[illegible] | می بکان باشد جهاد و [illegible] | بل عقول است سایه‌های او | می فتد چون سایه‌ها در پای او

در بیان نفس و قیاس و فرق عقل و روح گفته است

مجتهد هر گه که باشد نص شناس | اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی | نفس وحی روح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر | روح او را کی شود زیر نظر | لیک جان در عقل تاثیری کند | زان اثر این عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدق زد در نوح نوح | کو هم او کشتی و طوفان روح | عقل اثر را روح پندارد ولیک | نور خور از قرص خور دورست لیک

زان به قرصی سالکی خرسند شد | تا ز نورش سوی قرص افکند شد | زانکه این نوری که اندر سافلست | نیست دایم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا | غرق آن نور باشد او آنجا | سحابش نه ز [illegible] غروب | وار هید او از فراق سینه کوب

این جنین گر اصلش از افلاک بود | یا مبدل گشت گر از خاک بود | زانکه خاکی را نباشد تاب آب | گر زند بر وی شعاعش جاودان

گر زند بر خاک دایم تاب خور | آنچنان سوزد که ناید زو ثمر | دایم اندر آب کار ماهی است | مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پر فن است | مارها از بحر ماهی میکنند | ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال

بس محال از تاب ایشان حال شد | نحس آنجا رفت نیکو فال شد | زهر آنجا رفت شکر بی قیاس | سنگ آنجا رفت گوهر شد [illegible]

تا قیامت گر بگویم زین کلام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر کردنست | نزد من عمر مکرر بردنست | شمع از برق مکرر بر شود | خاک از تابش مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول | از رسالت باز میماند رسول | این رسولان ضمیر رازگو | مستمع خواهند اسرافیل خو

ذوق دارند و گری چون شمعها | چاکری خواهند از اهل جهان | آه و سبحان بکار نادری | از ریاستشان چگونه برخوری

کی رسانند این امانت را بتو | آنباشی پیشتان داعی دو تو | هر دو بشان کی همی آید پسند | کامدند ایشان ز ایوان بلند

[illegible] | از تو وارده ای مزد منتی | لیک با این رنجهای [illegible] | صد سلطان بینشان و اگر

اسب خود را ای رسول [illegible] | مرده‌اند [illegible] نه جهان | فرع آن ترکی که [illegible] نهند | بینش اندر خندق آتش جهند

گرم کرده او فرس را اینچنان | گر کند آهنگ اوج آسمان | چشم را از غیرت و [illegible] | همچو آتش [illegible] تر را [illegible]

کز پیشانی [illegible] | اول [illegible] نزند | خود پیشانی نزدیده از [illegible] | چون به بیند کری صاحب قدم

[illegible]

اسب وارد بانگ وان شیر [illegible] | گرچه چو نیست الا نار را

جل بعدی خویش را [illegible] | خود به اندر نشان [illegible]

روز خفاشک نیارد بر پرید | شب برون آید چو دیدان [illegible]

از همه محروم‌تر خفاش بود | که عدو آفتاب فاش بود | نی تواند در مصافش زخم خورد | نی بتوین [illegible] کرد

آنکه آن خورشید از احسان [illegible] | بر خود اندر قرص [illegible] | آفتابی کز گره اندر قفاش | از برای [illegible] خفاش

غایت لطف و کمال او بود | در نه خفاشش کجا مانع شود | دشمن ار گیری بجد خویش گیر | تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند | ابلهست و ریش خود بر میکند | جهل او از سبالش [illegible] | حجره وحق قمر چون [illegible]

با عدو آفتاب این بد عتاب | ای عدو آفتاب آفتاب | ای عدو آفتابی کز فرش | می‌لرزد آفتاب و اختران

تو عدو او نه خصم خودی | چه غم آتش را که تو هیزم شدی | ای عجب از [illegible] ادم | یاد [illegible] پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود | کز مزاج رحم آدم غم بود | رحمت مخلوق باشد غصه ناک | رحمت حق از غم و غصه است پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پدر

[illegible]

ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهرست آثار و میوه رحمتش | لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال | کس نداند جز باثار و مثال | طفل ماهیت نداند طمث را | جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود [illegible] | جز که گویی هست خوش چون شکر | کی بود ماهیت ذوق جماع | مش ماهیات شکر ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی | با تو آن عاقل که تو کودک وشی | تا بداند کودک آن را از مثال | گر نداند ماهیت یا عین حال

زشت باشد [illegible] | هست یک رو [illegible]
پس [illegible] | مستیش [illegible]

[illegible] | جوشش عشق [illegible]
نفس عاشق [illegible] | خویش را [illegible]

با ادب تر نیست کس زو در جهان | با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب | این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری | که بود دعوی عشقش هم‌سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست | او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود | لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست | ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه کو چنان مقهور شد | فاعلیها جمله از وی دور شد

حکایت وکیل صدر جهان [illegible]

در بخارا بندهٔ صدر جهان | متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت | گه خراسان گه کهستان گه بدشت

از پس ده سال او از اشتیاق | گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند | صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود | آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا | آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض | زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان | همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست | پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار | تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس | رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان | از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه | پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

حکایت ظهور روح القدس بر مریم علیها السلام و پناه گرفتن مریم بحضرت حق تعالی از [illegible]

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک | نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا | جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین | چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروئید او ز گل | چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت بی خود مریم و در بی خودی | گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار | حازمانه ساخت زان حضرت حصار

پس اگر گویی بدانم دور نیست | ور بگویی که ندانم زور نیست
گر بگویی چون ندانم نوح را | آن رسول حق و نور روح را

ور بگویی چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها | وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح | قصه‌اش گویند از ماضی صحیح
راستگو دانیش تو از روی وصف | گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را | همچو او [illegible] او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را | پشه کی داند اسرافیل را

[illegible] | گر بماهیت ندانیش ای فلان
[illegible] | حالت عامه بود [illegible]

زانکه ماهیات و سر سر آن | پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او | دورتر از فهم و استبصار کو

[illegible] | ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
نقل بحثی [illegible] | [illegible]

قلب گیرد [illegible] | آنچه وقت حال تست آید بکار
واقعاتی [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]
چون ظلامی [illegible] | نقد را بر خود [illegible]

سیل [illegible] | ور نه شد [illegible]
سوی بحث خویش آی ای بوالحسن | [illegible]

نیست اثبات [illegible] | [illegible]

نفی آن یک چیز و اثباتش روا | نفی و اثباتست [illegible]
آن دو [illegible] | [illegible]

[illegible] ادب نیست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زید آدم زاده است [illegible] | مثل ما الا بشر [illegible]
[illegible] | [illegible]

بیرون الا [illegible] | خویش را [illegible]
پس چو [illegible] | [illegible]

لیک از رشک و حسد پنهان گشت | [illegible]
هم [illegible] | گر بدانی و ندانی نوح را

انهم تحت قبابی کامنون | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زین غلط [illegible] آمده چو | [illegible]

گفت قایل در جهان درویش نیست | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون بنازش شمع پیش آفتاب | نیست باشد هست باشد در حساب
[illegible] | [illegible]

نیست باشد روشنی ندهد ترا | کرده باشد آفتاب او را فنا
چون [illegible] | [illegible]

نیست

تا بگاه مرگ حسنی باشدش / گر نیابد غمزه از مستیش
از نهیب حق صدای بند بند / بود دیگر ترد و گیرد آن دو برکند
چون ببیند آن غمزه‌های عقل‌کش / گر ازو میشد جگر با تیر دوز
شاه وحشت کرده در گوشش سخن / خسروان هوش پیشش پیش‌کش
صد هزاران شاه مملوکش رقند / صد هزاران بحر را داده بدق
زهره نه مر ذره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
مر حکیمی را که گوید دود جست / قوم گفتم راه او کاو دوخت
دود آن نارم دلیلم من بدو / دور از آن شه باطل عز و دا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه / وقت میدانست وقت جام نه
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید از نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی تو در بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زر که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

بسط مریم بعد از قبض در پیغام رسانیدن جبرئیل

چونکه مریم مضطرب شد یک کنار / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیشش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که داروی یار ماست / تو گر بیداری از داروی بوفاست
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این بهین شکری که از نعمت برهاست / چونک مجنونم تو آن زنجیرهاست
این چنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه زنجیرم با خوش میشود
خون همی گوید من آبم هین بریز / در شکر گرکی ز تو آرام این پسیر
تو مپیچ ای شیخ که باید برد باد / چونکه با او خوش شوی گرد و غبار
وا ده و شمع داد و دیگر نشست / او بجان بند چو گرد از منظرست
شمع ایمان را بالحیل افروخته / کی بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتش ... / رو بسوی صدر جهان اندر گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاریست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندر آ / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکو از سرکشی شد چون کُه او

رجوع بحکایت وکیل صدر جهان و بیقراری او در عشق

ز آتش صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود او کاغذی
گفت برخیزم هم آنجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحتنی یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

در بیان معنی حب الوطن و معنی اجا عاشقا

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت گشته‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم بی تو رضوان نعیم / با تو شد زندان گلشن و نعیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / گر مرا با تو سر و سودا بود
پیش ... آمد ... ز اشتیاق / عاشق صدر جهان شب تیره‌زاد
گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی / ورنه او در بند سگ طبعی بدی
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویی ش بست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان او / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلوده شد گرانیها کند
چه کنی پر را گل آلود ای دکن / لیک کوشش کن که شد بندم بکن
گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانک بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه‌ی زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات و نه باب سلسله
سلسله‌ی این قوم جعد مشکبار / مسئله‌ی دورست لیکن دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
وان جهانی را همی دانند دین / زانکه دنیا را همی بینند عین
گر ز غم صدر جهان شد ناتوان / باز رو سوی حدیث آن جوان
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
شد بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از من عقل و دین بر بوده
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستان نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد [illegible] / [illegible] سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا آن جوان / اندر آمد در بخارا شاد و لب
شهر معشوق خود و دار الادب / همچو آن مستی که پرد بر اثیر
مه کنارش گیرد و گوید که گیر / هر که دیدش در بخارا گفت خیز
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از آن پیدا شدن منشین گریز
کو ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم [illegible] بودی و هم [illegible] / کشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گرچه صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گر بپرسندم ز اندرون بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمینم چون جنین خون خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم بر آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر ذبح عید او می‌پرورد
گاو موسی ام ز جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرام اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امت است / کاب حیوانی درون ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آب است و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / پاره گردد کوزه و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آورد که ازو بگریختم
پیچ چون گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
[illegible] سوی صدر جهان / با رخی چون زعفران [illegible]
هم کش هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جولقیان منتظر سر در هوا / گر بسوزد یا بر آویزد ورا
[illegible] / [illegible]
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

[illegible] شمعهای آتشست / می نماید ذره بودی بس عجب

حکایت در بیان خوف فاجر در عشق و ذوق باطن آن

این حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدوی جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
گر غریبی و نمیدانی ز حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می نماییمت مگرد از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جو از این منبل براه
منبلی نه کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نه کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته باشد از مطار
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفس
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

در بیان آنکه دیدن کی [illegible] اهل تمیز آن

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب چشم بدیده این مقام
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
یا دری بودی دران شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از سبل
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش دق و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و [illegible]
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ جان و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر شه را خود بخواه ای [illegible] / پیشتر زان کین چنین [illegible]
وانکه در ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه از القضا می‌خواندش
[illegible] / [illegible]

جواب آن عاشق بگوشش را

رجوع بحکایت عاشق و ملامت مسجد بیان جواب دادن او

کاندر آن مسجد چه گردد از امتحان

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید در نگر
کاندر آخر سخت گردد در گذر

خویش را آویخت بس مرد و زن
وقت پیچاپیچ دست آویز جست
بیشتر از واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار
آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگست و جان تو چو میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری وز گمان
شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان همدگر مردانه اند
در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغامبر سپهدار غیوب
لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند
وقت جوش غزو چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کر و فر میدان چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو
پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد
بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست
من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند
آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا راندند
تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو
با چنین ها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند
پس گریزند و دل صف بشکنند

خویش را با شما هم صف کنند
غازیان بی مغز همچون کنجد شوند
پس سپاه اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شیند
شهد [illegible]

گر ز تسان [illegible]
تیز مده در سنگ زغالان [illegible]
سیر دو [illegible]
کم ز [illegible]

چون بیاید در مصاف پر [illegible]
بازتر تو او ولی پر خون [illegible]
هر که گوید های این سو راه [illegible]
او گنه از پیر [illegible]

ور بیاید او ولی با هوش او
کی رود در های و هو در گوش او
بس شود همراه این لشکر [illegible]
زانکه وقت هیبت و بیم [illegible]

گر گریزد وز تماشا [illegible]
گرچه اندر لطف [illegible]
تو ز [illegible] جوانی کار زار
تو [illegible] و سان [illegible]

حکایت در بیان وساوس شیطان و مکر نفس و استیلای آن

طبع طاوست و سوات کند
دم ز [illegible] تا از [illegible]

همچو شیطان کز وساوس [illegible]
دم دمید و گفت [illegible]
تا که احمد [illegible]
پیچ و پیچ [illegible]

چونکه شیطان [illegible]
خواند افسون [illegible]
چون سپه گرد آمد [illegible]
گرد با ایشان [illegible]

که پیاده رحم قبله خویش
تا که در هیجا [illegible]
رستا را [illegible]
تا سپاه [illegible]

چون سپاه از کش او حاضر شوند
مرد و لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان [illegible]
سوی صف مؤمنان [illegible]

آن خود او [illegible]
گشت [illegible]
پای خود وا پس کشید [illegible]
کو همی [illegible]

ای خلاف [illegible]
از هیوا [illegible]
گفت حارث ای [illegible]
وین چرا تو [illegible]

گفت ای ام من همی بینم [illegible]
گفت می بینی چه [illegible]
می ببینم [illegible]
آن زمان [illegible]

وین همی گفتی که پاینده [illegible]
گر بود [illegible]
وین بنیم [illegible]
وین [illegible]

تا بخوردم آن ام تو [illegible]
تو بخوردی [illegible]
چونکه حارث [illegible]
از [illegible]

وقت خود جستی [illegible]
چون بگفت [illegible]
سینه [illegible]
خون [illegible]

چونکه ویران کرد [illegible]
پس بگفت [illegible]
گوفت [illegible]
پس [illegible]

دشمنی [illegible]
مانع [illegible]
نفس و شیطان [illegible]
در دو صورت خویش را [illegible]

چون فرشته و عقل [illegible]
بر [illegible]
نفس [illegible]
پس [illegible]

در دل او سوراخ [illegible]
سر ز سر سوراخ [illegible]
نام پنهان [illegible]
واندر آن سوراخ [illegible]

گر [illegible] چون [illegible]
چون سر [illegible]
گر خدا [illegible]
گر سر آن [illegible]

پی تمامی کوه قرآن خارشت
گرچه قس از لغزوتی راحت شود
زان عوان سر بشدی وزد تباه
طمطراق این عدو مشنو گریز
چه عجب گر گرگ را آسان کند
زشت شمار انتزکرد او بجش
آدمی را خوب نماید بیشتر
اندرین عالم که هست این بحرها
کو دیت تریاک کزین چو سپر
گفت پیغامبر که ای فی الپیان
آن چنان اولیا و اصفیا
این طلسم بحر نفس اندر شکی
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
گر بگوید دشمنی در دشمنی
تا بهانهٔ قتل بر جسمت نهد
هین مکن جلدی برو سوی حرم
هین برو کوتاه کن این قیل و قال
کودکی کو حارس کشتی بدی
چون کسی سلطان شاه محمود کریم

دم بدم از نیم صیاد و دورشت
دیو گفته ... بجوشی کی
تا عوانا از انتقامت بر راه
گو چو ابلیست ... سر تیز
گو بنجوش ... چندان کند
نتر تار از زشت کرد او بجش
آدمی ساخته خوی یاد او
ساحران هستند جادو ... کش
کو ندهم من بتو زد ... گریز
سحر او ... آن خوش پیدا
گر جدا ... اعراض ...
سوی ... کج ... کامل ...

باز گشتن بحکایت اهل مسجد و مثال آوردن عاشق

آن شیخ در باز ... وا
چو که بدنامست مسجد او
که ... همچو ... بگریزد
خوش ... مادر ... دنبال
طفلکی درویش مرغان ...
برکند زو آن طرف خیمهٔ عظیم

تا چو فرصت یافت سوار ...
زان عوان ... گوشت
دو ... بشنو ... گفت ...
بر تو او ... زیاد ...
سحر کاهی ... گرکند
کاهد ... کو دم ...
این چنین ساحر درون ...
اندرین ... که هست این ...
گفت او ... و ...
یک ... موج سحر ...
حاصل ... نقش ...
بس ... سوی ... ما

که بیا تا ... او را ...
تهنیتی ... بخت ...
چون تو ... بلا ...
گفت ای یاران ... دیوانهٔ
تا ببینی مرغ ... طبلک ...
باسپاهی ... تازه ...

زین چنین ... شود ... تو
وال ... سیر ... و ...
پس چنینم ... اعدا ...
آن ... خواب ...
باز کو ... کاری ...
بر نقش ... ...
ای فی الوسواس سحر ...
... ... ای
گفت ... سحر ... موج سحر ...
مایه ... پاک باشد ...
نوش ... پاک ... ...
جانب مهمان و مسجد ...
مسجد و ما را ... ...
بر بهانهٔ مسجد او ...
گر ندانیم این ...
ریش ... بر کنده ... ...
گر بلا ... ...
گفت از ... ...
ابله و ... ...

اشتری ... گر ... ...
اندر ... ... اندر ...
... ...
چون ... ...
... ...
گفت پیغامبر که ... ...
... ...
چونکه ... ...
مجلس ... ...
... ... جان ...
چون ... ...
ای ... ...
این ... ...
چون ... ...
علم ... ...
... ... علم
... ...
چون ... ...
آنچه ... ...

... ...
کودکی ... ...
... ... سلطان ...
... ...
بل چو ابلیس ... آدم ...
بالطبع من ... بالخلف
تا ... ...
... ...
چون ... ...
... ... طفل ...
... ... تصویر ...
... ...
... ... بستان ...
... ...
... ...
... ...
آنجا ... ...
... ...
با دل ... ...

بانگ طبل ... ...
... ...
عاشق ... ... قربان ...
ای عزیزان ... ...
فارغم از طمطراق ...
هر که ... ...
... ...
کرم ... ...
تا بازجان ... جان ...
این ... ...
... ...
بر ... ...
مرگ ... ...
زانکه ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
از ... ...
با ... ...
آنچه ... ...

بر زند ... ...
پر ... ...
جان من ... ...
گر ... ...
قل تعالوا گفت ... ...
... ...
... ...
کالبد ... ...
چون ... ...
تا تو طفلی ... ...
... ...
گر ... ...
... ...
علم ... ...
از ... ...
گر شود علم الیقین عین الیقین
... ...
... ...
و ... ...

[illegible]

[illegible]

تمثیل با حفظ سالک راه با اضطراب نمودن در جوش و ریش پیش شیخ مرشد [illegible] که با او [illegible] بگفت [illegible] در بیان سنت با ادب

[illegible]

پس جل چون در خواب پنهند را
پیلپا زاتش و آرزو و غا

آن سستی که بیه عمدا گر
حق چو تو بود هم ز اخوانی جهاد

چون بپوشیدم جهاد اکبری
پس بپوشیده برگشتم و اعدم

مدتی پوشیده ام اندر بی
تا تنی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش تو ز حسابم شدم
روح گشتم پس ترا ناخوش شدم

در جان تن گنج زان بپید
تا شوی علم و صفات

چون نشستی تو ز روح پیر یاد کر
جوشش و گرمی گرفت زمیوانی گذر

از خدا می خواه تا زین نکته‌ها
در ملمزی در سی در شتها

باز کشیدن عنان بقصهٔ مهمان در مسجد و حکایت او

تا کنار ز تر آن بسی کرده شنید
زان رسن قومی درون چه شدند

در رسن بازی چه می‌جوی عمود
چون ز راه سودای سربالا بود

آن غریب شهر سربالا طلب
گفت می‌خسپم درین مسجد به شب

مسجدا گر کربلای من شوی
کعبهٔ حاجت‌روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار
تا رسن‌بازی کنم منصوروار

گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
می‌نخواهد غوث در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته
بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی
چون برادر پاس من می‌داری

ای برادر من بر آذر چابکم
من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان
پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سوی معدن باز می‌گردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه‌ات کوته دمی یک دم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها وا گشت سوی امهات

در بیان طعن کافر جاهلانه بر مثنوی

هین دهان بربند فتنه لب گشاد
خشک آر الله اعلم بالرشاد

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد
دود و گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد
خاطر ساده‌دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای
سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پستست یعنی مثنوی
قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند
که دوانند اولیا آن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی
که بپر زو بر پرد صاحب‌دلی

چون

چون کتاب‌الله بیامد هم بر آن
این چنین طعنه زدند آن کافران

گر اساطیرست و افسانه نژند
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند
نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر آدم گندم و ابلیس و ماه
ذکر نوح و سوره و ابراهیم و ماه

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل

ذکر یوسف ذکر زلف پرشکش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و داد او

ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و نخل و خرما
ذکر عیسی ذکر یحیی و دعا

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و خضر و هود و شیث
ذکر قارون و زمین و خسف او

ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان و مهد و لا

ذکر موسی و شجر و طور و عصا
خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر و اولیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم
ذکر ابراهیم و آتش شد نعیم

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد
کو بیانی که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این به تو
این چنین آسان یکی سوره بگو

جمله‌تان یک سوره بگو
ای به دعوی شیخ پرستی

در بیان آنکه قرآن را ظهر و بطن و للبطن بطن الی سبعة ابطن

جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست
زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم
کاندرو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
می‌شمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

در بیان حکمت در غار رفتن انبیا و اولیا بکوه و غارها ظاهرا در کوه شدند باطنا در اعلی مراتبند که کس نیابد

مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او

آنکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو شود
کو ز صد دریا و کوه آن سو بود

حاجتش نبود پی که در گریخت
کز پیش کرهٔ فلک صد چرخ ریخت

جستن صدگونه دیدار و گریز
از زینت جامه پوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمرست
آدمی خود از پری پنهان‌ترست

تشبیه صورت اولیا و کلام ایشان بعصای موسی علیه السلام

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

سبق المقرون

ان الله یحب العبد التقی النقی الخفی
نرفع درجات من نشاء

آدمی همچون عصای موسی است — آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست — آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه — یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند — کوه‌ها را مرد او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت

در تفسیر آیت یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده — کوه‌ها اندر پی‌اش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی — هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده — هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای — بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده — آتش شوقت ز دل شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم — کوه‌ها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند — کوه پیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون کُه را رواست — بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد — هر دمی در گوش حسّش می‌رسد
هم‌نشینانش نشنوند او بشنود — ای خنک جان کو به غیبش بگرود
بکند در خویش صد گفت و گو — [illegible]
صد سؤال و صد جواب اندر دلت — می‌رسد از لامکان تا تربتت
بشنوی تو نشنود آن دیگری — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جواب طاعن در مثنوی از قصور فهم و نادانی

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی — طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری — یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
آن قیامت می‌زند قرآن ندا — ای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید — تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید — که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم به ذات — قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آب حیات — تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آز تان نگرفتی — جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نه بگیرم پند و گفت آن حکیم — دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثال [illegible] در بیان [illegible] التفات بجانب طاعنان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب خضر از جوی نطق اولیا — می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن — سوی جو آور سبو در جو فکن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان — لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت — کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود — باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا — زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان — لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود — از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود — بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد — زان نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کُرّه هم آب جو خوریم — سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغامبرانی ره سپر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند — گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مطلوب مسجد و رسیدن آواز عجیب [illegible] صفت آن طلسم و دلیری کردن مهمان

باز گو کان پاکباز شیرزاد — اندر آن مسجد چه بر دید و چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو — مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همه — عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید — که آیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت — می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی

می نوا کردی ز بارانهای ابر / خود گرفتی خوشتر ... جوی
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت ای حزین

گر بجا خود او پس خود افتادت / زاده دین پویم که عمر ... شش
ور که نی باز گو ... وراست / بی‌کسند و ساید زاد و بانگ غافلست

بار غم بنهم و بی‌گه بر نهم آن / وا ز ساز خویش بی‌گه بر ...
بی‌سلاح از علم بندی حکم / گر مرانی خوف بیا یادم پای کم

باز بانگی بر زند بر نو ز نگر / گر مرا پس باز گو از ... بسته
باز بگیر زمین زرد اوده دوشی / ای سلاح علم و فن اشکنی

ساعت آورد به بانگی بیخ / در چنین ظلمت خدا افکند
هست بانگ شیاطین خلق را / بنده کرد است و گرفته حلق

تا چنین نومید شد جانشان ز غم / گروه آن کافران اهل ... بود
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هست بانگ خدایی چون بود

هست بانگ برگ ... غیب / رنگ پس ... جنت
زانکه نبود باز ضیا ابلیس / عنکبوتان می مگس کرده و پس

عنکبوت دیو بر چون تو ... / گر خود و ز برگ ... وقفات
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای ز بحر خوش و ز بحر شور
تا نیامیزد بهم ظلمات و نور / تا نیامیزد وهم چنان و گو

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این ... / آه هل ترسد که ...

ای دلهای ... پرنده کوب / ترس جان ... جان شد ...
شد قیامت ... نیاز اهل / با جو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون ... چون بانگ / دیگ ... دولت ...
چونکه بشنود آن اهل ... / گفت چون ... از جبل ...

گفت ... ... / ... جان ... دلان بی ...
وقت آن آمد که ... / ملک جان ... پیر ...

بر جهید و بانگ بر زد کای ... / خاتم ... اگر مردی بیا
در زمان بشکست آواز ... / زر همی ریزید ...

... چندان ... / ... پرنده ... راه ...
پر شد آن مسجد ... / رو ... شد ...

بعد از آن برخاست آن ... / ... پر ...
در ... و ... آمد / با جوال ... باد دیگر

گنجها بنهاد آن جا باز از آن / گوری ... ساتی ... ز ...
این زر خاص ... آمدست / در دل ... دور ...

گوره گنج ... / نام ... خشنده ... دوامی ...
اندران بازی ... / آن گند در خاطر ... گنده

دل ز منسوب ... / گو گنده ... آمد ... مدی
آن زندگی ... / گو ... تا بندگی آب ...

آن ... که دل از آن ... / خلوت ... بر تو ... روشنی
شیخ آن ... و ... / خویش ... آن پروانه ...

... جان بود و ... اگر جانی / گو خود ... فیض ... آتش ...
جهان شود ... / شود ... که دیده ...

ز ... سلاح و دل ... / خدا ... جان ...
شب ... بکشم ... / گر ... چنین ...

... ... شد ... / جو ... شب ...
بر ... دل ... / گر ... فرقت ...

... پر ... / ... آن ... فرخش
... سی بود آن ... / ... دیدار ... آن ...

چون ... / ... آن ... بود
... جو ... / ... داری ...

... خود ... و آن ... / ... ... طفل ... شود
... ... / ... بش ... جان ...

... ... / ... و آن خود ...
پس ... شیخ ... / ... همچون شمع آتشی بود

... خود و ... / ... ... گاه ...
... شد ... / ... و ... حضرت ... دل ...

رجوع بحکایت عاشق صدر جهان ... صدر ... جهان

... شد ... پاک ... / گفت از عشق جهان شد ...
آن ... / ... دل ... صد جهان ...

... که ... / حال آن ... چون بود
او که ... / ... از ... نیک

... / ... ... بود
... / ... چون ... او ...

... / ... جوش ... بود
... / ... خایف ...

پاره ... / ... شربت ... خود ...
... / ... جون ...

... آن ... / ... و ... سرخ و ...
... / ... و ... ف ...

چون ... از عشق ... / چون ... دل صد ...
... / ... آمد ...

... / ... چو ... بود
... / ... و ...

... عاشق ... / ... پیش ... جو ...
یک عشق عاشقان ... / عشق معشوقان خوش ...

چونک در دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید به در / از یکی دست تو بی دستی دگر

تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما

حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمی‌اش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد

برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند

گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد

شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش

زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصر جنس خود را که در ترکیب انسان محبوس شد

جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری

گوید آری لیک پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا

پایشان از همدگر چون وا کند / مرغ هر عنصر یقین پرواز کند

جذبهٔ این اصل‌ها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیب‌ها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجل‌تان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / جان بود همچون غریبی در فراق

اشتیاق جان به عالم اعلی و میل او با اصل خویشتن

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست

میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا معشوق شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشد / یا کشش زان سو بدین جانب رسد

ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم

کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی

در بیان فسخ عزایم انسان جهت اثبات آنکه حاکم اوست و با انسان در ناموس داشتن تا دگر بار عزم تا بازش شکند و تنبیه بر تنبیه زیاده کرده

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا سوی دگر

زان بگرداند به هر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرک‌سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست

چون قضایش حبل تدبیرت گسست / چون نشد بر تو قضای او درست

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا به طمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

حکایت [illegible]

[illegible] / کو همی برد او دل ایشان ز [illegible]
دل نشان [illegible] / [illegible]

[illegible] / بر رسول صادق از [illegible]
زهره‌ها بدرید [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / عالمی را [illegible]
[illegible] / [illegible]

در معنی ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

وقت واگشتن [illegible] رسول / [illegible]

[illegible] باز گشتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم [illegible] که در صورت [illegible] بود و در معنی فتح بود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بیان حدیث لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغامبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر / [illegible]
کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا / [illegible]
[illegible] / [illegible]

طعنه زدن [illegible] پیغامبر صلی الله علیه و سلم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن ستور از جاودان کز روترش | آن زنان کالمکسان او باشید زان
ای دو دیده سوی دکان نگاه | مین بجهد روز بجو زمین آن
بوده اند ایشان و پوسیده تباه | رو وکش [illegible] وزی [illegible]
آز شان کار از دیده و دگر | من شما را بسته می‌بینم بحبس
تا فتاد از چشمها از بام وشت | بش چشم [illegible] گشت
بلکه هم بسته عالم چشم نهان | آدم و حوا ارشته از جهان
از عدوست آسمان بی عمد | سجده را نشنیدم از فرشتگان
[illegible] | من همی دیدم [illegible] تا کنان
[illegible] | تا شما آن زنی که [illegible]
تا نظر یابم [illegible] کرم جهان | گرچه جهان [illegible]
جسم بینم گر نابدیده کنم | زان می کردم صفوف [illegible]
زان نمی‌زیم [illegible] | تا مرا باشد [illegible]
تا نماید [illegible] واز جهل [illegible] | تا آتشش [illegible]

در بیان آنکه فانی در بیرون شیری خود مشهور است

اگر خود را [illegible] | سوی آن [illegible] در [illegible]
یکدگر را [illegible] | او بدان مشغول خود [illegible]
ور تو خواجه [illegible] | زانکه تو [illegible]
[illegible] | در نبرد و غالبی آغشته
اگر تو [illegible] | حلقه [illegible] آن زمان [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجو و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

[illegible] | [illegible]
میل معشوقان نهان است و ستیر | میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

[illegible] که حکایت اقتضا / یک علامت خوش بخاری [illegible]
هر کرا دادم کرم در جست و جو / تا بجنبش ترک پند دوست [illegible]

تا رهد از ترک و یابد او نجات / زانکه او دید [illegible]
هر که دید او [illegible] / دوست بود او چون [illegible]

کار ما [illegible] ای مشتاقان / [illegible] صدر [illegible]
شد نشان صدق ایمان ای جوان / [illegible]

گر نشد ایمان تو ای جان [illegible] / [illegible] کمال [illegible]
هر که [illegible] کار توشه ترک دوست / در دل تو [illegible]

چون گرانست [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
چون گرانست [illegible] / [illegible] آید گرد [illegible]

دوست [illegible] کسی [illegible] / [illegible] آن تو
[illegible] که عاشق [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

رجوع به قصه بخاری عاشق و رسیدن او به صدر جهان

چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تنش مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب

کار نامد [illegible] / چونکه بوی آن [illegible]
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پیش او آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نیستی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد در پیش سلیمان علیه السلام

[illegible] پشه و شیخ باد / چون بود والله اعلم بالرشاد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس به عهد ما کی ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته به اصفادند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان

تا به بالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

ظلم او بر ما [illegible] / [illegible] چاره کردن [illegible] فغان
داد ما و انصاف ما بستان [illegible] / ای کریم عدل [illegible]

پس سلیمان گفت ای [illegible] / امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دوان رانم قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون رسید اینجا قلم خود بر شکست

نواختن صدر جهان بخاری عاشق را در حالت بیهوشی

[illegible] پیش [illegible] / اندک اندک آن کریم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش به خانه می‌برد

چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلومست و جهول

[illegible]

[illegible]

چون بگویی تو بخور جنس [illegible] / باده و آب جان بود ابریق [illegible]
آب گرد و ساقی و مست [illegible] / چون بگو والله اعلم بالصواب
بر تو ساقیست کاندر [illegible] / شیشه پر پوشیده ور [illegible]
اندرین معنی [illegible] / گر سخن حسی [illegible]
[illegible] شکر [illegible] بود اندر [illegible] / [illegible] شوریده شور اندر [illegible]

حکایت

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / روز و شب بی‌خواب بود [illegible]
[illegible] شوریده هم مجنون [illegible] / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نوشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونسش هم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست / گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه [illegible] کرد و داد / گر حیات و [illegible]
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین‌روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین یکی پرخنده بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پردرد و آن پرنازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر / [illegible] ماندیم ای اخی

بازگشتن بحکایت عاشق و معشوق [illegible]

آن جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانی کرد کشت و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
[illegible] ستیزه [illegible] / آنچنان کو [illegible]
[illegible] ستیزه [illegible] / [illegible]
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون [illegible] می‌کوفت [illegible] / عاقبت دریافت [illegible]
جسته [illegible] وصل و شب [illegible] / یافته [illegible] چون شمع [illegible]
[illegible] ماند [illegible] آن عسس / کای خدا تو رحمتی کن بر عسس
[illegible] / از دو دوزخ [illegible] بهشتی [illegible]
[illegible] گردی [illegible] / [illegible] خار را
[illegible] عاشق [illegible] / هم ز تو [illegible]
هر چه [illegible] بر تو [illegible] / چون [illegible] بگذار [illegible]
تو ببین [illegible] / تو [illegible]
گر تو خواهی باقی این گفت و گو / ای اخی در دفتر چارم بجو

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وذریاته المجلد هذا السفر الرابع

الی احسن المرابح واجل المنائح تنزه قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوت الغمام وانس العیون بطیب المنام

فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما تشتهیه المخلصون ویهوونه بعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار

لمن جنی واجل المرادات والمنی یوصل العلیل الی طبیبه ویهدی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب واعز

الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه استعمالا لهیبته وسرورا وشکرا لمن سعد تقصر عنه

علم ... من العمل جزاء لاهل العلم والعمل ... طلع وجه ... زاید علی اماني الآملین ایده

العاملین ... بعد انقطاعه وبسط الرجاء بعد انقباضه کشمس اشرقت بین غمام تفرق نورها الاصحاب ...

... التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید وما یکون الا ما یرید

شعر

وما بجانب الحمی کنت بالنیا اعلل من برد طیب التنسم

الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة تغرد مبکاها بحسن الترنم

فلو قبل مبکاها بکیت صبابة لسعدی شفیت النفس قبل التندم

ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدم

... المتقدمین والمتاخرین والمتحرین بفضله وکرمه ... وهو خیر مسئول واکرم مامول

والله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر الوارثین وهو خلیفة ... والله اعلم

والغارش وصلی الله علی النبی الامی محمد وسلم تسلیما کثیرا ابدا

مجلد چهارم از مثنوی معنوی مولوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ای میکشی آنسو که تو دانسته‌ای

مثنوی پویان کشنده ناپدید ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای گر فزون گردد تواش افزوده‌ای

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده‌ای در ما مضی تا که کان الله پیش آمد جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت در دعا و شکر کفها برفراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید فضل کرد و لطف فرمود و مزید

زانک شاکر را زیادت وعده است آنچنانک قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیادت میشود زین رو بود نه از برای بوش و هاوهو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم حکم داری هین بکش تا میکشیم

خوش بکش این کاروان را تا بحج ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود حج رب البیت مردانه بود

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماه باشد وین ضیا آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر وآن قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید چون برآمد آفتاب آن شد پدید

آفتاب اعواض را کامل نمود لاجرم بازار در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید تا بود از غبن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آمد در زمین تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوضست و سخت زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت

پس عدوی جان صرافست قلب دشمن درویش کی بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر میتنند پس ملایک رب سلم میزنند

کین چراغی را که هست او نورکار از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور بس زین دو ای فریادرس فریاد رس

روشنی بر دفتر چارم بریز کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه بخواند افسانه است وانک دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ افعال او

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرمش در نظام

باقی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی بیگانه خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر کرد و همچنان که گفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن بسیاری که کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن سرو قد

نی بچاره بد پذیرش نی بمال / چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افگندش بجست و جوی کار / بعد از آن دربست که کابین بیار

هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی نومید و امیدی شوند

هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش‌پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگیهاش وا رهان

گر چه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن / [illegible]

صد چنین ادبارها دارد عوان / [illegible]

او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنین راحت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بود / این عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند / مر یکی را پا دگر را پای‌بند

زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست

زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هر گهی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست / کو بزخم چوب زفتست و لمترست

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ور نه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

گفت عیسی را یکی هشیار سر

گفت ازین خشم خدا چه بود امان

حکایت

رجوع بحکایت عاشق و یافتن دوست ... بانگ زدن معشوق بر وی

مثال آوردن معشوق

حکایت

یک [illegible] آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که درآن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای [illegible] / لا تری فیها [illegible]
چادر خود را برو پوشید زود / مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون [illegible]
گفت صوفی [illegible] / [illegible]
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی [illegible] / [illegible]
گفت صوفی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اتفاقا دختر اندر مکتبست / [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان حکایت عشق [illegible]

[illegible]

مثال

[illegible]

تو بیاز ای زیر سیما کشی / از لباس و از دماغ و از غبا
ور ز بینی وحشی و شرح ثنا گر / بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو در آ در مشک من / از حدیث نو بدان راز کهن
بس بگو تو تو نباشد جز خبث / پشت سوی چوک بر دوزی تا شب

عرض کن تو جوی کشت اندر جهان / بلکه کرده سر زبانه صد دهان
بس تفحص آن زمان چون رگ فشان / گرچه چون سرگین فروغی رفت

آفتابی که دم از آتش زند / چوک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بچون حرص افتاد

آنکه گوهر مال کرد آورده ام / چشت بینی چوک چندین دام
آن سخی گرچه کرد سوای / در میان تو بیان

کاو بشستش سنگ گشتی / سرکشیدم چشت سنگی
آنکه در تو زاد و پا کی آمده / بوی مشک آورد و برادر

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بود

حکایت

ناگهان افتاد و بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دگر بر وی فشاند
گر نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی‌مالید و سر / وان دگر کهگل همی‌آورد تر
وان بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش گرفتی از خرد / منتظر تا نبض او چون می‌جهد
وان شده هم تا تفحص چون کند / وان دگر بو از دهانش می‌کشید

تا که می خورده‌ست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب

پس حدیث کردست عادت سالها / بوی عطرش لاجرم ناسازه است
زین سبب گفتست جالینوس مه / کانچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی عادت و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان

ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال

گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تا و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید

لیک گو و برگ ایشان بهجه است / جو که قی اوفتاده پیچه است
خلق را امراض و دوای آن کسان / تا علاجش با نصیحت آن کسان

سر فکندش بود همچون آن گو / پس نهاد آن جنس بر بینی او
کو کفی سرگین سگ سائیده بود / داروی خفته بلید آن فرید بود

چونکه بوی آن حدث را او شنید / مرده شستن بوی ناخوش را رسید
ساعتی بگذشت جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین فسون خواند اندر گوش او / مرده بود او فسون فریاد رس
جنبش اهل فساد آنسو بود / کز زنا و غمزه ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
سر کار از آن بحث خوانده حق / کاندرون پیک اوفتاد آن عاشقی

گرم گوزا دست در سرگین نهد / می‌کند در بیضه خیر خمی
جون ز نزد و بی بهره شد / او بهمه حسرت تر دل چون

مرد در شستن حق قمیصش / همچو هم سرگین
لیکه غیر حسینیان / بلکه رنج و انقش

تو بنابه کرکان بوی تقی / تا که جنت برپلیدی
از فراق دست رخساره او / برکه زندی میوه تا

و نکه از آتش شد سیاه / کو رشته از نخشی چنین
شب حالت جوش افتاد در فراق / کم قبش یکی و خام

بی و مرکز قوای / گر ز دامان جوشی
عذر خود تو سنگ بسته / عذر ما اکنون

عذر خواستن عاشق از گناه علیه السلام

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابا مشهور و عیان / تا چه پیچم که عوض بی‌سیر

من حق وقت امتحان / بنکم سود زیان
اینچنین را امتحان کرده / چه زیان ار بگذرد

عون من خوش امتحان / ای که چشم بد نه بشبان
من جهان بیچون خواب / تا شده بیجواب

امتحان چشم خود کردم / گر نه شمسی کردم رنج

[illegible]

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

[illegible]

چون ... ناگه ... چون ... جان

[illegible]

ای بسا ... اذا جاء القضا عمی البصر

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

امتحان ... امتحان ...

[illegible]

چون نه چیزی سوی او نی زو دو | باز خر گردد و درآمد بجو | مسجدی کو باز کن از [illegible] | کای خدا تو عار دارم زین [illegible]

آزمایش گشت امتحان مغلوب است | مسجدی تو پر فروب شد | بهر حج و سعی ای آفت [illegible] | بار دیگر [illegible]

سبب ساختن مسجد اقصی خوب و عزم داود و منع [illegible] سلیمان بنا کند مسجد را [illegible] از حضرت عزت داود را

آنکه داند زانکه آن محقق | از [illegible] امتحان پیش [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصه داود برگوی و بنا

چون درآمد عزم داودی به تنگ | تا بسازد مسجد اقصی به سنگ | وحی کردش حق که ترک این بخوان | کز درست برنیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این | مسجد اقصی برآری ای گزین | گفت جرمم چیست ای دانای راز | تا مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای | خون مظلومان بگردن برده‌ای | که ز آواز تو خلقی بی‌شمار | جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفته‌ست بر آواز تو | بر صدای خوب جان‌پرداز تو | گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بربسته بود از دست تو

نه که هر مغلوب شه مرحوم بود | نه که المغلوب کالمعدوم بود | گفت این مغلوب معدومیست کو | جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا

این چنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها افتاد و زفت | او به نسبت با صفات حق فناست | در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست | جمله اشباح هم در تیر اوست | آنکه او مغلوب اندر لطف ماست | نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آن است خود | کاختیارش گردد اینجا مفتقد | اختیاری را نبودی چاشنی | گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربت است | لذت او فرع محو لذت است | گرچه از لذات بی‌تأثیر شد | لذتی بود او و لذت‌گیر شد

هرکه او مغلوب شد مرحوم شد | ور به نکار رحمت او معدوم شد | نه جهان صد و مکان [illegible] | سبع بر بودی چه اندر کاه

بلکه او کی کشته موجود است | آن یکی [illegible] | آن شمال و بی سکان و بی [illegible] | آن زمان و بی حس و بی [illegible]

شرح انا لا نفرق بین احد من رسله [illegible] داود و سلیمان علیهما السلام [illegible] که یکی باشند [illegible] اندر خانه [illegible]

آن اشکال و بی سؤال و بی جواب | دم [illegible] و الله اعلم بالصواب

بر خطاب آمد بداد او [illegible] | کار ما کزین [illegible]

ولی [illegible] اندیشه [illegible] | ره [illegible] از خود و غم [illegible]

گرچه برناید به جهد و زور تو | لیک مسجد را بسازد پور تو

[illegible] ای حکیم | مؤمنان را اتحادی دان عظیم | مؤمنان معدود لیک ایمان یکی | جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خر است | آدمی را عقل و جانی دیگر است | باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در ولی آن دمی

جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد | گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد آن گران

بلکه این شادی کند از مرگ او | از حسد میرد چو بیند برگ او | جان گرگان و سگان هر یک جداست | متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم | کان یکی جان صد بود نسبت به جسم | همچو آن یک نور خورشید سما | صد بود نسبت به صحن خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان | چونکه برگیری تو دیوار از میان | چون نماند خانه‌ها را قاعده | مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال | زانکه نبود مثل این باشد مثال | فرقها بی حد بود از شخص شیر | تا به شخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر | اتحاد از روی جانبازی نگر | کان دلیر آخر مثال شیر بود | نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا | تا که مثلی وانمایم من ترا | هم مثال ناقصی دست آورم | تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می‌نهند | تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند | آن چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیله این حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس | بی خور و بی خواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی‌وفا | زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست | چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست | زانکه پیش نور روز حشر لاست | نور حس و جان بابایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب | جمله محوند از شعاع آفتاب | آنچنان که سوز و درد زخم کیک | محو گردد چون درآید مار نیک

آنچنان که عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست | می‌کند زنبور بر بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان | هست یاد آن فلانه وان فلان | دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا | خود بگیری جملگی سر تا به پا | آنچنان کز آب آن زنبور شر | می‌گریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش | که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش | پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند | لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان | همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان | گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون

هر دمی صد دم بود نیک ای پسر / تا بدانی [illegible]
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت تا [illegible] اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

[illegible] / بس چراغ [illegible]
زان همی جنگند این اصحاب [illegible] / [illegible] شنیده اینچنان

زانکه نور آنجا خورشید بود / نور حس با چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز

جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه‌ی همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود

باز آید [illegible] شب چون [illegible] / گر بمیرد [illegible] نور [illegible]
نام آن صد خانه [illegible] / کی بماند نور این بی آن دگر

تا به روز خورشید تابان در افق / هست در هر خانه [illegible]
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد / دیده‌ی ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

[illegible] / عقل و دین [illegible] پیشوا [illegible]
اندرین آهنگ [illegible] / [illegible]

آغاز بنای مسجد اقصی سلیمان بن داود علیهما الصلوة والسلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی‌گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک‌پاره‌ها تابان شده

سنگ بی‌حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بده است / وان بنا از طاعت زنده شده است

این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی‌فراش پیچیده شود / خانه بی‌مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی‌حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد

هست در دل [illegible] / ورنه با هم چون بیامد [illegible]
چون گذشت آن مسجد اقصی تمام / ز امتحانات سلیمان علیه السلام

بی سلیمان [illegible] شدی [illegible] / سجده‌ها [illegible]
پند داود [illegible] گفت [illegible] / گر بفضل [illegible]

پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در گوش هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

حکایت بر منبر رفتن عثمان رضی الله عنه و [illegible]

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمودبخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری

گفت گر پایه‌ی سیوم را [illegible] / گویم مثل بوبکر است [illegible]
هست بالا این مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی ساحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راه است تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند به کف پرده‌ی عیان

وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ الهامی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند

این به تقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این به تقدیر است یعنی گر بدی

از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندک است
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان

صد اثر در کان‌ها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است

چرخ پانصد ساله راه [illegible] / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم به دم خاصیتش آرد عمل

در خوش آید چو سایه در ایاب
ظل سایه چیست پیش آفتاب

وز تنور [illegible] آتش [illegible]
سوی اخترهای گردون می‌برد

خاصه آن اختران تو از [illegible]
اصل [illegible] گشته تو ز آن سبب

در بیان آنکه حکما گفتند آدمی عالم صغریست حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت جوهر اصل آدمی

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس بمعنی عالم اکبر تویی

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر
کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام
من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان
می‌رود و می‌آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز
کی مفازه زفت آید با مجاز

دل بکعبه می‌رود در هر زمان
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خل الکلام

در بیان حدیث مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق و اصحابی کالنجوم

گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی
در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابم چو آن کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی
روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان‌بخشی توی
کشتیی در خفته‌ای ره می‌روی

مگسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
خویش بین چونی و در ضلال و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ
تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یک زمانی موج لطفش بال تست
آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاک سبزت می‌کند
یک زمان پر باد و گبرت می‌کند

جسم عارف را دهد وصف جماد
تا برو روید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نبیند غیر او
جز عزیزی پاک مغز خلدبو

مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمان از یمن

در صف معراجیان گر بیستی
چون براقت برکشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نه چو معراج بخاری تا سما
بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس می‌کند
تا جهان حس را پس می‌کند

پا بکش در کشتی و می‌رو روان
چون سوی معشوق جان جان روان

دست نه و پای نه رو تا قدم
آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قیاس
گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گو مرحبا
از جهان و [illegible] شدم

گر زبانی گو بود گوشش شنو
با درت گوینده و پنهان شو

پس تنازعهای [illegible] باشی [illegible]
چونکه هر دیده تو عید شود

همراه آن هدیه‌ها بلقیس [illegible]
سوی سلیمان منبر ساز [illegible]

هدیه فرستادن بلقیس بسلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمساری شان همی واپس کشید

باز گفتند ار کساد و گر روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست
امر فرمان ده بجا آوردنیست

گر بفرمایند که واپس برید
هم بفرمان تحفه را باز آورید

خنده آمد آن سلیمان را چو دید
کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اختری کو زر کند
رو بدو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نه بدرگاه خدا آری صداع
که سیاهی را ببر وا ده شعاع

گر کشندت نیم‌شب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود
و آن زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی
وا رهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب
تا ببینی آفتابی نیم‌شب

جز روان پاک او را شرق نی
در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود
شب نماند شب چو او بارق شود

[illegible]

حکایات شیخ عبدالله منیری رحمة الله علیه

[illegible]

بازگردانیدن سلیمان رسولان را با آن هدیه‌ها و بلقیس را دعوت کردن او را به ایمان

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

فرستادن سلیمان علیه السلام رسولان نزد بلقیس و دعوت ... کردن

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز

[illegible]

[illegible] و صفرا و آب رود — [illegible] کلش [illegible] — عشق [illegible] استیلا زدم — [illegible] کرد از لطف [illegible]

[illegible] نو بما نو [illegible] — [illegible] من [illegible] — [illegible] آن [illegible] — کر نما [illegible] ترازو [illegible]

[illegible] مال [illegible] — [illegible] — پس سلیمان [illegible] — [illegible] اوست

[illegible] — [illegible] — [illegible] زمهران [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] آن [illegible]

[illegible] — [illegible] آن عشق — [illegible] — [illegible] کاتب [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] قوت [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

پس سلیمان گفت [illegible] — [illegible] — چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] مستجاب آید سؤال

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — خاک را [illegible] — [illegible] خدا

[illegible] — کز کجا آمد [illegible] — [illegible] عاشق [illegible] — [illegible]

[illegible] آن [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

خاک را تصویر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] انکار [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] انکار [illegible] — [illegible]

[illegible] انکار [illegible] — آب و گل انکار [illegible] — آب و گل [illegible] انکار — [illegible]

[illegible] — یک ناظر [illegible] — شرح [illegible] — [illegible] بلقیس [illegible]

پس سلیمان گفت با لشکر [illegible] — تخت او را حاضر آرد [illegible] — گفت عفریتی که تختش را به فن — حاضر آرم تا تو زین مجلس [illegible]

گفت آصف من به اسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش — گرچه عفریت اوستاد سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک ز آصف نه از فن عفریتیان — گفت حمد الله برین و صد چنین — که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری ای درخت — پیش چوب و پیش سنگ نقش کنده — ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر — دیده از جان جنبشی و اندک اثر — دیده [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

گفت اگرچه [illegible] — [illegible]

قصهٔ راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت

یاری خواستن حلیمه از بتان چون مصطفی علیه السلام را از شیر باز کرد ... و گم شدن مصطفی صلی الله علیه و سلم

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد — می‌گریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را به جد

چون همی آورد امانت را ز بیم — شد به کعبه و آمد او اندر حطیم — از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود — ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی — منزل جان‌های بالایی شوی — جان پاکان طلب طلب و جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا — نه کسی در پیش نه سوی قفا — شش جهت خالی ز صورت وین ندا — [illegible]

مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جستجو — چشم می‌انداخت آن دم سو به سو — که کجاست این شاه اسرار گو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست — می‌رسد یا رب رساننده کجاست — چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد جانب آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید — حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت [illegible] غم [illegible]

سوی منزل‌ها دوید و بانگ داشت — که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت — مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کان کودک کجاست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — که ازو گریان شدند آن دیگران — سینه کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

پیرمردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی — وین جگرها را ز ماتم سوختی

[illegible]

گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه کسی دیدم بگرد خود نشان — نه ندا منقطع شد یک زمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو اندُه مدار — که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل — او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا — مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما تو آن شاه نظر — کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم — هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم — چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود — ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها — کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو — فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو — آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست — نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان — سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست — آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو — ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما — وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید — آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز — هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو — تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست — هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان — زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن — پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا — پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور — او همی‌لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را — زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم — حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند — ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد — سنگ و که فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان — غیبیان سبزپر آسمان
از که نالم با که گویم این گله — من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست — این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون — خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش — سجده شکر آر و رو را کم خراش
تو مخور غم گم نگردد او ز تو — بلک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس — صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون — چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین — پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش — تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست — تا که بر مجرم چها خواهد شکست

[illegible]

چون خبر یابید جد مصطفی — از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها — که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست — دست بر سینه همی‌زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز — کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی — تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر — تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود — یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم — دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست — ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که دیدم من برو — من ندیدم در ولی و در عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد — کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو — بر وی او دریست از دریای تو
من همو را هم شفیع آرم بتو — حال او ای حال دان با ما بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود — که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست — با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنم — باطنش را از همه پنهان کنم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم — گه کنیمش خلخال و گه خاتم کنیم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم — گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت برسازیم ازو — گاه تاج فرق شاهنشه شود
عشقها داریم با این خاک ما — زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم — گه چنو شوریده‌اش شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو — در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن — که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم — زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش با باطنش در چالشند — لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه قالب خاکی آمد در مکان
گر بود او از خاکیان ...
لیک عیب خود ز خود کور او بود
هیچگه خدا آسمان از ... بیش
هر که با خود ...
هر که گو شد ...
قاصدا چون ...
باغ پنهان گرد باغ ...
تا کسی ...
تا جهان را ...
از فنون گرد آورد ...
در که ...
این ذنب خود ...
لذتی ...
خیز بلقیسا بیا و ملک بین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر
خواهرانت را ز بخششهای راد
خواهرانت ... جلوه و ...

در درونش ...
تخت آن عصر ...
لیک ...
خاک ...
آتشی ... خصم بود
پشت ...
تا بیا ...
کای ...
گم شود ...
جمع را ...
فارغ ...
زانکه ...
گر ...
علت ...

کاشف سر یتیم و کودکان
...
شد زمین و آسمان خندان ...
...
...
...
...
...
...
طفل تو ...
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست
در ...
تا ...
...
گر ...

گر نشانها را ...
تا ...
گرچه ...
چون ...
آفتاب ...
باطن تو گلستان ...
بیش ...
سر چو صوفی ...
مرده ...
ای علیم السر نشانم ده ...
مرغ ...
...
...
بر ...

تتمهٔ قصهٔ دعوت کردن سلیمان نبی علیه السلام بلقیس را و دستان آوردن او در بیان ...

هیچ پیدا نی که آن سلطان کجاست
بر تو خوش چون گشت ...

خیز بلقیسا بیا ...
خیز بلقیسا سعادت ...

بر لب دریای یزدان در بچین
تو به مرداری چه سلطانی کنی
جاودانی دولت ...
هیچ می‌دانی ...
...

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
...
...
...
...
در نظام ...
مرغ ...
همره ...
سینه ...
جنبش ...
بینی ...
کی ...
شد ...
بر سلیمانان ...
سوی طوفان ...
هم عصایی ...
لیک ...
فرش ...
دوزخ ...

که منم شاه و رئیس گولخن
شد ...
در میان ...
می‌خورد ...
تو چو سگ ...
گوهر ...
خوانده ...
وصف ...
صورت ...
...
در کف ...
بر کف ...
شاه ...
باز ...
...
گوهر ...
...
...
تا ...

آن سگی در کوی ... کور بود
گر ...
رگ ...
آب ...
کور ...
همچو مرغ ...
مرغ ...
گوید ...
جنبش ...
هر که ...
...
...
در عصا ...
هم عصا ...
گر عصاهای خدا ...
گر نباشد جاه فرعون و ...
گر ...
گر بماند ...

حمله می‌آورد و ...
بر ...
آب ...
آب ...
جامهٔ ...
آنکه ...
چون به ...
...
جنبش ...
گرچه ...
...
از ...
...
...
گوهر آورد ...
...
از ...
پس ...
بس ...

ایمنش چندی که کرده والدی بیگران / زشعله و پیمان ذاکرتن
تو اگر خواهی بکن هم پیش خشت / چند خواهی پشت ای جان در جهت

شاد و باشید ای تجار بتا / در همین درگه شود امروز باز
جز هوا و حرص بیشش کی دگر / در میان باغ از سبزه و گل

هر یکی با جنس خود در کار خود / از برای تخت کی هم نیمروز
تو که کردی زعفرانی چهره سرخ / باشی از آتش بکی با دیگران

اینت همچون زعفرانی تا ابد / زعفرانی آمد آن حلواگر
در یکی درگه شتم پوزه خویش / گر کند او با تو او هم طبع خویش

تو که گردی با دگر همچون گل / زانکه ارض من آمد آن حلوا
خامه را از حرص کرد از پیش او / در سفر کم میشود او بیخودی

اندر آن صحرا و بیابان جبال / منقطع بکسر ز اوهام و خیال
این بیابان در بیابانها بود / همچو اندر بحر پر کینه روحانی

آب شاه و گوهر سنگش نهان / تازه‌تر جوشد ز جوانی
گر درون خویش چون جان روان / سیر پنهان است و پیدا ...

شیخ حشمت کو کرم ... ظلام

ترغیب دعوت کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را

ای خطیبان ... گنج ...

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین جهان ... که این ملک ریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی ملک بی‌دغل
خیز بلقیسا بجاه ... / اندرین درگه بیا ز آوردنا

خیز بلقیسا و ستاره بجا / دزد وار آید کشد گوشش تیز
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان‌کنان

زین خران تا چند باشی نعل‌دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود

ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران‌گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا خاک ... بیابان و دستان
بوستان‌ها نادر و ریحان ... / ... از خلق پنهان میشود

سیر ... گلهای ... / ... بی‌پر و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال / آب حیوان آمده ...

چون هوا باشی و ... / ... ولوت ولوتهای
زنگ غم از ... گشت / نه ...

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیک‌بخت باشی هم تو بخت
گر تو بی لشکر بنی سلطان ... / ...

تو بماندی چون گدایان بی‌نوا / دولت خود هم تو باشی ای حسن
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو چون ... خود کی گم شوی

تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال / چونکه ... ملک و مال

بقیهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنهاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کشدشان سوی کسب و شکار / می‌کشدشان سوی کانها و بحار

می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر یستشنع / ان طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار بد حرص تو بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را بی‌حرص پخته دید گول / تخم پختاره و گر هست گول
آزمایش چون نماید جان او / گفته کرده زانسوی ...

از هوس ... / کلکش ... جواد
آب ... / ...

خیره ... / آب ... ذوق ...
... / آتش ...

گرچه ... / خون ...
ای بیا ... / یک نبود مسجد اقصی ...

مسجد ... / یک ...
... / ...

... / ...
... / ...

رفته ... / ...
مسجد اقصی بیا ... / که سلیمان باز آمد والسلام

دیو ... / تا ز پا ... سر ...
... / چون سلیمان ...

[illegible] / [illegible]
شاه را اندر انتظارش [illegible] شد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کان جمالی [illegible] / [illegible]
کو شجاعت [illegible] / [illegible]
رفت از ما صاحب [illegible] رشید / صاحب [illegible] درویشان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چیست نام [illegible] / [illegible] نامش حسن
[illegible] / [illegible]

[illegible] صاحب اندر اشتغال / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] حسن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چند آن فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

[illegible] الفت [illegible] شاه
[illegible] وزیر فرعون هامان در افساد قابلیت فرعون

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را به ریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانه او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب / ساختی در یکدمش کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت ره‌زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او به فن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مرو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد به نقل

[illegible] عقل [illegible] / [illegible] طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان [illegible]

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانک آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او به شست
[illegible] / [illegible]
[illegible] تلبیس و غل / [illegible] اهل دل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] انگشتری را برده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
[illegible] / [illegible]
هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل فهمست و تعلیم این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

قصهٔ آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنک در عالم علم گورکنی و گور بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانک حال این زمین باثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن به مرد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است / جذب صادق نه چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دارالقرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌شود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند غیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان شدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دودو به پا آخر لتش / جز درین ویرانه نبود مرتعت

تو به کاری که ... حق ببست / چیستش نام بر تو پوشیده شدست
[illegible] / [illegible]
بجهان مکری که گردی تو در آن / پیش از آن مکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / [illegible]
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
لیک پوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم واگشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر به دست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
نیک کار زشت را بنما به ما / تا نگردیم از روش سرد و دوتا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را وقت چاشتگاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشیشی که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

حکایت آن صوفی که در میان گلستان سر بر زانو نهاده بود مراقب، یارانش گفتند سر برآر تفرج کن

پس فرو رفت او به خود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برونش عکس چون در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دارالغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله عمر این چنین گفتش تن | بر کنار ای کین بود و جنگ کن
می‌گریزند از اصول باغ‌ها | بر سر تابی بیکنند از لاغ‌ها

چون که خواب غفلت آیدشان بسر | راست بینند و چه سود است آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه | تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد | یعنی او از اصل این رز بوی برد

سلام کردن گیاهی سلیمان بن داود علیه السلام را هر صباحی
و روئیدن گیاهی در مسجد اقصی و گفتن از زمین خروب

همچنین هر روزی سلیمان از وفا | شد بعادت مسجد اندر ای فتی

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای | نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر | می‌ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش | او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان | گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود | مر ترا چه نفع و چه حنظل بود
گفت من هر جا بروم فال شود | آن مقام و آن مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم | من خراب مسجد آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود | کاجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود | مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی‌گمان | نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است | یار بد خروب هر جا مسجد است

یار بد چون رست در تو مهر او | هین ازو بگریز و کم کن گفت‌وگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند | مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی | همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس | تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده | این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین | ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت | نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد | که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم تویی | اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی | تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی | اختیار خویش را یک سو نهی
همچو ابلیس و ذریات او | با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو

چون بود اکراه با چندان خوشی | که تو در عصیان همی دامن کشی
این چنین کس خوش رود در مکرهی | کس چنین رقصان رود در گمرهی

بیست مرده جنگ می‌کردی در آن | کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس | کی زند طعنه مرا جز هیچ‌کس

کی چنین گوید کسی کو مکره است | چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار | هر چه عقلت خواست آری اضطرار

داند او کو نیکبخت و محرم است | زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار | کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین | نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه | در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص | کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش | که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید | منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد | که خدا هم منت او می‌کشد

چون نباشد منتش بر جان ما | چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد | که منت هم می‌کشد از وی احد

کاشکی او آشنا ناموختی | تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پیچان بدی | تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا به علم نقل کم بودی ملی | علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب | جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم با وجود آب دان | علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس | رستگی زین ابلهی یابی و بس

بهر این گفتست سلطان البشر | اکثر اهل الجنة البله ای پدر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست | ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی کو شناوه ولی بود | ابلهی کو واله و حیران هوست
باشد اندر گردن او طوق دوست | ابلهی کو بمسخرگی دوتوست

ابلهانند آن زنان دست بر | از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست | عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول | مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود | هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ | که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی | سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب | تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود | جنبشش چون جنبش کزدم بود

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک | پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود | خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن | تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند | دست او را ورنه آرد صد گزند

در بیان آنکه علم و جاه مرد بدگوهر را فضیحت است

بدگهر را علم و فن آموختن | دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

پس جهاد آمد فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد به دست / طالب رسوایی خویش او شده‌ست

یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد به ناموضع نهد

شاه را در خانهٔ بیذق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارد به چاهی در فتاد

ره نمی‌داند قلاووزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا

چون نمایی چون ندیدستی تو هم / عکس مه در آب هم ای خام فم

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آ / ای هدی چون کوه قاف و تو هما

بدر بر صدر فلک شد شب‌روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو

این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را

نه تو گفتی قاید اعمی به راه / صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوری‌ها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرا

خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان افزون شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضای بی‌کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام

نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی

از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

حکایت در بیان معنی ترک الجواب جواب الاحمق سکوت

پادشاهی بود و او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شه [illegible] را کم کنید / ور بجنگد نام او از خط برید

عقل او کم بود و [illegible] فزون / [illegible]

[illegible] / تا ببینی جرم خود گشتی نجات

چون [illegible] بسته [illegible] / [illegible]

[illegible] / خود ندانسته که فعل اوست آن

گر ببیندی [illegible] خشم کرد / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] الفضول / [illegible]

در بیان حدیث ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیهم الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گروه را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیم او نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود

تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زانکه ابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
همچو عیسی با ملک ملحق شدست / نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل / یک گره مستغرق مطلق شدند
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
[illegible] / [illegible]
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حس‌های منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست
زو چو استعداد شد کو ره برست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر چه با ذره خورد او ابر شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش

مثال چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با شتر
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون و چو ناقه‌ش دان یقین / میکشد این پیش و آن زین پس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او بودی مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زان کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

رجوع به قصه پادشاه و غلام

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام
نامه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌نویسد سوی شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامه‌ای دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب

[illegible]

زین سخن والله اعلم بالصواب

[illegible]

سوی سلطانان و شاهان [illegible]

هست آن عنوان [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

تشبیه کردن [illegible] حال غافلان [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه ... [illegible]

بنگر اندر گوش ما نیست [illegible]
گر تو تنها گشتی ... ظلام
تا که هر که پی ... ورزد
تا بدان چشمش پدیدا شود

شیر خوار از نعم زیر بهشت
آنکه ای را شیر از سینه بشد
عدل قامت ... کرد
این عجب که جز عدل و ظلمت

چون بود آن کی پشیمانی بدی
ظلم بود آن کی گناهی بدی
توبه آخر شد ... ببود
زانکه آن را دوزخی کجا بود

حاصل اندر وی ز نور و آب
در گذر والله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتماد ...
بر قدم ... جا ...

تیغ بر ما خشم ... جواب
آخر آن خیر است ... بدی
زین جهان چون رفت ... نور
ماه شو تا که ... روا

این جهان جاهل و بی حاصلند
مرده اند ... که ... بدند
زاده دنیا چو دنیا ... بیوفاست
گرچه ... تو آن و فقاست

اوفتاد علم ... غالب
تا ابد با عهد و پیمان ... قیم
خود و ... که پیغمبر کی شدند
معجزات از ... کی شند

کی بود بر مرده میوه ...
شاخ ... گم ... ز ...
نفس ... عهدت ... آنکه بشکنند
او ... قبله گاه ... او

تشنه ما لا ... این کش
مرده را از خود بود ... کور شد
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان
قبله اش ... دنیاست و ... مرده او

... قوی ... بی بر زده
شد ز خاک مرده ... نیز
تا ... ز وحی نور زنده ... باش
تو بدان که گونه ظالم ... باش

بانگ و صیتی جو که آن خاک ...
تا ب خورشید گری ... شدند
آن سر ... که ... قال ... تیل
تو ... عو شد ... چون آن تیل

رونق و طاق و طرب ...
گرچه خفاشان ... زدند
سحرهای ساحران ... آن
مرگ جو ... که شد آن ...

با وزیدنها همه یک تنگ کرد
یک جهان پر شب ... را صبح ...
... از آن هر ... شد افزون ...
این جهان ... کو برانت ... بیش

ور از آن افزون شده ... آن
... افزون ... آفات
تیغ ... جهان ... افزون ...
آنچه اول آن ... اکثر ...

لیک افزون شد ... ز ...
... افزون ... در ...
ست افزون ... اظهار او
تا به ... آید ... کار او

ست افزون مرده ... دل
... حضور ... حاوث ... عقل و دل

در تفسیر قوله تعالی وتقدس فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف صدق الله العظیم

گشته ... ایجا ...
گفت موسی ... حیران گشت
چون ... گفت حق اندیشه را پیدا کنم
گفت حق ... را پیدا کنم
یک بشنو ... متا ... و ...

دیده بگشادم عقل ... را
کور ... جاهل چیز را
گرچه چون ... برآورده ...
عقل ... ده ... خوش ... گم
سر ... تو غالب آیی ...

بود اندر ... خود ...
چون ... ما را ... گنجد
هر کسی دعوی حسن ...
گشت ... آمد که جهان را ...

چون ... موسی ...
در ... بام ... ده
پاک ... بحر ... خوب
بانگ ... بر ... در ...

چون ... پنهان شد ... دو ...
در ... چون آمد
وقت ... عالم ... چون ...
می ... تا ... می ...

... عزی ... زن ...
یک ... چون آمد ... گشت ...
قلب ... بخت ... دم
ای ... خالص ... کم

... خواجه ...
یک ... آمد ... باش
برگ ... باست ... اصحاب
ز ... خالص ... کار

قلب اگر در ... پیش ...
آن سپه ... اول ... شدی
چون شدی اول ... افتاد
دوده بود ... و ...

کیسه ... نقش ... طالب ...
عقل او بر زرق او غالب بدی
چون ... شدی از ... خویش
چار ... گان ... بیش

عاقبت ... دید او ... شد
... گشته ... تر شد
نقش ... را ... بر ...
آن ... که ... محروم ...

ای ... گر ... جان
گر نماند ... جنین
... وحشت ... نکند
چشم ... را ... که

بگشا ... حال ... دیده ...
... اصل سر ... بریده
بشنو حال ... جهت
جمع ... و ...

صبح کاذب ... کاذب
وا ... باد هلاک ... جان
... گفت غلط انداز
وای آن ... که ...

بو ... گفت من خود ...
وین ... چون ... رسم ... زدم
بو ... گم ... طلب
... اول ... آخر ...

این ... از ... وطن
پس ... تا ... دوش ...
شیخ ... اید ... پاره
... اندیشه ... خود و دام

گر ... در ... با چراغ
دیده گرد ... شد ...
در ... غل ... جسد
بانگ بازان سپید آمد خموش

بانگ ... باش ... دست
راز ... گو و پیغام ... را
بانگ ... زنده ...
تاج شاهان را ز تاج ...

حرف درویشان ... عار ...
... این ... پیش ...
هر ... پیش ... گرد
... ز ... بر ... عود

بو ... تیز ... کند
یک ... کور ... گند
کوری ... کور ... زر ... رود
کوری ... کار ...

چار میخ ... ز ... درد
چار میخ ... معنور
... آخر ... نگو ... گشت
... چشم آخر ...

با دو دیده اول و آخر ...
... اعور ... ابلیس
اعور ... شد که حال ...
چون ... بیم ... پیش

چون دو چشم گاو در جرم تلف
ور یکی چشم آدمی زاده بود
چشم فرج وال و لش ای ما او
رفت چشم از سر ما پرشس بطلنی
ور دانا دو زمست او یکی قصد
گفت دیگر نیست داده این گمان
چون یکی گام آمد شیر وقت
ای دیگر از فرج ای از اصل کیان
آب اندر تیره است ای بر چشم
افتاد از قصه شاهی ای شاه پیا کنت
زا بدو بر دانا دو دو گر ای
مانی بر کار تو بی بردست شد
رو شن دنیا برآمد و ز یکی
ای الا ذکر تو کرامت پاک شو
وا گمی گفت خدا اکرم
آن یکی با دو تن آمد از عراق
کان خجسته داد و دو خلعت مرا
پس بگشت شهی را احوال تر زند
گر نشان شکر و صد بر تو

همچو یک چشم است کش نبود شرف
نصف قیمت لازمست از جنا
گر دو چشمش هست حکم اعور است

ربع قیمت ارزد آن دو چشم او
زانکه چشم آدمی شه بود
این سخن پایان ندارد آن خبیث

گر دو چشمش راست بیند چشم او
پی دو چشم یار کاری میکند
پی نویسد رقعه در طمع زیست
کان بخیل از مطبخ شاه تجی
نی برای نقل و شکی در دست
او به سه روز کرد از خوی گدا
گفت که بنده خزانه بر تو
بر نیکم از که کان از نقد ات
سوی شه بنوشت خشمی نقد
در قضای حاجت حاجات جو
بوی خشم از طمع و از آبی تو
چون میوه تازه زو فا شد
چو نکه او در تداع باشد گیجها
از زبان ای گرد او باشد نامشنون
من نبطا بر سوی ایشان ظلم
بود بر من بس چیار کی شود
تا که شکر از عقد و انداز هر
شکر دادم و دید بهانه
هست اندازت شکایت میکند

رقعه فرستادن غلام نزد پادشاه بطلب اجری

از جواب ای اندیشه اندر نظر
پیش شه خاک هم نرگس
زو بی شفیع و هم سودای شب
بیگان گم ز کی از نیاز دست
پیشتر بنگر یکی کشاید چشم
گو مرد جود و نکای شاه نیست
گفت تو خندان بیابی خوان
گر تو دور و دوری از نو بیر
زانکه هست از علاک گردن وفا
وا گمی الحمد خوان چاکا کش

گفت بهر مسلمان خز سود او
مطبخی صد گونه حجت برد او
گفت فاصد میکنید ایشان شاه
از بیت او رسید انگار
شد ز خشم و غم اندرون تفته
کای نذا بر و بدا و در کف
خام رقعه اگر چه شیخ
رو نق کار رسان کاسد شود
پرشش گرد از نه بجی بیسها
بر زبان الحمد و اکراه درون

حکایت

باز چه چسبید نیا را ای هوا
گر قرینش احمد مع و
برد و مع تو گدایی میدهند
چشم و برپای این تو بر تو

گفت آدمی بد فراق از خشم
شکر او صد بار ابر شود
تن بر هنه سر برهنه شود
گرد با نشست مع آن شیخ ای

از خمار آن شه و سلطان بود
بسته ام جو عطا از امیر
بر نگیند شش مبارک بال دست
گر نشان صدق ایشان صدف ما
چشم تو گر بدید سیاه و حیا
صد نشان باشد اندرون نیاز
اندرین حق بر اهل گران
گر ز دید خوشنا زر و خات
اند میر ریز بی صد و بال
صد علامت در خفا دارد است
الطفی نشده ای دو پس تلف
بر سر یک بسته حالی جنش
صد نشان چون گلشن اندر بهار
نامه شاه بر زبان بر طرف
بو نشستا ساخته حاذق بر صها
کلک شکر هر دم همی گر بی رو
از نشان و دو زن دو بود
ز انبی بر خدای که بود و تو هم
بر بیای قدر بر زنیست نیش

از ره گمش و بشد از تو
خشمش گردم بر تم و بر تر
چیست اند با خطا یی داد شد
گر درست آن گمش ما
کی نهاد و جان گر اندر حق
صد علامت هست نیکو کار را
گفتها را پاک و آنکو و حال
بی ره و بی باشد از حق ای
از کی و از گمش صد
کو گواه حداد شد یاد
آیت اندر است او را گر نیف
منزلی جاه و مقام ور حش
صد نشان ای دادو و صد گرده
در گدایی همچو گنبد در صد
تو بگلیم و مهر کی گر ای
پیز از ابر گمان تو نکو
طبع گرد و ند بر اسپ را
بی پر زند از پیر انسی چاه
با نمک ای طلب و نی زر

گفت من شاه را کرم تعجب داد
نالان ادم بستم بر عمر دراز
ماسکا حب درون تو بو
خود گرفتم ما گم شد ما گم
گر نشان پاک بازی ای قاش
مال و ایثار اگر کرده وقت
گر گمان رو ع جان گیر
بو گمان ای دو حق تا بی
گفتی گو نشان چاند و
از چو تا یک جسمش
وار جید و از جان حاره
سنت صدق گه صد یقان چو
بر ببار حسش و تو گیاه
بوی گلستن بر سانده است
تو عالم از زنگ کان تو
هست وال تنده جان کیا
از نشان که فزاده هم
از زبی گو انس ز گواه
در نمک داد و بود ور شد

سیر تیغ سر راه گم دادی شتا
بر چرا ز بدا گه بود کیه
گی بود از دو قسم اشتا
سیل اگر گم بود چاکی سیل
بوی یافت گر شمع تا یا خوش
هر درون صد بر نه گی ز علت
حمل خانه او واسع کی بود
جون بود دار حق ان امشو
این بر و ثمر حمت اثر
و زنگی زند این کا شیخ
سال گم زاد و حیین جا
جلوه یک بر زد و شاه
واد یک گلستان و نگار شه کوه
ور شمر و بر دو تا بدان ای
از دوم تو میکند گم بیع
خانه را ز اشان جسا یکان
صاحب خانه غذا و جیم
زانکه زین مسوس بیش جا
که خلیش گرد امیر جسم و طلب

چون گشاید طبیب طبله‌هاش خوش / واقفند از سر ما ای کورخویش [illegible]
سگ‌کی دارند نه دیده بروز [illegible] / ما زنده و بیمار ایشان سگون [illegible]
دم بدم ضبط و زبان می‌کنند [illegible] / صاحب نبض نشکافند دزد [illegible]
بی‌نوا جانهای روشن بیجگان [illegible] / پیش چشم باشد از حال نهان
هر دمی که از وجود ... شوند [illegible] / وز هلاک خیره بر گردون شوند
دیو دزدان از سوی گردون شوند / از شهاب او رجوم و مطعون شوند
سرنگون از چرخ زیر افتند خوار / گوششان از رجم [illegible]
آن ز رشک روحهای دل‌گواه / آن رشکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

در بیان آنکه طبیبان الهی در زبان و بیان گواه [illegible] انهم جواسیس القلوب

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبضت هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید بسطامی از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخ‌آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شده است / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشامت تحفه‌ای
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم برگذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه است نیست او را دستگیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو

جواب بایزید در معنی قول پیغامبر صلی الله علیه وسلم
مریدان را که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک به یک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است
حلیه روح طبیعی هم فناست / حلیه آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشته آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان پدر آن شاه پیدا گشت [illegible]
زاده شد آن شاه و نرد عشق باخت / از عدم چون شد [illegible] بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

[illegible]

[illegible]

... بر تخت سلیمان علیه السلام

[illegible]

همچنان آمد که او فرموده بود

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را رحمة الله علیهما [illegible] احوال او به بودن او پیش از آمدن او

بوالحسن از مردمان آن را شنود   که حسن باشد مرید و امتم

درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور   ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی   یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود
برفها بر تو بتو همچون علم   قبه قبه دید و جانش شد به غم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی   ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب   عالم ار برف است روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید   آن عجایبها که اول می‌شنید
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان   پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه   ای عجب آیا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد   هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار   او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست   گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر   بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است   مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش   هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند   خاصه این گرگین احمق ای نژند
گر کم عقلی مبادا گبر را   شوم او بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او   شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغامبر که احمق هر که هست   او عدوی ماست و غول رهزن است
هر که او عاقل بود از جان ماست   روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده   نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی   نیست بوستان کون احمق را سنی
سبلتت گنده کند بی‌نفع و سود   جامه‌ات را [illegible]
مایدهٔ عقل است نی نان و شوی   نور عقلت ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش   از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر   کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی   لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده است   فیض آن جان است کین جان جان شده است
چون خوری یکبار از ماکول نور   خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی   که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر   از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران   لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت   لوح محفوظ است او کو زین گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد   نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها   کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا   از درون چشمه کی بندد [illegible]
ز اندرون خود بجو جوشش را   آدمی از [illegible]

حکایت

مشورت میکرد شخصی با کسی   کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو   ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ   نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست   دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست   جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم   من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن   باشد اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منی   تا نگردد دوست خصم و دشمنی
خیر کن با خلق بهر ایزدت   یا برای راحت جان خودت
تا همیشه دوست بینی در نظر   در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن   که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی   عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین   عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش   عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست   پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش   دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست   نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود   عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان   نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی   خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود   که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقلت قبل عقل ما حوی   عقلهای خلق [illegible]
عقل کل را گشته ویران   کل موجودات در فرمان تست

امیر کردانیدن رسول علیه السلام جوانی هذیلی را بر لشکری که در آن پیران بسیار بود

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیش آیدت گرگ چون کوه قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش ای بی‌نیزی گردد تلف

هین مگیر از غربت گردون [illegible] / تو نشوری کام که گرفت عاقبت
ور بگیری باز که جان [illegible] / حکم غالب بود ای تن‌پرست

تو نخواندی [illegible] / ابتدا [illegible] عرب خواند تعال
میرآخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا

قل تعالوا گفت کز من جا [illegible] / تا ریاضت‌تان دهم من رائضم
[illegible] قویش کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

[illegible] / تا بواشان رکب سلطان شوند
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران [illegible] اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا [illegible] / ای ستوران [illegible]

گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو [illegible] پر ز کین مشو
گوششان بعضی پی تعالوا کر / هر ستوری را اصطبلی دیگرست

منهزم گردد بعضی زین ندا / هر ستوری را طویله شد جدا
منقبض گردند بعضی زین قفص / تا مگر هر یک جدا دارد قفص

خود طویله یک [illegible] / لاجرم در آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه یک جنس اندوند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

منتهی است و [illegible] / منصب ایمان [illegible]
صد هزاران گوهرها کش صفت / بلکه [illegible] جنس [illegible]

باز صف [illegible] / در سماع و [illegible]
صد هزاران چشم را آن [illegible] / [illegible] سماع [illegible]

همچنین هر یک یکی می‌شمر / هر یکی مستغرق اندر کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفت‌اند اندر مقام [illegible]

هر کسی کز [illegible] سر بکشت / می‌رود سوی جهنم [illegible]
تو ز کشتار تعالوا کم مکن / کیمیائی بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز کشتارت [illegible] / کیمیا را هیچ [illegible]
این زمان گر بست نفس [illegible] / گفت تو سودی کند [illegible]

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه بازآ از منی و سروری / سروری [illegible]

اعتراض کردن [illegible]

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از [illegible] / اعتراض و [illegible]
خلق را بنگر که چون [illegible] / در نزاع و [illegible]

[illegible] / مرده از جان زنده [illegible]
ای عجب که جان [illegible] / واکشی [illegible]

[illegible] آن [illegible] / هر زمان [illegible]
وا اعتماد [illegible] / پهلوی آرام [illegible]

[illegible] / [illegible] چو [illegible]
گر نبودی [illegible] / در [illegible]

وقت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفته یا رسول الله [illegible] / سرور لشکر [illegible]
یا رسول الله جوان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
یا رسول الله در این لشکر [illegible] / [illegible]

[illegible] / سپه‌های [illegible]
[illegible] / این نشان [illegible]

[illegible] / [illegible] در بیشه‌ها [illegible]
برگ‌های [illegible] / شد نشان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / او [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زانکه دو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از اشارتهای دریا [illegible] / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین [illegible] / [illegible]

دست پیدا دوش بحر و بحر / گر خبر خواهی بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چون که با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف خواند از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر آن آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چون که کوته می‌کنم من از رشد / او به صد نوعم به گفتن می‌کشد
ای حسام الحق ضیاء ذوالجلال / چون که می‌بینی چه می‌جویی مقال
این کمی باشد ز رحمت مشتهی / استعی فرا مشکل ای اتها
بر دهانم مست از آن دم جام او / گوش می‌گیری که قسم گوش کو
قسم تو گر نیست بانگ کرمی است / گفت خوش [illegible] فروست
در حضور مصطفی قند است لب / گفت و گو را چون حد برد از تن
آن شه والنجم سلطان عبس / لب گزید آن مرد و گفت ای بس
دست برزد بر منش چون دامها / چند گویی شرح آن ای بی‌نیاز
پیش بینا برده‌ای ترک خنگ / گر بخوان این بی‌گناهی سنگ
بهتر آن ای که متر که زنج / زیر بینی سینه و گوهر کاخ
ارغ آنی بر داشتی گنج کاخ / تا که کالای دست یابد رواج
تا هزبی تو مشام پاک را / آن جو دید کلش افلاک را
علم او گرچه کرو در الکون است / خوش شنیع اندکی باید خفت
لیک ما گر باز ماند بت و هی / گر برانم شرم باید داشتن
خویش را کی خسته کرد آن غریب / سخن پیدا دست و دست ازین هم
چند گویی ای لجوج بی‌صفا / این فسون دیو نزد مصطفی
صد هزاران علم دارد ای کوه / هر یکی جلی ازآنها همچو کوه
علمشان چه داده را انکار کنند / زیرک صد چشم را اعمی کند
علمشان همچون شراب غیب فن / نقد نیکو بر دود بالای سفر
دست را [illegible] شراب پر شکست / همچو زنان مست کز خود رفت
رو به زنان [illegible] شراب / در میان راه می‌افتد چو [illegible]
نامه‌ای [illegible] / زنده گوی مستی او کیست
زان همی کاصحاب کهف از [illegible] / سیصد و نه سال گم کرده عقل
زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه‌ها ببریده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زنان می‌بود مست / زان گره می‌کرد بیخود پا و دست

سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید قدس الله سره و اعتراض کردن

مریدان و جواب دادن بایزید ایشان را

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار شیر کی ترسد بگو / شیخ را او کی پرسد عشق
شیرگیر ار خون نرهٔ شیر خورد / تو بگویی این نکرد او باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو به کل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر یکی اندر تن شیخ تیغ می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانک آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش شیخ آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر خسته شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

[illegible]

گر بود عاقل نکو فر می‌شود … ور بود بدخو بتر می‌شود

[illegible]

حکم غالب راست چون غالب شود … تیغ را از دست ره زن بستدن

گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر … تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر … ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها … کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر … نه سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود … چونکه عقلش نیست او لا شی بود

طفل گیرش چون بود حاجت کمال … [illegible]

پاک باشد از غرور و از هوس … اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس

آن سپیدی مو دلیل پختگیست … پیش چشم بسته کش کوته تکیست

چون مقلد می‌نداند جز دلیل … در علامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم کو تدبیر را … چونکه خواهی [illegible]

یک پر از عقلش [illegible] … می‌نداند مشک را [illegible]

وانکه او از پرده تقلید جست … او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان … پوست بشکافد در آید در میان

سبب بسیار گفتن آن فضول در حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و بیان فرمودن پیغامبر سبب تعجیل و اجابه کردن او آن جوان هذیلی را بر سر لشکر

[illegible]

عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست … او دلیل و پیشوای قافله‌ست

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و علامت عاقل مغرور

پیرو نور خودست آن پیش‌رو … تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو

مؤمن خویش است و ایمان آورید … هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او … عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل … تا بدو بینا شد و جست او سبیل

وان خری کز عقل جوسنگی نداشت … خود نبود عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نه قلیل و نه کثیر … [illegible]

ننگش آید آمدن خلف دلیل … [illegible]

می‌رود اندر بیابان دراز … گاه لنگان آیس و گاهی بناز

شمع نه تا پیشوای خود کند … نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند … نیم عقلی نه که خود مرده کند

مردهٔ آن عاقل آید او تمام … تا بر آید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن … در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نه تا همدم عیسی بود … مرده نی تا دم گه عیسی شود

[illegible]

جان کورش گام هر سو می‌نهد … عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت مرغ [illegible]

[illegible]

[illegible] بنده تو / چونکه تو پندم ندادی [illegible]

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده ساختن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانک خس رود / نی به سباحی چنانک کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا به جهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم
عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عقل را آید شکست

بیان آنک عهد کردن احمق وقت گرفتاری و پشیمانی هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌ش

[illegible] او توبه و پرسش / بانگ [illegible]

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست و قصهٔ مناظرهٔ موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نیی اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هو / نسبت و نام قدیمت گوی تو
گفت که نسبت مرا از خاکدان / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک فربه گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردد و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظالمی / زین وطن بگریختی از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و طاغی تو بدی / که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من بسهو آن مرد را / نی برای نفس کشتم نی لهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی نداشت
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنست / تا چه آید بر تو زین خونها که رفت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل [illegible] / این بود حق من و نان و نمک

کر خواهی تشنه خواری کنی
کف خواری قیامت [illegible]
[illegible]
خاصه اگر [illegible]
گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نشوید خلطهایت از دوا
که چرا این اطلس بگزیده را
همچنین نجار و حداد و قصاب
تا نکوبی گندم اندر آسیا
کرد [illegible] موسی [illegible]
[illegible]
آدم آن از دم [illegible]
گفت [illegible]
گفت هستم [illegible] پیغام خدا
[illegible]
من نه جادوام [illegible]
[illegible]
[illegible]

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در نامرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد والازواج

ابلهی فریاد کرد و برنتافت
تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد نظم او زیر و زبر
کی رود شورش کجا آید شفا
بر دریدی چه کنم بدریده را
هستشان پیش از عمارتها خراب
کی شود آراسته زان خوان ما

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
کی شود گلزار و گندمزار این
تا نشکافی به نشتر ریش غر
پاره پاره کرده درزی جامه را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
آن هلیله و آن بلیله کوفتن
آن [illegible]

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

گر کسی را کرد [illegible] اژدها
[illegible] آن اژدها را [illegible]
گر [illegible]

اژدها را [illegible] آورده ام
گر [illegible]
خلق [illegible]

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود

[illegible]
گر ز جام [illegible]
بر گریبانش [illegible]
خانه را [illegible]

من نه جادوام [illegible]
چون تو [illegible]
چون تو [illegible]
ور تو [illegible]

کین زمین را [illegible] می‌کنی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود نیکو و کی گردد بهتر
کس زند آن درزی علامه را
نه که اول کهنه را ویران کنند
زان تلف گردد معموری تن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر تو باشی تنگ دل از ملحمه
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
گاو در بغداد آید ناگهان
که بود افتاده بر ره یا حشیش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تنگ بینی جمله دنیا را همه
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
بگذرد از این سران تا آن سران
لایق سیران گاوی یا خریش
[illegible]

ور تو خوش باشی به کام دوستان
وی بسا کس رفته تا هند و هری
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
از همه عیش و خوشیها و مزه
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
[illegible]

بیان آنکه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این جهان بنمایدت چون گلستان
او ندیده جز که بیع و شری
جمله اقلیمها را گو بجو
او نبیند غیر قشر خربزه
بسته اسباب جانش لا یزید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] از خاک کی [illegible] / [illegible] از نار [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / گرچه اصلش اوست چون [illegible]

مرغ از بادست کی یابد نوا / آفتاب بی خداوند بنا
نسبت این فرعها با اصلها / [illegible]

آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی‌دانست مومن از عدو / چون همی‌دانست می را از کدو

آتش نمرود اگر چشمیش نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
تا قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد

کو تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خورد از پی میر و امیر
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین

در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر

تو به تاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و سهمگین خوی
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون است از عتت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نه حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بدی آن کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و حملت
ایشان کی چون غازی [illegible]

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب

چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال / برگشادست از برای انتسال

سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرده سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی‌لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه‌روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود

صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم

که نهم بر ریش خامت تا پزد / [illegible]
تا بدانی که خبیرست [illegible] / [illegible]

گه کژی کردی و گه کردی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است / نه پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکو جوهر
قابل آینه شدنست

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی که آیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را

ز آهن تیره به قدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همه دیدی و خیره می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتی‌ای از نور تو ای کور خس
این جفا بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه دیدی پایهات سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب تیز / گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ندات آمد از این چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحاً از جبال / که برو هستی ز اصحاب ضلال
گه ندات آمد از هر جا / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زان بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر / زاندکی دان که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبینی پیش خواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خاکدانم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
همچنانک از عکس دوزخ گشته‌ام / آتش اندر قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل حق زهر مار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم همچو دی / یا ز عکس آن سعیرم همچو نی
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را پاداش ایمان

گفت موسی اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جویی لیک نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد

حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنش را هست منح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی

بحر قطره [illegible] چالاک | گر خاک گردد و برین [illegible] پاک | چون بحل خود گر دریا بود | از تف خورشید و خاک و باد رست

خارش ار گشت او در دریا و [illegible] | ذات او معصوم و پاید جاودان | بیش بود ای قطره خود را [illegible] | تا بیابی در بهای قطره یم

هیچ مایی قطره خود را [illegible] | ور کف دریا شوی این [illegible] | خود که آید چنین دولت به دست | قطره را [illegible] نشان گردید شست

اندر آن ذره بجو [illegible] | قطره ذره [illegible] | اندر آن هیچ تا خود را کنی | گر ز قهر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف آن کم می‌شود | کاستی بر وی ز [illegible] می‌شود | [illegible] فاقت بود | هیچ طالب این نیابد در طلب

قصهٔ [illegible] پادشاه و کمپیرزن

گفت [illegible] بگویم ای [illegible] | شاه را لازم بود [illegible]

گفت [illegible] | کودکی [illegible] چون اند باز

باز [illegible] کمپیری دی | از دیر تا [illegible] | [illegible] که اصل [illegible] | کودک [illegible]

گر کجا بود دست [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو کنی [illegible] | خشم [illegible] | گر چنین [illegible] | تو نگیری [illegible]

تو [illegible] | [illegible] اقبال کی سازد [illegible] | آب تا جوشش [illegible] | گر نمی [illegible]

آب تا جوشش [illegible] | زال [illegible] شود [illegible] | [illegible] | زال [illegible] شود [illegible]

از [illegible] سوزان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] لطف شاه [illegible]

زلف و چشم از [illegible] دلال | گر ز جهره [illegible] | چشم [illegible] | [illegible]

چشم [illegible] | [illegible] | گر [illegible] | [illegible]

چشم [illegible] | [illegible] | [illegible] | گفته [illegible]

می‌چکید آن آب [illegible] | [illegible] | تا [illegible] | کرده [illegible]

باز گوید چشم کمپیر [illegible] | [illegible] علم و [illegible] | باز [illegible] صورت | زخم [illegible]

حاجی از [illegible] | صد جان [illegible] | دل [illegible] | ورنه [illegible]

[illegible] است [illegible] علم نهان | ور زنه سوزید ای [illegible] جان | تو بدست شاهی [illegible] | تا دل خود را ز بند تن گسل

گر کنم [illegible] | کو [illegible] ملک و [illegible] | مصطفی را ای [illegible] صدق | [illegible] بو جهل شد بو لهب

در فقاعی [illegible] | [illegible]

جنس سوی جنس [illegible] | بر [illegible]

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی | گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست | ور هلم ترسم که افتد او به پست | نیست عاقل تا که دریابد چو ما | گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمی‌داند به دست | ور بداند نشنود این هم بدست | بس نمودم شیر و پستان را بدو | او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان | دستگیر این جهان و آن جهان | زود درمان کن که می‌لرزد دلم | که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام | تا ببیند جنس خود را آن غلام | سوی جنس آید سبک زان ناودان | جاذب هر جنس را هم‌جنس دان

آمدن آن کودک به سوی بام و رهیدن او از سر ناودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان

غژغژان آمد به سوی طفل طفل | وا رهید او از فتادن سوی سفل | زان بود جنس بشر پیغمبران | تا به جنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا به جنس آیید و کم گردید گم | زانک جنسیت عجایب جاذبیست | جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند | با ملایک چونک هم‌جنس آمدند | باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده | جانشان شاگرد شیطانان شده | صد هزاران خوی بد آموخته | دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد | که نخواهد خلق را ملک ابد | زان سگان آموخته حقد و حسد | آن حسد که گردن ابلیس زد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست | از حسد قولنجش آمد درد خاست | زانک هر بدبخت خرمن‌سوخته | می‌نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی به غم | از خدا می‌خواه دفع این حسد | تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون | که نپردازی از آن سوی برون | جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد | که بدو مست از دو عالم می‌رهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی دردی دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی بادهست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا برد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / هست سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنستر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
[illegible] / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست

جهدک

جهد کن تا خصمت اشکسته شود
گر چه فرعون زان [illegible] شود

مشورت کردن فرعون با وزیر خویش هامان در جواب او

آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم کرد آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهاش دید / جست هامان و گریبان بر درید
نعره‌ها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
[illegible] در روی شاه / همچنین گستاخ این حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / [illegible]
[illegible]
تا کنون معبود و مسجود جهان / [illegible]
[illegible]

در بیان [illegible] هامان [illegible]

[illegible]

[illegible]

نماز ... با حضرت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

جاودانت ذکر یا بر پاس / چون عصا و سنگ دزدان آشکار

گر ز بیداری کنیم دنبال بیم / ما ندیدیم اتفاق و ما نه بیم

چون فرو خورد آتش و دانه گرفت / در حق عاروگی تفریش کردند

چون ز دستور الله از بیم شب / [illegible]

چون مه رفت و سنگ گاه در دوم خشم / [illegible]

حکایت آن مناظره کردن دو کس در حدوث عالم و قدم آن [illegible] علیه السلام

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست

ذره هم هستی از انقلاب / تو چه دانی حدوث آفتاب

این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / وز حماقت اندر او پیچیده‌ای

گفت دیدم کاندرین بحث عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق

بر سر مسئله جمعی گشته‌ام / انقطاع از حال خود بربسته‌ام

وان یکی می‌گفت این قدیم و بی‌کیست / نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت بی‌برهان نخواهم من شنود / آنچه گولی آن به تقلیدی گزید

گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دارنده را عرفان بود

گفت من برهان دارم از حجتی / گفت چون قلبی و نقدی هم بجو

خاص و عام از حال ایشان عالم شوند / از کدام سنگ سوی ایشان ره روند

فاعلت سنگ و عصا از دست شو / چون مه قرار وحشت ای جان زنان

معجز آن نبی اینجا دانی / چون فرو کرد این تفریش و شکست

فلسفی گفت چون دانی حدوث / هر که بی‌حجت بود باشد بلید

گر یکی گوید که حادث باشد این / چیست برهان حدوثش ای امین

در جدال و در محاکه شد دو تن / آن یکی منکر گرده دور فلک

کی منکر گشته‌ای خلاق را / چیست حجت در بیان گوید کسی

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / گفت این را در درونم حجتیست

در زبان می‌نیاید این حجت مرا / آنکه خون برخ دو ابرو

گر بیاری حق گفتم از تو دلیل / هست آتش امتحان آخرین

آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان

روز و شب آرنده و رزاق را / نشنوم بی‌حجت این را در زمن

من همی‌بینم مکن بر من تو خشم / بر حدوث آسمانم حجتیست

همچو حال سر عشق عاشقان / حجت و ترس و حال شان

ور نه گویم کی حدیث عرض و طول / کاندر آتش در شدند این دو گروه

نقد و قلبی را که آن باشد نهان

پیش ز تو سرد و در آتش رویم / جستند آن هر دو اندر آتشی

نفس را سوخت خاکستر شد او / سنگی را ساخت تازه برشدی

از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را

زین عبارت صد هزار آید جواب / بر هدیه پرده‌های منکران

من کردم کاندرین بحث حدوث / وز حدوث چرخ پروردی ورق

یک ستاره در بنای منکران / گوهر این عالم که باشد در دلش

سوی دریا روم از نام ما / تا حجاب دیده و آن خوش نگاه

در مثل قطره و دریا بدان / نام منکر پیشگیر ای منکری

منکره نکس اگر آید یک حقیقت / باید یا بد و یا فزاید در بیان

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

فایده هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست

هر کسی سه هزار و پانصد / هر که بوتر با جه باشد نیلی

جمله پندارند کز یاقوت / ز غلط کر دست یک کس بار

می‌نماید زین جهان گشت ناگهان

در بیان آنک ... [illegible] الصفات والاعراض [illegible] الله [illegible]

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

بلک بهر میهمانان و کسان / که بفرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نه بر بوی آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر بست

تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان

هر دو خود را بر تف آتش زدند / هر دو در آتش شدند

رست و سوزید اندر آتش آن دعی / همچنین گردند و در آتش شدند

آن خداگوینده مرد مدعی / گر بسوزیدی ز نام ذوالجلال

گشت شاهد بر وجود لایزال / چون گرو بشناخت غالب شد صواب

مرد و دام مبوزات و دیو و جواب / حجت منکر همیشه زرد و رو

یک نشان بر صدق آن یک گو / صبر کن کاندر آن آن نگار

یاد آر و دور که منکر / صد کره می‌گیرد آن در سرش

خود نکو بنگر ازین مغز و پوست / پیشکش کافر گرد

صد زبان هر نام او اوم الکتاب / یار غالب شو که تا غالب شوی

یاد منظور این سخن / هیچ نتوانند کرد جا علم

آن ز هیچ اشارت پنهان / این تفاوت حق نهاده

تا بدانند ان همی افلاک / می‌بیند از کلبه تر

مرگ کرده / بوی که ظاهر بین شدند از جهل

تا که چون بیستان اثر / بوکه ظاهر بین شدند از جهل خویش

کل شیئی هالک الا وجهه / تا که عجب آید اندر ده بیا

بهر عین کوزه نی بر بوی آب / بهر عین خط نه بهر خواندن

این فواید را بمقدار نظر / وان برای آن وآن بهر فلان

همچنین دیده جهان [illegible] / [illegible]
وان دوام بر سینه [illegible] / آری [illegible]
گفته پیش [illegible] فراق / [illegible]
گر درش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وان نظرها [illegible] / [illegible]
همچنین [illegible] نظر / [illegible]
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد گشت در محشر پدید
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
حاصل آن کز وسوسه [illegible]

اول از [illegible] باشد [illegible] / [illegible]
[illegible] / وان [illegible]
[illegible] / هست [illegible]
آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible] اصحاب
آنچه [illegible] سال [illegible] / این [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / شد [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان
[illegible]

وحی آمدن بموسی علیه السلام که [illegible] خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان کایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت و آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

حکایت

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نه تا دم زند / یا شفیعی و شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی‌وار اختصاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / مر ترا این فضل و این مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زند / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شود هر ذره [illegible] لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای نعیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویش را در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرده و برگشته او
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بگردانید کو را نی سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
کز چه مجنونست یاری جو ترا / از کسی کو جان او را واخرید
وا خرید او را ازو آن دم ز گردن / خاک نعلش باشد او را بی‌سخن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین همدم کینی داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با مشفقی
جان تو بخرید آن لطف [illegible] / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی چنین / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نجویم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / کو بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بیخویشیست
کار شاهنشاه من سربخشیست
فخر آن سر که کف شاهش برید
ننگ آن سر کو بغیری سر برید

شب که شه قربان خود کرده است و کش
تک دواند ...
خود طواف آنکه او شه‌بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیامد یک عبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسمای حمید
از گلابهٔ آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام
لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود در آب و گل معنی پدید
گر بپوشد ...
لیک هم ...
گرچه از یک وجه منطق کاشفست
لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

تمامی قصهٔ گفتن خلیل مر جبرئیل را علیه السلام چون پرسیدش که الک حاجة خلیل گفت اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم
ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه
مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی ار سامع وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گرچه او محو حقست و بیسرست
لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک
پیش ضعفم بد نماید فعل نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام
قهر شد بر نازنینان کرام
پس بلا و رنج می‌باید کشید
عامه را تا فرق را تانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار
پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک جمعی در صدا کر گشته‌اند
باز بعضی صافی‌اند ...
همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتنست
بهر محشر و جزا برداشتنست

هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلک از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری
منکریش از بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این می‌کنی
که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورتیست

این چرا گفتن سؤال از فایده
جز برای این چرا گفتن بدست
فایده جو از چه رو بی‌فایده
چونکه باشد فایدهٔ این خاصیت

پس ... تماشا ...
... حکمت کاو بود ...
حکمتی گر هست ... حجت
ور حکیمی هست فعلش حق بود

گر فنا ...
جز بپی قصد صواب ...
هر چه بینی در جهان ...
هست بر ...

سؤال کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی کای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا
وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می‌خواهی که در افعال ما
باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی
بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنانکه تلخ و شیرین از ندی

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شده
تا کلید قفل آن عقد آمده

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست
که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب می‌کند در بیختن

گفت این دانش تو از کی یافتی
که بدانش بیدری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست در این دوغ همچون روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آتش و دود و تف آن نار ای بو | هاتف این جهان ما بی بو | سالکان [illegible] دوزخ تن پیدا و فاش | روح حق جان اندرو پنهان باش

از رخ جستند حق [illegible] | دوزخ را در [illegible] جنات | [illegible] | آب [illegible] کی چنان بود [illegible]

[illegible] | ور روند در گوش [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | پر شود ناطق شود اندر کلام | [illegible] | [illegible] کم شود

[illegible] | ناطق [illegible] | [illegible] | کان بپذیرد امام و تعلیم

[illegible] | کز صفات او ز علم [illegible] | [illegible] | [illegible]

جنبش [illegible] | در ملاقات ناطق آید در وجود | از برای دوزخ تن [illegible] | گوهر [illegible]

[illegible] | تا که دوزخ آن دو [illegible] | دو [illegible] | دوزخ و [illegible]

[illegible] | و آنکه فانی می بباید اصل او | دوزخ دو [illegible] | [illegible]

بین که [illegible] | تا نماید آنچه پنهان کرده است | زانکه این فانی دلیل [illegible] | [illegible]

[illegible] علم | [illegible] ای گنج | گر بنود [illegible] | شیر [illegible]

[illegible] | یاد بودت این بیابان [illegible] | ای [illegible] ای شیر علم | [illegible]

[illegible] | و آنکه از مغرب [illegible] | شرق [illegible] | مغرب این [illegible]

[illegible] | جان [illegible] | شرق خورشید [illegible] | [illegible]

[illegible] | پیش [illegible] | در بنات آن جوان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | گر [illegible]

[illegible] | [illegible] | گر بگوید این خواب را تعبیر [illegible] | [illegible]

خواب عادت [illegible] خواب | باشد اصل [illegible] | [illegible] | خواب چند [illegible]

[illegible] | [illegible] | جان همچون [illegible] | تا بخواب اندر تواند [illegible]

ذکر [illegible] طلب | پس مصور کرد و آن [illegible] | از گرانه کار [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | بشنو از [illegible]

[illegible] | کار [illegible] | گر نه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | آن [illegible] | گو [illegible] خواب [illegible]

[illegible] | [illegible] | ترک [illegible] | [illegible]

آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بر شرح این حدیث مصطفی | داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت [illegible] پادشاه و [illegible]

پادشاهی داشت یک برنا پسر | ظاهر و باطن مزین از هنر | خواب دید او کان پسر ناگه بمرد | صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک شاه | چون نماند از تف آتش اشک شاه | آنچنان پر شد ز دود و درد شاه | که نمی یابید در وی راه آه

خواست مردن قالبش بیکار شد | عمر مانده بود شه بیدار شد | شادیی آمد ز بیداریش پیش | که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن | پس مطوق آمد این جان و بدن | از دم غم می بمیرد این چراغ | وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است | این مطوق شکل جای خنده است | شاه با خود گفت شادی را سبب | آنچنان غم بود [illegible]

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ | وان ز یک روی دگر احیا و برگ | آن یکی نسبت بدان حالت هلاک | باز هم آن سوی دیگر امتساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال | سوی روز عاقبت نقص و زوال | خنده را در خواب هم تعبیر دان | گریه گو باشد هم دریغ و ناله ها

گریه را در خواب شادی و فرح | هست در تعبیر ای صاحب فرح | شاه اندیشید کین غم خود گذشت | لیک جان از جنس این بدظن گشت

ور رسد خاری چنین اندر قدم | که رود گل یادگاری باید مرا | چون فنا را شد سبب بی منتها | پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ | می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ | ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ | نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ درش | وز سوی خصمان جفا بانگ درت | ای پسر بر خوان ز نو فهرست طب | [illegible]

[illegible]

جادوی کردن عجوزه کابلی بر شاهزاده [illegible]

[illegible]

[illegible] پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

ترسیدن پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible] پادشاه [illegible]

[illegible]

یک عروسی کرد شاه او را بجا [illegible]

شاهزاده در تعجب ماند و بود [illegible]

گشت بیهوش و برو آمد قضا [illegible]

[illegible]

کابلی جادو [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

چو موسی خود کی باید ز جیب / تحفه ای پیش او ز شناگاهی [illegible]

از سخن گویی مجو ایذا و نفاع / منتظر را به ز گفتن استماع

گر سخنش [illegible] بهر مقبول / کی فرستادی خدا چندین رسول

چشمه [illegible] بهر [illegible] / بلکه [illegible] بهر [illegible]

عقل کوزه گشت [illegible] / یک شود [illegible] آن خمش

یک سبو [illegible] / [illegible] شده

تا شب [illegible] / گر [illegible] رسول [illegible]

[illegible] / [illegible] آن حلقه [illegible]

پیش او آید [illegible] / [illegible] گردید [illegible]

[illegible] / گر تو [illegible] اسب [illegible]

جان [illegible] / آن [illegible] که شد [illegible]

هر کجا چشم [illegible] / گر [illegible] بازت [illegible]

[illegible] / [illegible] خشم [illegible]

[illegible] تو [illegible] / [illegible] و [illegible]

بندگی [illegible] سلطان [illegible] / گر [illegible] شیطان

[illegible] خورشید [illegible] / [illegible] که ذات [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر ز [illegible] سوی [illegible] / [illegible] خاموش [illegible]

در نظر [illegible] عقل [illegible] / پس [illegible] گذاره [illegible]

[illegible] تعلیم [illegible] / هر خیال [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عقل [illegible] / [illegible] شوق

[illegible] / عقل [illegible]

کوش [illegible] / [illegible]

هر چه [illegible] / گر [illegible]

از سوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر این آید سوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / عقل [illegible] استبداد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ابلیس

سایه [illegible] / [illegible] سایه [illegible]

در تفسیر یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

یعنی پیش [illegible] خاموش باش از خود [illegible]

[illegible] باش [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] / ستندان [illegible]

[illegible] / ز دو [illegible]

[illegible] / زیر سایه [illegible] شیخ [illegible]

ور ز کبر [illegible] / شیخ [illegible]

[illegible] / ور تو [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گر [illegible]

آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / از [illegible] الیوم [illegible]

[illegible] / ور [illegible]

گر تو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] حکم [illegible]

آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] خاک [illegible] / تا [illegible]

[illegible] خاک [illegible] / [illegible] خاک [illegible]

[illegible] / هم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] / [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کنعان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] جواب [illegible] استاد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] توبه [illegible]

خالق تشنه و سبو را زین مثال / گل نو داری منظری [illegible]
آن هوس شو که بعلت [illegible] / حیلات با درد و تعب [illegible]
زهره دارد آب کز امر صمد / گرد د او بیگانه زان آل گزند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کندن جان می‌خوری
زان که اصلاح آن جان کند / کور ایشان بد دهان جانان کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید [illegible] زرد و در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد به فن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / کان کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روح اولیا / آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغامبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مردمان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / کای [illegible] هستی برد [illegible]
در همی بینند این حیرت فزا / که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق دام / تا نبیند هیچ ز ان بی شراب خاص و عام
کای [illegible] چند [illegible] ای [illegible] / گفت پیغامبر که آن چشم ترا
سوی تو آیات صنعت [illegible] / کای ماه و چشم ور ماه و ناظرست
پیش [illegible] چشم مه آید آب / گو بجو آب ایام نبیند این عجب
از چه ای [illegible] پایان ما بخس [illegible] / گو بگو مه سلام را چنگ
می نخسبد زر و بیت زرد / پیش آن کو کردش از سر چند کو
حق گر گر [illegible] نخسبانند [illegible] / پاسبانی وقت ورود آمده
گر دو صد چندیدن پرانده را / مرد چشمی چناند آخر قفل و جا
عقل بگذارد کی را [illegible] / پاس عقل آنست که تا بید [illegible]
حق بخفتاند بطالب سر ترا / یک ساعت [illegible] بر سر آن سر ترا
مرده را چون [illegible] [illegible] / هر چه و سوی نگ اهل حساب
آن نه که داد او پیکی را اگر / آب دریا غلق شد همچو کر
قطره آبی پا بلطف حق / گو هری گردد [illegible] از [illegible] بستی
جسم خاکت و هوا [illegible] پیش / در جا گیری چون هم شد او

بی علت ای وحشی [illegible] / اقتضا در [illegible] آب [illegible]
ای جهانی که چشمی بیند / ابلیسان ساخته [illegible]

در خواست کردن قبطی از سبطی که دعا کن تا [illegible]

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخ تو خوش صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
هم ز اول تو ای سبطی [illegible] / تو دعایی کن دعا تا خواهد
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم پیدا و نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تو اند / عاقبت از خواند و بستند
پیچ سبطی گر بیاید و پیچ [illegible] / هم دعا هم اجابت از تو است
اول آخر تو بیت مادر [illegible] / از سر بام و روشن همچو گوش
جو چیست [illegible] برآرد بنده [illegible] / لیس للانسان الا ما سعی
این چنین گفت و [illegible] / در دعا بود او که ناگه بر سر او
یا از آن [illegible] / از دل قبطی بحبت و حزه
گر بجاب آب وا یابان [illegible] / آب بستم بر دو ز تار کین
آتشی در جان او [illegible] / رحلیس [illegible] جان [illegible]
دوستی [illegible] تو / حمد عاقبت و [illegible]
لیکن [illegible] تو و [illegible] / گر [illegible] و از خانه دل [illegible]
تو [illegible] / چون گریستم [illegible] تا غلط [illegible]
سیل [illegible] / [illegible] سیلم [illegible]
می [illegible] / بو دیدم [illegible] سیل
عاشق [illegible] / گفت [illegible] آب [illegible] جهیر
شربتی خود [illegible] / تا [illegible] باید [illegible]
اگر [illegible] آب [illegible] / جشن [illegible]
این [illegible] / گفت پیش [illegible] آب
کان [illegible] / حدق [illegible]
کافرم [illegible] / ای سبیل [illegible]
بی [illegible] / بی بها [illegible]
کافر [illegible] / بی [illegible]
کافر [illegible] / گو [illegible]
سوی [illegible] / تا [illegible]
اندر [illegible] / گو [illegible]
جو [illegible] / گر [illegible]
چون [illegible] / هو [illegible]
شاد [illegible] / گر [illegible] نیل
باز چون [illegible] / با [illegible]
سوی [illegible] / نیل خون [illegible]

اشارة بحکایة ذو نون که از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت که او گفته [illegible] کاف در کهیعص الکهف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الهدایت [illegible] العباد

چون سر رشته نگه دارد درون / نیل ذوق تو نگردد و سبح دل
من گمان بردم که ایمان آوردم / تا ازین طوفان خون آیی برون

من چه دانستم که تبدیلی کند / سوی چشم خود یکی نیلم روان
بر فراز پیش چشم دیگران / در نماز من [illegible]

مر فنا را این جهان پیش [illegible] / غرق نعمت [illegible] پیش [illegible]
پیش چشمش این جهان [illegible] / پیش چشم دیگران [illegible]

[illegible] / از گلو و رنگ [illegible]
با عوام این [illegible] / [illegible]

[illegible] پیش چشم / روضه و حوض [illegible]
[illegible] / از چه گشت و شد [illegible]

خاص گشته [illegible] پیش چشمشان / [illegible] پیش [illegible]
[illegible] در چشم ما آید [illegible] / خود [illegible] بینند [illegible]

بر سر امرود بن بنماید آن / سنگ [illegible]
آن درخت [illegible] امرود بن / تا برآیی تا نیاید تو کس

تا بجایی [illegible] خانه / [illegible]

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرود بن می‌نماید [illegible] ترا چنین می‌نماید [illegible] خیال [illegible] و اگر کسی گوید [illegible] جواب آنست که این مثالیست نه مثل [illegible] اگر بر سر امرود بن [illegible] علیه السلام

چون فرود آیی به [illegible] / [illegible] خشم و [illegible]
آن زنی می‌خواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پیش شوهر زن بگفت ای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت

زن مکرر کرد که آن با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نه نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرود بن

از سر امرود بن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرود بنیست

هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

[illegible] امرود بن [illegible] / تا بدان امرود بن [illegible]
نقل کن ز امرود بن کاکنون براو / گشته [illegible] خیره چشم و [illegible]

این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرود بن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشت این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی و زو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشدت ای مجتبی
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن / کان مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتشش را سبز و خرم می‌کند / شاخ او الا انا الله می‌زند

زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کژ مستقیم و حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما
[illegible] / گر کری بگذار اکنون [illegible]

رجوع به قصهٔ موسی علیه السلام و فرعون

این درخت گر عصای موسوی / کار شب آمد که چند از [illegible]
[illegible] / چون [illegible] پیش گرفتی گشت چوب

بعد از آن برگو رها [illegible] / بر سرش افکند [illegible]
[illegible] آن گروه [illegible] / گشت حاکم بر سر فرعونیان

اول دید برگ افشان [illegible] / آب شان خون کرد و [illegible]
از عجایبی که [illegible] / تا برآید [illegible] موسی دعا

از هزار [illegible] / چون [illegible]
چون نخواست این جهان [illegible] / [illegible] تابع نوح کن

[illegible] / برگ [illegible]
او [illegible] / گر [illegible] لجاج تو

سنگ [illegible] / جلوه کرده آن لجاج [illegible]
تا که کردند [illegible] اهل [illegible] / چون [illegible] مقصود [illegible]

[illegible] لجاج و غوایت می‌کند / باید [illegible]
شیخ الحاح و غوایت [illegible] / چون [illegible]

تا [illegible] / نیل [illegible]
لابه [illegible] / کالبد [illegible]

پاره پاره [illegible] / بخت [illegible]
من [illegible] / همچنان [illegible]

گفت [illegible] / تا به [illegible]
می [illegible] / بشنوم [illegible]

[illegible] / تا بدانند اهل آن [illegible]
هر چه [illegible] / گفت [illegible]

هین بجستان آن [illegible] | وا دو [illegible] کشش [illegible]

کر سیاست [illegible] ورا | آن [illegible] بجا [illegible]

آن [illegible] بعض [illegible] | [illegible] بیاد آید [illegible]

[illegible] اند بجان عالم | [illegible] چه [illegible] عالم

کار [illegible] سکنی [illegible] | برادر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] باشد [illegible] | [illegible]

همچنان کرد و هم اندر [illegible] | [illegible]

چند روزی [illegible] | آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

او چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شهر دیگر [illegible] | هیچ [illegible] شهر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دل شود صاف [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو بپرسی گر روی در عوت ملک / آن خیال از طالع و روزنی
بر فرو پوشان لباس متقی / تا برد شان ره و خواب غفلتی

تا چو بجهند از جنین خواب آن / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طیفاشان ز فر دین [illegible] / تا بجوشند از جهان [illegible]

تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در خرابم زنشنا [illegible] در خود
کان نشان کی می‌دهد [illegible] / بود با ایشان [illegible]

چون خود ما بات شرف [illegible] / گرچه نه [illegible] ابد
نیست قاصر دیده [illegible] / آن نکوتر [illegible] جنبش [illegible]

چه عجب گر خالق آن عقل تیز / با تو باشد چون نه [illegible]
از خود غافل شود [illegible] / بعد از آن عقلش ملامت میکند

تو شده غافل ز عقلت عقل تو / گر چه نه [illegible]
گر نبودی حاضر و غافل [illegible] / در ملامت کی [illegible]

ور تو غافل [illegible] حس / کی نشان کردی جنون [illegible]
پیش [illegible] عقلت جو اصطرلاب / [illegible] قرب [illegible]

قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پسش یا چپ و را
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود

از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آید برون از شش جهت

عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم

بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بر برده نقش علیل

پی پیاپی می‌بر از دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول خوست / وهم او آنست کو خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین

در عجبهاش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند

جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت ناید که پیش آن ادراکها فدا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطرت آسانتر آید بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر

[illegible]

چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان زار و سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور دگر کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقشها

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند

چونکه کوه قاف در نطق آمدست / چونکه گویا یافت ذوالقرنین مست
کای سخن گوی خبیر راز دان / از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی بازگو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه

کوه بر که بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی حد شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تفت دوزخ محو کردی مر مرا

کافران را کو سپاهی زفت [illegible]
آتشی از قهر خدا خود [illegible]

تا بسوزد [illegible] عاقلان
[illegible]

[illegible]

درخواستن مصطفی صلی الله علیه و سلم از جبرئیل علیه السلام [illegible] خود را بنماید [illegible] و بیهوش شدن حضرت رسالت [illegible] ظاهر شد [illegible] طاقت [illegible]

مصطفی میگفت پیش جبرئیل
که چنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنمای محسوس آشکار
تا ببینم مر ترا نظاره‌وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت
حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این حسد
تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد

آدمی را هست حس تن سقیم
لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه
[illegible] اندر صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار
[illegible] آتش [illegible] قهربار

باز آتش دستکار وصف تن
[illegible] قاهر شد [illegible] شعله زن

باز در تن شعلهٔ ابراهیم
که ازو مقهور گردد برج نار

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو [illegible]
[illegible]

پس بصورت آدمی فرع جهان
وز صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی
هیبتی که [illegible]

شهپری بگرفت شرق و غرب را
از مهابت گشت بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان
وین [illegible]

هست شاهان را زمان برنشست
هول چاووشان و سرهنگان [illegible]

دورباش و نیزه و شمشیرها
که بلرزد زان مهابت شیرها

بانگ چاووشان [illegible]
کر شود [illegible] خمخانه‌ها

از برای عام باشد این شکوه
[illegible] گروه

[illegible]
وارد [illegible]

[illegible]
کی بود آنجا مهابت [illegible]

[illegible]
وقت عشرت [illegible]

[illegible]
[illegible]

اندر آید آن [illegible]
خفته [illegible] زیر خاک [illegible]

جای [illegible]
روح باقی آفتاب [illegible]

آفتاب از ذره کی [illegible]
شمع از پروانه کی [illegible]

[illegible]
جان [illegible]

[illegible]
شیر جان [illegible]

این [illegible]
[illegible]

[illegible]

لو تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اصطلاحاتیست [illegible] / یا نفیسا ساکنا فی ارضهم

تا رسیدن در شه و در ناز خویش / راز با با مرغوی می‌ساز خویش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا

ای حبیب گویا [illegible] جوشان کنی / دیگران را [illegible] پیدا کنی
[illegible] بکن [illegible] غیر صواب / ور [illegible] سوزد [illegible]

وقت آمد تا سخن کوتاه کنی / ای که صورت [illegible] آگاه کنی
گو تو [illegible] خوار [illegible] / [illegible] فاسد [illegible] طبیعتش

نطق [illegible] دار و [illegible] جان هستی / گر ز حرف و صوت [illegible] هستی
[illegible] خود [illegible] میان [illegible] / ای [illegible] بهاوت [illegible]

[illegible] مشعله [illegible] آتش پس / [illegible] مطلوب [illegible] پس
صورت [illegible] آن [illegible] خود [illegible] / در [illegible] در [illegible] پس [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین و داد / این [illegible] جوزا [illegible]
[illegible] جسمی [illegible] / تشنه و دیگر [illegible] آن [illegible]

بین ما صبر نگری و جان ز تو / [illegible] این خود و [illegible] تو
مثنوی صورتی بود [illegible] / هم [illegible] تو [illegible]

بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی [illegible] / یک دل و یک قبله و یک خو شوند

تو ز بر خیز و ز رشک و دو [illegible] / [illegible] شد [illegible]
چون شناسا جان [illegible] / یاد آرد اتحاد ماجرا

[illegible] گشته [illegible] / چون شناسا [illegible]

موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط [illegible]

در بیان آنکه [illegible] مصطفی صلی الله علیه وسلم
[illegible] و [illegible] و [illegible] می‌خواندند
و روز و شب [illegible] حضرت [illegible] می‌خواستند و
انواع مشکلات [illegible] پیش [illegible] می‌آمد [illegible]
می‌خواستند و آسان [illegible] شد [illegible] این [illegible]
ظاهر شد [illegible] معجزات [illegible] ایمان [illegible]
[illegible] بودند [illegible] نشد آن [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و [illegible] حکایات ایشان شنیده باشی

بر شناسایی [illegible] / [illegible] تلخ [illegible]
زین سبب جان نبی را جان [illegible] / تا شناسا [illegible]
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی [illegible]
پیش از آنک نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کس چنین [illegible] / از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کرار احمد بدی

هر کجا بیماری [illegible] / باده او ساقی [illegible]
نقش او را [illegible] خیال / بلکه [illegible] نقش او [illegible] خیال

[illegible] / گرچه [illegible] حالی [illegible]
[illegible] تقلیم [illegible] / چون [illegible] بوده [illegible]

[illegible] / این گمان [illegible] ز [illegible]
[illegible] پاکیزه [illegible] / کی [illegible] امتحان [illegible]

زود [illegible] / نقش او [illegible]
از [illegible] غزال [illegible] / نقش او [illegible] بود [illegible]

آن [illegible] / گشته [illegible]
تقلب [illegible] / تقلب [illegible]

تا [illegible] / تقلب [illegible] اشنوان [illegible]
[illegible] امتحان [illegible] / [illegible]

او [illegible] آن [illegible] / گر [illegible]
گر بگویم تا قیامت [illegible] / [illegible] بگذرد [illegible] تمام
آن [illegible] / [illegible] باشد [illegible]
آینه کز عیب [illegible] / از [illegible] خاطر [illegible]
آینه نبود منافق باشد او / این [illegible] تا [illegible]
آینه جو راست گوی ای [illegible] / ختم کن والله اعلم بالصواب

تمت المجلد الرابع من المثنوی المعنوی بحمد الله ومنه وسلم تسلیما کثیرا والصلوة والسلام علی نبیه محمد
وآله

دفتر پنجم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و علیه نتوکل و منه مفاتیح القلوب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته
این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمع است ره می نماید و بی
آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن
حقیقت است و جهت این گفته اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شد یا خود از اصل
زر بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند
طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچون علم
کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت
زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را می دانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها می
کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله ایم یا مثال
شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب آموختن و طریقت پرهیز
کردن بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن و از آن هر دو فارغ گشتن چون آدمی
ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند اگر دارد نعره می زند که یا لیت قومی یعلمون
بما غفر لی ربی و اگر ندارد نعره می زند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان

یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته وسلم تسلیما

دفتر پنجم از مثنوی معنوی

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین استاد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بیدیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور می کش ای حریف تیزگوش / گر نه چون موشی ز ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعله ایمان کنند
نکته های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرایید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی کو برآمد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصف است این بشر را دل فشار / چارمیخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش — این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغوش — هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو — برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود — پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر — که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن — کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی — اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را — سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس — این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است — جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز — طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین — در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند — زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد — دانه‌های در و حبات نخود
تا نبادا یاغیی آید دگر — می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف — در بغل زد هر چه پیدا بی‌وقوف
اعتقادش نیست بر سلطان خویش — که نیارد یاغیی آمد به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات — می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمن است از فوت و از یاغی که او — می‌شناسد قهر شه را بر عدو
وایمن از خواجه‌تاشان دگر — که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم — که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود — از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب — چشم سیر و مؤثر است و پاکجیب
کین تأنی پرتو رحمان بود — وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر — بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید — می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب — نه مروت نه تأنی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن — دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در بیان حدیث نبوی که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغامبر شدند — وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو به یاران کرد آن سلطان داد — دستگیر جملهٔ شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه — زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ را — ور نه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی — عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جان است و لشکر پر از او — روح چون آب است و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس — این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید — در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد — ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه — هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند — چون همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد — قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست — پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند — که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم‌شب یا صبحدم — چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز — نوع نوع و می‌نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و به خواب اندر خزید — خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید — او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش — زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم — که خورم این سو و زان سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور — همچو جان کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر — تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان — تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم — باز شد آن در رهید از درد و غم

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم در را بر مهمان گشاد و خود را پنهان کرد تا او خجالت نکشد و [illegible] خجل گردد و [illegible]

مصطفی صبح آمد و در را گشاد — صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی — تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او — تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا — از ویش پوشید دامان خدا

سینه آمد که و پوشید گنه — پرده‌ها چون بر آن ناطق زند
مصطفی ای دید احوال خوشش — یک مرغی بود و زمان پیشش
یک عصی بود و او را آستان — او بچند خویشتن را او بجان
بو کجا کو زنده را بخشد و دم — نرم و نرگس لیکس پیر و ان دم
بس چنین کو نعمت فرمان بر — خنده بود و رحمت للعالمین
مرکبی بخت گرنه جند — جان و چشم ما فرا تا جان
ای لگک تو تو زان فرخوانه — پس خلیفه کرده و بر کرسی نشان
گفت میدانم و لیک این ساعت — گاه در این شستش تو زیر نمکیب
او بچه ای شست آن اعداد
تا زنی چند قصه را پهلوی خوش — تقدره ما در از پیش خوش
تا که پیش نخفط بگشاید دری — تا نبشته نار فضیلت در جی
بس عطا و نثار کان پدری بود — بس خوابها که معارف بجو
بامحراب پرسد ش ما یک قول — تا بد آورده محدث رسول
کر چه با ور شطره را بجا بخش — تا نشنوم جمله را راست خوش
تا نشنوم این حدیث از تو بل — کار دست این نطقه کار دل
تا برای خدمت تو نی قدم — چون تو خدمت یکی پیش گم
منتظر بود و ندکین قول ایت — تا بدید آید کاین اسرار جیب
خاص از حق ز تقلید و
کاه در انجا ست

در بیت جمع کردن جان ... که مصطفی صلی الله علیه و سلم ... در آن حالت ... بیان فرمود ... السلام

گر چه بر شش ... — بیکل آنجا ... بگذاشتم
... آن حد شرار ... — ... مصطفی و آن بدید
... — ... شوری که ... دم
... — شد روان ... گره آن ...
... — ... او بر سینه ...
... — ... بود م ... عوی
... — گر بدارم روی این ...
... — دیده ... او ... او ... خویش

کرد ما ... — تو ببینی ای ... — گر بگیرم ... — ... گره ... بیچ و اطلس بیش
... — گر بدارست ... — تا بر بزد و شیر فضل ... — گفت ... اکر ...
... — گر بدی ... — گر شدی ... — گر شوی ... سوز ...
... — آفتاب عقل ... — چون تمی ... — سوز ... گره ... جهان
... — جسم را ... — ... — گر چه ...
...

بیرون آمدن مصطفی صلی الله علیه و سلم ... و ... گردن ... او را ...

گفت ای ... — ... مصطفی ... — ... تیزان ...

گفت [illegible] بین با خود وا / کاندرین حجت با تو کار ما
آب بهر روزه [illegible] / کای شهید حق شده تو بزرگ
هم گواهی [illegible] پیش شوم / سر [illegible] روم
[illegible] قاضی قضا / بهر دعوی الستیم [illegible]
کز بیان گفتیم و آمد امتحان / فعل و قول آمد شهادت پیام
اندر آن ورد و ولیز قاضی [illegible] / آنکه ما بستیم گواهی [illegible]
چند ورد و ولیز قاضی گواه / جستن شاهد [illegible]
زان نخواهند [illegible] / آن شهادت [illegible]
ابتلاج خویش [illegible] / اندرین [illegible] گفت
تا ببندی آن گواهی [illegible] / تو از این [illegible] خواهی
بگزمان کاست بگذاره [illegible] / که ما گوینده [illegible]

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

خواه در صد سال خواهی یک زمان / ای امانت واگذار و وا رهان
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
خوان و مهمانی پی اظهار را / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر به طراری کند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل آله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را

کوشش او شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

[illegible] آب [illegible] از پلیدی [illegible] پاک کردن [illegible]

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

بی

هین بیائید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌ها زر بدزدید از کسی / می‌رود در هر سوی که هین مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید زو روان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / می‌رود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت خواستن آب از حق [illegible] بعد از تیرگی

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدی به بالا برکشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وا رهاند جمله را / [illegible]
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
[illegible] واسطه [illegible] کلام / واسطه [illegible] تمام
[illegible] آتش کی بود [illegible] / جز بسنده کور [illegible]
واسطه تمام باید [illegible] / تا ز آتش [illegible]
چون [illegible] شد و آتش چو خلیل / کشت [illegible] رسول آب [illegible]
[illegible] از خفت [illegible] / گر [illegible] واسطه [illegible]
لطف از حق [illegible] اهل [illegible] / در نیابد لطف بی پرده و حجاب
چون نماند واسطه تن بی حجاب / همچو موسی [illegible]
این سزا آب را [illegible] شاهد [illegible] / کامد و نیش [illegible] لطف [illegible]

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سوی اندرون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
فعل و قول او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگماند فعل و قول او / تا چه دارد در ضمیر ای گرم جو

در بیان آن نوری که خود را از اندرون سر عارف [illegible] گواهی دهد بی‌فعل و قول [illegible] چنانکه آفتاب بلند گردد [illegible] حاجت نباشد به اعلام خروس و غیره

نور شمعی اندر شب چون درفش / بر صیاد و دانه باشد [illegible]
گر بود صیاد وار از بهر دوش / وان فسون و فعل و قولش گم شود
مه بود صدیق [illegible] / آن رساند هر زرا سوی کار
لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او شد پر بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تکلفها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک‌نام و بی‌شکی
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک زد جوهر خود را و بود
که اعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌ش صدق است و صدقش امتحان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی‌تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شود / [illegible] حلمی کند لطف خدا
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام ایمان بر مهمان [illegible]

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندها را بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد مهمان توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در ره گلوی او [illegible]
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با او دان که همکاسه بود

هر که از همسایگی تو رود / دیو بی‌شک که همسایه‌ش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره‌اش
ور نشیند بر سر اسب شریف / حاش لله است و دیو او را ردیف
ور بگیرد دختر و شهباز او / دیو بود در سکنش و انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد ای سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانها ز اجل گشته جدا / عازر ار شد زنده او اندر بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد ای احمد تو نفس شیر و دعا / گر نگشتم سیر و اهل [illegible]
این تکلف نیست نی ناموس نیست / سیر گشتم [illegible]
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی شود
فخر افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر ازو برفت / رفت ای باشین لقمه [illegible]
بهره هم جهت سوی حرص [illegible] / صعده جوع را [illegible]

[illegible]

ذات ناره ای [illegible] / آن مناقق کرده از ایمان قبول
گر چه آن مطعوم جان است و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
از منان خانه بنشین چون سگان / عشق عاشق اگر بیرون بکن
یا مرتضی القلب عقم الطعام / اندک اندک رخت عشق [illegible]
آن فی الجوع طعام و آفتاب / بارسیدبل ابطل [illegible]
جلاء الله بر تبدیل المزاج / المنافق بتبدیل الغذاء
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / انما المجنون فی رهن الطعام
اقتدی [illegible] / اقتدی بالنور کن مثل البصر
[illegible] / تا رسی همچون ملک از ناودا
[illegible] / جبرئیل از سوی [illegible]

[illegible]

گر ز جانت بی پر انفث شود / قسم بار و هوش هم حالی
[illegible] / قسم سالک کف کرده‌ای گرد ما
وانقت لا الملاک یا خیر البشر / او فلاقت [illegible]
لیک از جسم حیسان [illegible] / سیر کوی خاک چون [illegible]

در میان چوب گوید کرم چوب — مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خاک — جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ

کرم سرگین در میان آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث

در المناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن — گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان — کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان

چون به ما بویی رسانیدی ازین — سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث — بی‌دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم — سنگ‌ها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش — بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک‌ریس — نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم — دم به دم نقش خیالی خوش‌رقم

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی‌ترست

[illegible]

حرف‌های طرفه بر لوح خیال — بر نوشته چشم و عارض خد و خال

عقل را خط‌خوان آن اشکال کرد — تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد — هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان — وز سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو — گشته در سودای گنجی کنج‌کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه — روی آورده به معدن‌های کوه

وز خیال آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت — وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره‌زن رسته شده — وز خیال این مرهم خسته شده

در پری‌خوانی یکی دل کرده گم — بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روش‌ها مختلف بیند برون — زان خیالات ملون ز اندرون

آن خیالات ار نبد نامؤتلف — چون ز بیرون شد روش‌ها مختلف

تمثیل روشهای مختلف و خیالات گوناگون با اختلاف تحری در وقت نماز قبله را چون غواصان در قعر دریا

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند — هر کسی رو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحری می‌کنند — بر خیال قبله سوی مختلف

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه — کشف گردد که کی گم کرده راه

یا چو غواصان به زیر قعر آب — هر یکی چیزی همی‌جوید شتاب

بر امید گوهر و در ثمین — توبره پر می‌کنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف — کشف گردد صاحب گوهر شگرف

وان دگر که برد مروارید خرد — وان دگر که سنگ‌ریزه و شبه برد

[illegible]

همچنین قوم چو پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن را بر آتش می‌زنند — گرد شمع خویش طوافی می‌کنند

بر امید آتش موسی بخت — کز لهیبش سبز گردد هر درخت

فضل آن آتش شنیده هر کسی — هر شرر را آن گمان برده بسی

چون برآید صبحدم نور خلود — وا نماید هر یکی چه شمع بود

هر که را پر سوخت زان شمع ظفر — بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانه دو دیده دوخته — مانده زیر شمع بد پرسوخته

می‌طپد اندر پشیمانی و سوز — می‌کند آه از هوای چشم‌دوز

در تفسیر یا حسرة علی العباد

شمع او گوید که چون من سوختم — کی ترا برهانم از سوز و ستم

می‌کند گریه که ای پرسوخته — چون کنم خود شمع غیر افروخته

او همی‌گوید که از اشکال تو — غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا — غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظفر الکفار [illegible] — اشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رو سوی بی‌سویی نهاده — وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی‌جانبی

ما نه مرغان هوا نه خانگی — دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما — که دریدن شد قبادوزی ما

بیان مضاف فرجی الی اول

صوفیی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی — این لقب شد فاش زان مرد نجی

همچنین تا نام صافی [illegible] — اسم را چون دردیی [illegible]

هر گلی [illegible] — رفت صوفی سوی صافی [illegible]

گر بباید [illegible] صافی بود — زین دلالت [illegible]

[illegible] — صاف چون خواهی و دردی برد او

[illegible] — راه داری زین ملامت اندر میان

دفع خواهی [illegible] — تا از آن صفوت برآری [illegible]

هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب — نه ز لباس صوف و خیاطی و دب

صوفی گشته به پیش این لئام — الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک — رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک

بر خیالش گر روی تا اصل او — [illegible]

بوی غلام و زینت ای جوهر عشق
بسته گر خویش را اگر داوری
تیغ از [illegible] شود
هر که او در دست تیر [illegible]
ای قدیم [illegible] و آن [illegible]
چو [illegible] زان [illegible] جام
چو [illegible] کش
هر کسی پیش [illegible] چاک
چو [illegible] ای [illegible]
چو [illegible] برند و [illegible]
چون [illegible] ای [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible] بماند [illegible]
چند آن [illegible]
چو [illegible] الست
گر [illegible] گردم [illegible]
این بیان [illegible] عشق
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] دام [illegible]

ذره چون یعقوب شد [illegible]
هر زبان [illegible] آمد [illegible]

فی المناجات

دو دره تو [illegible]
بر زمین [illegible] کس [illegible]
گر بعهد دل بروز و شب [illegible]
کار [illegible] باشد [illegible]
گر [illegible] دو [illegible]
چو [illegible] بر [illegible]
چون شوی چون [illegible]
گر [illegible] شکی [illegible]
شرح نتوان کرد آن [illegible]
گر بود [illegible]
[illegible] شود [illegible]

[illegible]

از [illegible] آمد [illegible]
گو [illegible] جلوه بر آن [illegible]
دام [illegible]

دور باش [illegible] جلال
چو [illegible] گوش [illegible]

هر دل [illegible]
جست [illegible]
چو [illegible] چون [illegible]
چو [illegible] خورشید [illegible]
چه طلب [illegible]
چو [illegible] بر روی [illegible]
چو [illegible]
جان چو [illegible]
چند آن [illegible]
چند [illegible]
[illegible] کرد آن [illegible]

هست [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
ای [illegible]

گرد بر گرد [illegible] جلال
گر بود [illegible]
[illegible] و پر [illegible]
[illegible] بیابد [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible] و خود [illegible]
چو [illegible]
[illegible] الا [illegible]
تا [illegible] باشد آن [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
گر بود [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible] سنگها [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]

گوهری این [illegible] وقت
[illegible] رفت [illegible]
[illegible] چو دیگر
[illegible] خود را صید [illegible]
چون [illegible] صید [illegible]
تو [illegible] صید او [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
تا [illegible]
[illegible] کلو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صید [illegible]
گشت [illegible]
[illegible] از سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible] می رفت [illegible]
هر کسی [illegible] می شد [illegible]
تا [illegible]

صید مردم کردن [illegible]
تو [illegible] صید [illegible]
[illegible] کو [illegible]
گر شدی [illegible]
[illegible] خوردن [illegible]
[illegible] بگذاری [illegible]
[illegible]
سلطنت [illegible]
[illegible]

[illegible] و [illegible]
آن [illegible]
شب [illegible] دام [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] صید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
از [illegible] آب [illegible]
[illegible] از [illegible]
تا [illegible] آن [illegible]

[illegible]
هر که سوی [illegible]
و [illegible] سوی [illegible]
[illegible]

[illegible] هیچ [illegible]
وان دگر را صید [illegible]
[illegible]
[illegible] صید [illegible]
[illegible]
صید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او [illegible]
هر [illegible] از سوی [illegible]
[illegible]

کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محو ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / الاعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بلکه بگریزد ز آتش ای گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آ در من مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / [illegible]
خانه را او پر ز کژدم وانمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم بر سحر یزدان [illegible] / رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه به دام
هین بخوان [illegible] جلال / [illegible] کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد به دست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان می‌گویند که در اصل عقول جزو کلا برابرند این تفاوت و افزونی از تعلم است و ریاضت و تجربه [illegible] که ایشان [illegible]

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان‌بین خردها بر دهد
[illegible] خلق پیش عقل او / عقل او دریاست و عقل خلق جو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق شد ذات پاک او / [illegible]
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا کام را ناکام کرد

آن

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه‌ای زان بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و [illegible] و می‌گریست و دریغش می‌آمد که لقمه‌ای نان از انبان به سگ دهد و سؤال کردن شخصی و جواب شنیدن والسلام

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
[illegible] / روز صیادم بد و شب پاسبان / [illegible]
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
سینه می‌کردی [illegible] / [illegible]
تیزچشم و صیدگیر و دزدران / [illegible]
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع‌الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب‌خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل | ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرت شد فنای مکر رب | برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینهٔ آن کمین باشد بقا | تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای آنکس [illegible] کمین | تا بر آید [illegible] ز علم الیقین
پر طاووست مبین و پای بین | تا که سوءالعین نگشاید کمین

در بیان آنکه [illegible] چشم بد [illegible] جانی و ملکی نیست که [illegible] چشم پسند خویش [illegible] چشم [illegible] بیدلی شده باشد [illegible]

که بلغزد کوه از چشم بدان | یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر | در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند که لغزش از کجاست | من نپندارم که این حالت رواست
تا بیامد آیت و آگاه کرد | کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی | صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان | وین که لغزیدی بد از بهر نشان

[illegible] وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین

عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه | برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله [illegible] | [illegible] آن چشم بد بر برگ
از نظرشان کلهٔ شیر عرین | وا شکافد [illegible] شیر آن انین
بر بشر زخم افکند همچون [illegible] | وا [illegible] اندر پی [illegible]
[illegible] | پنجهٔ او [illegible] استخوان [illegible]
مرد را دیده [illegible] اشتری | کو [illegible] با آب می‌گردد [illegible]
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک | پیر و [illegible] گشت [illegible]
آب [illegible] بهانه ست [illegible] | لیک در گردش بود آب [illegible]
چشم نیکو شد دوای چشم بد | چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است | چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود | چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او | از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست | حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج | در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف | طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه | وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد | وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست | لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر | باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند | نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن‌کشی باشد به لغت | مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست‌جو نگنجد در جهان

او ترا [illegible] | [illegible] پدر را [illegible]
آن شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم
کو عقیمست و ورا فرزند نیست | همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد در درد | چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او | رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس | هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال | هرکه در پوشد برو گردد وبال
تاج ز آن اوست آن ما کمر | وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاووسیت | [illegible]

داستان آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را به منقار می‌کند و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید ولیکن پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان منست [illegible]

پر خود می‌کند طاووسی به دشت | یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاووسا چنین پر سنی | بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل | بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند | از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است | تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی | قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه | افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال | آخرالامر آن برانگیزد وبال
خوبی ناز ار دمی بفزایدت | بیم و ترس مضمرش بگزایدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند | صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد | نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد | زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار | لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوب رو
آن چنان رویی که چون شمس ضحاست | آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست | که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خوش را | ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و ساده‌دلی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقشی [illegible]

روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان | می‌خراشد در تعمق روی جان

گفت آید در بیان اشکال را ... در خورش گردد ز زرین حال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی ... عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر ... عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت ... که بدانی یا خسی یا نیکبخت
گر بدانی گر شقی یا سعید ... آن بود بهتر ز فکر هر بعید
حل این اشکال کن گر آدمی ... خرج این دم کن اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر ... حد خود را دان که نبود زان گزیر
تا به بیحد در رسی ای خاک بیز ... چون بدانی حد خود زان حد گریز
عمر در محمول و در موضوع رفت ... بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر ... باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی ... بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی ... از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب ... از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است ... بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولاست ... از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز نار ... بر تخیلات جان سوی دخان
پر مکن پر را و دل بر کن ازو ... زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در بیان حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال ... شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو ... خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو ... زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود ... غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن ... زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او ... تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنانکه شاه فرمود اصبروا ... رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست ... بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه ... نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا ... شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا ... آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقانرا شادمانی و غم اوست ... دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود ... عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت ... هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند ... در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ... شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
چون همو بود اولین و آخرین ... شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن ... نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل ... خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود ... از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان ... پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز ... پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات ... در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال ... اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت ... چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست ... تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی ... در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم ... زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم فارغ از گیجی ما ... شادمان بودم ز نکبای بقا
ای دریغا پیش ازین بودی اجل ... تا غذایم کم بدی حمل دغل

در بیان حدیث [illegible] قبل ان مات ان کان [illegible] [illegible]

زین نمط سوزد [illegible] ... [illegible]
نبود او را حسرت نقلان و موت ... لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش ... گو بدی زین پیش نقل خانه‌اش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی ... ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بی‌خبر می‌بوده‌ام ... دم بدم حق پرده می‌فرموده‌ام
گر ازین خوشتر مرا [illegible] ... این حجاب [illegible]
از هوس کم [illegible] ... وز تکبر کم [illegible] شرع
همچنین [illegible] ... ور نه [illegible]
برکن آن پنبه [illegible] ... برکن آن پنبه [illegible]
چون شنیدی این [illegible] ... این جوابی شد [illegible]
نوحه و گریه [illegible] ... [illegible] گریه [illegible]
وانکه می‌پیچید [illegible] ... این جوابی شد پشیمان [illegible]
گر فضولی من چرا [illegible] ... اندر غم پر بود شور [illegible]
می‌چکید از چشم او بر خاک آب ... اندر آن هر قطره [illegible]
گریه با صدق بر جانها زند ... تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق و بی سوز [illegible] ... دیو و دد بر گریه‌اش خندان بود

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس است

عقل و دلها بیگمان عرشی‌اند ... در حجاب از نور عرشی می‌زیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک ... بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند ... اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار ... زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهند [illegible] ... سحر را از ما میاموزید و بس
ما بیاموزیم این سحر ای فلان ... از برای ابتلا و امتحان

جون که قوت یافت [illegible]

جون [illegible] کوجه [illegible]

[illegible]

جواب طاووس آن حکیم سائل را والله اعلم

آن نمی بینی که هر سو صد بلا

[illegible]

در بیان آنکه [illegible]

[illegible]

ابر را تابی اگر هست از جهت
گرچه پر گشتست و دو دو [illegible]
تا بداند که [illegible]
[illegible]
می نخواهم دایه [illegible]
یا مگر [illegible]
آنچنان ابری باشد پرده [illegible]

هر که مه خواند ابر را او گمره است
اندر آن [illegible]
[illegible]
زانکه از لطف حق شد او لطیف
[illegible]
تا گرد [illegible] حجاب [illegible]
پرده در باشد [illegible]

[illegible] چون منزل [illegible]
در قیامت [illegible]
دایه [illegible]
[illegible]
من نخواهم لطف حق از واسطه
صورتش [illegible]
آنچنان [illegible] صباح [illegible]

[illegible]
چشم [illegible] اصل [illegible] مشغول
[illegible]
تا به پیشم [illegible]
[illegible]
همچو چشم [illegible]
قطره می بارید و بالا ابر [illegible]

در بیان آنکه سوی حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر جستش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

انگل [illegible]
[illegible]
[illegible]

همچنین [illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر می‌گفتی که حق [illegible] گو
اگر چو انکار حق کارش بود
حال فرزند و سگ [illegible] ور نگر
در خور فهم تو گفتم این جواب
بر کنم [illegible] این منحوس دام
این سخن [illegible] پایان [illegible]
کاغ کاغ [illegible]
گفت الطرق [illegible] یوم الجزا
توبه [illegible] با حق [illegible]
از خدا غیر خدا را خواستش
عمر بیشم ده که تا [illegible] توم
عمر خوش و قرب جانم [illegible]
عمر بیشم ده که تا گویم خورم
ای مبدل کرده خاکی را به زر
سهو و نسیان را مبدل کن به علم
ای که جان خیره را [illegible] کنی
[illegible] از [illegible] چوب آوری
نیکی جز [illegible] سما
دیده [illegible] بگردون [illegible]

ور شکنجه او متفرق شد که بود
برد حسرت عاقبت [illegible]
در مآل قوم نوح [illegible] نظر

اگر می‌گفت این فرصت و عجب
ور نگر احوال [illegible] شود
تا بدانی [illegible] و علم

[illegible] خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت [illegible] صفات [illegible]

ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
دائما باشد بدنیا عمر خواه
[illegible] که [illegible] زیبا
[illegible] خدا آب حیات [illegible] بود
[illegible] افزون [illegible] گلی [illegible]
مهلم افزون ده که تا گفتم [illegible]

بهر زمان [illegible] چه بود
همچو ابلیس از خدای پاک فرد
زندگی [illegible] جان [illegible]
آن [illegible] تا [illegible] لعنت [illegible]
خاصه عمری [illegible] در [illegible]
[illegible] لعنت [illegible] نشاء [illegible] بود

در مناجات

خاک دیگر را [illegible] البشر
[illegible] علم [illegible]
ای که [illegible] را تو [illegible]
از منی مرده [illegible] خوب آوری
می [illegible] از [illegible]
دیده کاشکا [illegible]

کار تو تبدیل اعیان و عطا
ای که خاک شوره را تو [illegible]
ای که خاک تیره را تو جان دهی
گل [illegible] صفوة [illegible]
هر که [illegible] زین جهان آب [illegible]
قلب [illegible] الکبیر [illegible] محیط

اشک میراند و [illegible]
قوم لوط و قوم صالح [illegible]
فارغند از [illegible]
[illegible] جو [illegible]
از [illegible] کام
اندکی [illegible] آن [illegible]
تا حیات عمر [illegible]
[illegible] خاصه [illegible]
در جنان حضرت [illegible]
در حضور شیر [illegible]
بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر زاغ از بهر [illegible]
دایم [illegible]
کار [illegible] و [illegible] عطا
[illegible] از مرده [illegible] تو جان [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
چه [illegible]
[illegible]
[illegible] بی [illegible]

نوا زان روز [illegible] ابدی
از [illegible] دل [illegible]
از مبدل [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible] حشر [illegible]
بار [illegible] عشق و [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] بقا [illegible]
[illegible] خواهی [illegible]
[illegible]
مرغ جان [illegible] زمین [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] رحم آید [illegible]

[illegible] یابناک [illegible]
[illegible]
[illegible]
حیرت [illegible]
بر بقا [illegible]
[illegible]
باز سوی [illegible] این [illegible]
وقت [illegible]
[illegible] آن [illegible]
پیش تبدیل خدا [illegible]
[illegible] بر [illegible]
بر جان جسم [illegible]
بر تو [illegible] سیلاب
شار [illegible] شور [illegible]
[illegible]
[illegible]

کرد [illegible] حالت [illegible]
[illegible]
واسطه [illegible] وصل
این بقاها از فناها [illegible]
[illegible]
از جادوی [illegible] سوی [illegible]
تا [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
تازه می گیرد [illegible]
[illegible]
اگر تو [illegible]
تا [illegible] از شور [illegible]
شور [illegible]
[illegible]
مرغ [illegible]

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]

حال [illegible] غنیا [illegible]

والاین [illegible] عزیزا [illegible]

[illegible] رسیدی [illegible]
[illegible]
واسطه کم [illegible] وصل [illegible]
از فنا [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
آن [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کز [illegible]
[illegible]
دانه [illegible]
وان [illegible]
[illegible] عالما [illegible]

گفت پیغامبر که بهر این گروه / هم در آید از ره سنگ و بکوه
او که بیدار است خود خواهد ... / وانکه او بالا و پستی ...
وان سیم آن عالمی کاید جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از وقت بخواهد ... / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد آن اما نه دیر
هر که از جام الست او خورد پار / هست امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون ... اصل کودنی بود / کی خورد او باده سلطانی بود
توبه او جوید که گردد او ز گناه / آه او گوید لکم گردد تباه

قصه محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنه زدن آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نبود و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدأ غریبا وسیعود غریبا فطوبی للغربا

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
در میان آخری پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
او بپیش آن خران شب کاه ریخت / آهوی از وحشت بهر سو می‌گریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نام آرید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر چه خواهی از خراج و صلتی / آن زیاده موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره‌گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض
[illegible] / [illegible]
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / اندرین دشمن‌کده کی ماندمی
خود بپای خود بمقصد رفتمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده‌کشان برداشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه بردند و او / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندر آنجا ضایع و ممتحق
هست خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چنین هفت آسمان / اندر آید گم شود حالی نهان
این چنین دلریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش‌رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند بی واسطه حق در وی نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند
[illegible] / [illegible]
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرّست زین دلها قنو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
کز دل آوردم ترا ای شهریار / [illegible]
گویدت کین گورخانه است ای جری / کز دل مرده بدینجا آوری

رو بپا ور آن دل کو شاه جوست / [illegible]

دشمنی آن دل اندر روی اوست / [illegible]

ور کند زهری نفاقی می‌کند / [illegible]

زانکه آن صاحب دل با کر و فر / [illegible]

رو تو هوا بگذار تا خوشبو شود / عاشقش تو بر بخار ... [illegible]

قصهٔ آهو در آخر خران

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار

آن یکی خر گفت هان این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

آن خری شد تخمه و از خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند

گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی

گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دورش می‌بینی ولیکن او مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا صفات شیران داده بود که آن گاوان فربه را باشتها می‌خوردند اگر چه آن خیالات صورت گاوان در آینهٔ خواب نمود تو معنی بگیر

آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربهی بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند

زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سها

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام زاغ را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل حق چرا کشتی ... [illegible]

حکمت کشتن چه بود آن را بگو / تا مسبح گردم آن را مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان نکو / [illegible]

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا

عمر بی توبه همه جان کندن است / مرگ حاضر غایب از حق بودن است

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونی است و کلی کاستن

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردن است / عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است

عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه‌خوار است آن گنده‌دهان / گویدی کز خوی زاغم وارهان

[illegible]

در تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات [illegible] غیر ممنون

[illegible]

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

[illegible]

نیست را بنمود هست و محتشم
هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار

نیست را بنمود هست و محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا   خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل   باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف   کف بی دریا ندارد منصرف

کف به حس بینی و دریا از دلیل   فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم   دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید   کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر   چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف   که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود   پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ   سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم   که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب   ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی   سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد   هین ز نفاثات افغان و ز عقد

می‌دمند اندر گره آن ساحرات   الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک برخوان از زبان فعل نیز   که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همره‌اند   آن یکی وافی و این دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال   وان سوم وافیست وان حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور   یار آید لیک آید تا به گور

چون ترا روز اجل آید به پیش   یار گوید از زبان حال خویش

قال النبی صلی الله علیه وسلم لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

تا بدینجا بیش همره نیستم   بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد   که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق   باوفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود   ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد   کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود   هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست آنگاهی عمل   تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی   من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف   واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا   بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد   خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق   احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن   ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است   حرفت آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن به صحبت قایمست   نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش نورست در جان رجال   نی ز راه و دفتر و نی قیل و قال

دانش آن را ستاند جان ز جان   نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز   رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا   پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم   شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی   محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار   تو چرا می‌شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر   ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز   چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز

در نگر در شرح دل در اندرون   تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در تفسیر وهو معکم اینما کنتم صدق الله العظیم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر   تو همی خواهی لب نان در به در

تا به زانو می‌میان آب جو   غافل از خود زین و آن تو آب جو

در سر خود پیچ هل خیره‌سری   رو در دل زن چرا بر هر دری

پیش آب و پس هم آب با مدد   چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو   چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

هی نه اسپست این به زیر تو پدید   گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن   اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

هست چیزی پیش او و آنست بحر   بحر زان چیز و شرح خویش بحر

چون گهر در بحر گوید بحر کو   وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود   ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش   عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم هوش او   هوش با حق دار ای مدهوش او

قال النبی صلی الله علیه وسلم من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه صدق رسول الله

هوش را توزیع کردی بر جهات   می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار   آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش   آب ده این شاخ خوش را تازه کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر   کان شود باطل ازین روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام   فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را   ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش   نه به هر بیخی که باشد آب‌کش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی   که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را به جان و عقل ده   نه به طبع پر زحیر پرگره

بار کن بیگار غم را ای بدبخت / بر دل و جان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از شاخ دخان
هست ماننده بصورت پیش حس / که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین بزرگی شد بزرگی ما کنند / ور نکو گردی [illegible]
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این بیت

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی به هستیت بگرایند
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشمت گشت زین سوی [illegible]
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی به خواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر بدی نان دلت یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آن مرد که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهل آن گویی یاوه گفته باشی

آن یکی می‌گفت من پیغامبرم / وز همه پیغامبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن رسول / کای گروه کور نادان فضول

ور ندانستید این قوم از قضا / بی‌خبر اینجا رسیدید از عما
همچو طفلان خفته اینجا آمدید / بی‌خبر از راه وز منزل [illegible]
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی‌خبر از راه وز بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او [illegible]
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / تا کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دارالسلام / آمده زانجا بدین دارالملام
نه مرا خانه‌ست نه یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغامبری
دعوی پیغامبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ادراکی نجست از سنگ و خشت
هرچه گویی باز گوید کوه هم / [illegible]
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می‌خواندت / عاشقست او بر تو و می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نه ز بهر حمیت دین و هنر

[illegible] و آب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخ آید شان شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسید سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آن کس که زین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش [illegible] / [illegible]
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیشتر شد ریش بیش
خان و مان [illegible] / [illegible]
گرچه [illegible] سلطان زاده / [illegible]
شرح دارالملک و بازرگانیان / [illegible]
گرچه باز آورده افسانه [illegible] / [illegible]
گفته ایشان شده و پوسیده [illegible] / [illegible]

مردگان کهنه را جان می‌دهد / تاج عقل و نور ایمان می‌دهد

دل ببند اندر دلارای فرح‌بخش / کو سعادت [illegible]

سر فرازد [illegible] / کو ز [illegible] کشته [illegible]

یا که کوه [illegible] زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو

تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی می‌خرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطانی شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمنش سوخته است همه را خرمن سوخته خواهد أرأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

وا ایشان را چونکه بینی گرد او / تو چو شیطانی شوی آنجا مشو

هر که را باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچ کس را تندرست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا

چون وفاات نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود و نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفی عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین

نی زمین را زان فر و نی برگی / نی خداوند زمین را توانگری

جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت

ور نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فتی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مراد او بدادش صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر حواسشان [illegible] افزوده‌اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

این [illegible] / تا ببیند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مستمد

بلکه باشد در ترقی دم بدم / [illegible]

فی المناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندران کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وا رهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نی دل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد آیا کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در فصل و رد

شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان ز جنگ و کین رهند

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشک است و خصم و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره زنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک‌مند

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنک رسول راستین باشد و ثابت شود او را چه باشد که کسی را بخشد

هر دو می خایند دندان حسد
شاه پرسیدش که باری وجه چیست
چیست [illegible]
[illegible] عیب کجوست
او بشوره [illegible] عسل
[illegible]
تو بکن پیدا [illegible]
هر که [illegible]
تا عجب [illegible]
هر که او [illegible]
[illegible]
[illegible] تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن یکی عاشق به پیش یار خود
[illegible]
آنچه او بشنیده بود از [illegible]
[illegible]

[illegible]

پا چو حاصل دارد [illegible]
وانگهی [illegible] چه بود
هم که [illegible] زنبور
کرد عالم را پر از شمع و عسل
پس چرا [illegible] تشنه [illegible]

پادشه [illegible] در سخن
گفت آن [illegible] حاصل
چو [illegible]
[illegible] بالا شود
یا مگر فرعونی [illegible]

[illegible]

بر کسی که داد [illegible]
غیر آن [illegible]
با وجود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گو غذا در آب کوثر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دور شو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زانکه ترکی تن بود و اصل ناز / ترک جوشش و ترک خنده و ترک گاز
از غلامی آموز و ترک ای کدخدا / سنگ چند ز آتشش بزدود و زرد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکاه و زفت بی حد تا بکاه
یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش‌ور یکبار خندد کر دوبار / چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی‌خبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندرو آن آب خوش از جو بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش آید هم بر آن خنده‌اش / کاندر آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی می‌کردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال آن چه بود / درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجا / کو خیال او کجا تحقیق‌ها
طفل را چه فکر آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون کبیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
از تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت می‌کند او اعتزال

گریه کردن [illegible] مقلد [illegible] پرسش [illegible] همچنانک عیسی [illegible] علیه السلام [illegible] چون [illegible] فارغ شده [illegible] آینه [illegible]

مایه‌ای کان سرمهٔ سرّ وی بود / بهر اشکالات او کسر او بود
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو به خواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدرانی اندر آن [illegible]
پیک اگرچه در زمین چابک تکیست / چون بدریا رفت بسکسته رگیست
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه ولی / ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید وش / گریه می‌کرد او چو شیخ [illegible]

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر

[illegible] شیخ [illegible] گریه [illegible]

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پس او آمد آن خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله
گریهٔ او نه از غم است و نه از فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست / زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نی ز قیاس عقل و نی از راه حواس
شب گریزد چونک نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دوام / پس چه داند پشه ذوق باد را
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هرکه گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الف لامی و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروف است ای همام / می‌نماند هم به ترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب باشد همچنان
کاندرین ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم کتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و خُلق او و خَلق او
فعل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض خلق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / کز دقیقه فوت شد در معترض

حکایت آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت می‌راند و او

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت سازه را
در نرش کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو را آن عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
آن رحم و آن روده‌ها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعل‌بندان را نمود او کو خرست
علت او کان نپیچد لاغرست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچکس ز سر آن خبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد احوال خر
دید خفته زیر آن خر کنیک

از شکاف در بدید آن حال را
بر عجب آمد از آن آن زال را

[illegible]

خر همی گاید کنیزک را چنان
که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست
برمن اولیتر که خود مالک منست

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش می‌گفت این سخن
که ای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت
سازها را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد
کرد پنهان پیش آمد در گشاد

رو ترش کرده و دو دیده پر ز نم
لب فرو افکنده یعنی صایمم

در کف او نرم جاروبی که من
خانه را می‌روفتم بهر وطن

چونکه با جاروب در را وا گشاد
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف
چیست آن خر بگسسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر
در انتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفته نهان کرد از کنیز
داشتش آن دم چو بیجان و عزیز

بعد از آن گفتش که چادر کن [illegible]
رو فلانکس را ز من پیغام بر

این

[illegible]
مختصر کردم من افسانه را

آنچه مقصودست مغز آن بگیر
چون [illegible]

بود از مستی شهوت شاد شاد
در فرو بست و همی گفت آن زمان

با فرح خلوت ز [illegible] بانگ
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته [illegible]
در شرار شهوت خوش چو نار

[illegible] کان شهوت او را گرفت
از گرفتن گنج را نبود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید گرگ یوسف نار نور

ای بسا سرمست نار و نار جو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا از جذب حق
پاره آید [illegible]

تا بداند کان جمالی از ربست
در طریق [illegible]

[illegible]
هست از شهوت بتر زآفات

صد هزاران [illegible]
صد هزاران [illegible]

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی [illegible]
[illegible] خرج آید ز دخل

[illegible] آمد چو لاحول [illegible]
پس نکاح آمد چو لاحول ولا

تا که دیوت نفکند اندر بلا

بالا [illegible]
زود بر زن [illegible]

نقل آتش را نبینداز [illegible]
[illegible]

علم [illegible] آتش را نبود [illegible]
از شرر [illegible]

آب حاضر باید [illegible]
تا [illegible]

چون نداری آب [illegible]
[illegible]

در فرو بست آن زن و خر را کشید
شاد و مانده [illegible]

در میان خانه آورد [illegible]
[illegible]

هم بر آن کرسی که دید او آن کنیز
تا کجا [illegible]

[illegible] آن خر و [illegible]
[illegible]

پای‌ها بر داشت و خر اندر کشید
[illegible]

آتشی از کیر خر در وی رسید
[illegible]

در فرو بست آن تب [illegible] خاتون
تا [illegible]

گر بمانی [illegible]
[illegible]

در ربود [illegible] آن خر ز گاو
[illegible]

رود و پیکرش [illegible]
دم نزد در حال و ده [illegible]

[illegible] خاتون [illegible]
[illegible]

تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب [illegible]

رگ [illegible]
[illegible]

در جنین [illegible]
[illegible]

زیر او [illegible]
تو حیف [illegible]

در [illegible] پیری و [illegible]
[illegible]

این [illegible]
[illegible]

اندر [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

گفت آن یار اصل چاره‌ساز / همچو آن مرغی که آن ز انگبین
نیز اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ شد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره الرحمن بخوان

هین حریص خوش خورش بیزار از عسل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بی‌آید او ز کل / حرص بی پیرست ای قیل ای ابن خلیل

آنکه زیرک می‌شود می‌گفت آه / کرده‌ای خاتون تو اشتاب را
کار ری با استاد خواهی ساز / جاهلانه جان بخواهی باختن

ای زمین زاید عسل و تمام / گشته اید که بپرسی حال دام
تو بجدی وانگه مرغ از فتن / هم نهادی در رسن از گردنش

وانگهی از خود کمی جستند شیخ / چون گلو خواندی تو خوان را
تا نخوری از نفختی تو بدام / این کند علم و فنست والسلام

نقش ای دنیا خورد و غافل ز غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون روا شد در گلوشان حلال / دانه خوردن گشت بر جو دام

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اندازه دانه خود اشکند
کاندر آن دام دانه زهر باشد / گور آن مرغی که در قرع دانه خواست

حاجتم اینها ز سر پیش / وان ظریفان را بمجلس بی‌شنید
کی از آنجا گوشت می‌آید بکار / ورنه خرچان یک و اندر زیر رو

پس کبرک آمد از اشکاف / ورنه خانه تو را بزرده ز زر
گفت ای خاتون اصلی زنده بود / گر ز استاد خود بیشی بود

خاطرش وزدی ز پیرش از نو نهان / اوستا گشته بگشادی گان
گیر دیدی همچو شد و چون قفس / آنکه گندم را چون مینی قفس

یا چو مستغرق شده در عشق حق / آنکه او پنهان بماند از نظر
خانه صنعت پدیدی نه او استاد / اوستادی بر گرفتی شادیی

اولیا از راه کل آید درون / از ره مردان ندیده جز که صوت
ای بسا کودان زنان کی [illegible] / از نشان‌های [illegible]

هر که را گوید عصا که [illegible] / سینه هم پیدا نهان که جسم
آه از آن ورزی که [illegible] / یا بخوانید [illegible] از تو بسنگ

آخر آن رسته و راه [illegible] / گرد بیابان چکی کو زنده
بهر تشنی نشانی بی زمین / صید کرگان کند [illegible]

سور تهی [illegible] کشتی [illegible] / بجز چون طوطی الکن [illegible]

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آیینه آن استا نهان / حرف می‌گوید ادیب خوش زبان

تمثیل کیفیت پیر مرید را و بیان [illegible] که ایشان را طاقت [illegible]
ندارند و بیان آنکه مرید چون طوطی که با صورت آدمی
[illegible] نمی‌تواند [illegible] حق تعالی [illegible] شده با چون آینه

طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن آن طوطیست کاندر آینه‌ست

پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرّش بی‌خبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنین در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آیینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که می‌گوید بشر / وان دگر سرّیست و او زان بی‌خبر

حرف آموزد ولی سرّ قدیم / می‌نداند طوطیی او ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قران خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرف روزیشان نبود / یا درآموزش رحمت آمد بجود

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید / سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید

سگ‌بچه اندر شکم ناله کنان / حیرت آمد او بدم بانگ جهش

سگ‌بچه اندر شکم گویا بنا / بس عجب آمد ورا آن بانگها

در چله پس بنگرد و عقده حل / در چله وا مانده‌ام اندر گرو

هیچکس دیدست این اندر جهان / چون بجست از واقعه آمد بخود

پس من بگشا تا پرده [illegible] / کان نشان از آن فلان جاهل

جز بدرگاه خدا عزّ و جل / گفت [illegible] مشکل [illegible]

گر حجاب و پرده پرواز [illegible] / ز شکار انگیخته [illegible]

در حدیقه ذکر آن مضمون [illegible] / پیش آواز مانده [illegible]

گرگ نادیده که دفع او بود / در نظر کند و بماند در چی

خشم بسته چهره گویا [illegible] / بانگ سگ اندر شکم باشد [illegible]

در رو نادیده که دفع [illegible] / از حریصی و ز هوای سروری

پیش مرید دارد و واز پیر آیند [illegible] کند تا از استاد [illegible]
[illegible] حال این را [illegible]
[illegible] جهان که استاد [illegible] طوطی اندر آینه [illegible]
[illegible] حق [illegible] اخیار [illegible] حرف [illegible] عکس
[illegible] طوطی بیرون [illegible] عکس
[illegible] که در پس آینه است [illegible] طوطی
بیرون حرف آن [illegible] و الله اعلم

[illegible] که در چله ماند و در شکم [illegible] از آینه
[illegible] که [illegible] سگ [illegible] بانگ سگ [illegible]
[illegible] شکم مادر [illegible]
[illegible] مناجات کرد و جواب
[illegible] خشم [illegible] دعوی [illegible]

از هوای مشتری و کار و بار
از برای مشتری در صف
مشتری کو سود دارد خود کجاست
از هوای مشتری بی شکوه
مشتری هست آن که مشتری
مشتری آن جو که جویان تو است
پیش کش آن مشتری را تو به دست
زو نیابی سود و مایه گر خوری
بیش او را خود بهای ایمن
عرض کردت کرده و در ت
همچنان که صاحب نیم تو
مشتری را صاحبان و دریا
انگهی گر دانید روز آن مشتری
ماند حسرت بر رویجان الم
بود مردی صالحی ربانی
کعبهٔ درویش بودی کوی او
از دو گشتی عشر دادی هم
از نت عشری بدادی زود
پس وصیت کرد او بی برز

بی پیر شش یا نهاده ورثت
صد نشان دیده و گوینده جای
ماه ماه دیده نشانها دیده
مشتری دیده و گوید هدهد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر
ایشان از طیب نفس باغ را بیشتر از حق او چون انگور
بریدی عشر دادی و از حنطه عشر دادی و چون حلوا پختی
و دوشاب کردی عشر دادی و از حصیل عشر دادی
و چون در خرمن کوفتی عشر دادی و از دانه هم عشر دادی
و از فریز عشر دادی و از نان هم عشر دادی تا که جسم حق
سبحانه و تعالی در آن باغ برکت برکتی نهاده
بود که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی
و او محتاج کس نی فرزندان عشر کم دیدندی
و برکت نمی دیدند چون آن زن که کیر
ما دید و کدو نی دید تا خود را هلاک
کرد والسلام

عقل کامل داشت پایان نگر
آمدندی مستمندان سوی او
نان شدی عشری دگر دادی
عشر هم دادی و از دوشاب نیز
جمع فرزندان خود را آن جوان

در ده و فرزندان بتزویر کین
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا
عشر هر دخلی فزود کندا کشتی
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم
گفت ای فرزند پیکی مید من

روشنایی باغ ان کرد
تا ز خانه دو دخل خویش کف
یک ایشان دادو ورث
مشتری پیداو داد و زحمی گروه
از غم هر مشتری بیرون کند
عالم آغاز و پایان تو است
عشق بازی با دو معشوق بد است
بنوش خود را به عقل و خرد
تو بر و عسسی کتی که خوب
دیو همچون خویش مرد
گرد شان جمله دم چون آن
چون سوی مشتری نه شد
بخت و اقبال و بقا شد تو
همچو حال اهل ضروان در
شر اندر صدقه و خلق حسد
هم کنیم چون شی از که
عشر دادی از آنجه کشتی
می فزود که کشتی بیش و کم
و انگهی بد از غرور خویشتن

تا بجانب باغ گشتی و نثار
در پناه طاعت حق استوار
در چمن و خیال گر خیری
در گرسنه و درسو دیست
پیشتر کاره خورد و زان
گو ندارد و بر بر خوندی
گفت که هم آنچه افزاید زنان
می خورد جسم و دارد هم زمین
دخل از آن بخاک مستی الا
هم در آنجا بیکند دادو کرم
جون بکاری در زمین اصل
آب و دیده زان مرکبی صد زار
جون دو سه سالی زوید جون
جز که در لابه و طاعت در
تا بدادی اصل اصل ستان
تاسم از روی جوید انگور ز فوق
مشتری و خوردی از گنج
نفرت از روی خوردن از عیر حال
این کلام او را خوار با دیقا
تا تو باشی ارث ملک جا
زان شود مردو ست آباقت
کز تو بود و روزه و
این دم ابرار است با
در تو بر کرده و در خشی
قدس کشتها اهل آسمان
تا حیات عین شد پیش
کاف معیوب تحیزده دم
مسکر که جش گه و افت شم
مال رفته عمر رفته ای
مال و جان داده و پی کالب
سکه گنج تعب پیدا شد
بشنو از آن گه عمر گذشتی قرون
جون بگو تقلبی آورد
پای خود را و اکشم
نور از آن عصر این احصا
خویشتن را بدو ناودان
از جوانی شد و بیرون آمدی
تا بگوییم ایه صدق استر

دخلها و میوه ها جا
زرگر اعلی دخل او زرکشت
زان بیشتر گشتن زرک و
که اصول دخلها بهار بوده
این زمین و چشمان پرده وی
کیرم کنون تخم را گر کاشتی
دست بر سر ریز فی یش آن
روز فنا از وی جو جواز
عاقبت زینها بخواهی ماند
جون بغیر الولد آید من اخیه
روی از خاشاک می یافتی
تو بگو نک روز می پرور
پیش از آن که روز کار خود
پیش از آن کزا ترک سرمایه
خنده را دم زن قبلی بسند دم
تب باشد تا ابد در گردنم
یار تو جون گشتی پیدا کند
کالبد شکر جون نان آتشی
تا از تن باری که بعد از تو

تخم نوشاورد ابلیسی
بار نکار و چون و بیت اصل
کان غلام هم زان بیش حاصل
هم از آنها تا کشایند
اصل روزی از خدا دان
بر زمینی که سبب پیدا
دست سر برد از تن
پستی از وی جو جواز تنگ
چون بیکجا خواهی او را
یثرب المولود یوما من ابیه
جون نفس انس ال بی
آنچه فردا خواست شد او
عمر باشد تن به پایان آدم
عاقبت معیوب بیرون آمدی
شاد شو از سوی جان بی
حیف بودن عمر ضایع کردم
گر ز رنگ و خند او بیرون
گر گذشتی در جوال و کیمن
رشته باری او گرده تو

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

رستی از قلاب و آشوب و جدل   [illegible]

این جهان [illegible]   [illegible]

خلق را با تو چنین بدخو کنند   تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در آخر جمله‌شان   خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد   لا تذرنی فرد خواهان از احد

ای جفایت به ز عهد وافیان   [illegible]

بشنو از عقل خود ای انباردار   گندم خود را به ارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش   دیو را با دیو چه زوتر بکش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر   همچو کبکش صید گیری ای صقر

باز سلطان عزیز کامیاب   ننگ باشد که کند کبکش شکار

بس وعیدت کرد [illegible]   چون ز بیمش [illegible]

گرچه هیچ [illegible]   پند را از وی [illegible]

تو ز جهد لطیف پندش [illegible]   او ز نیرنگت [illegible]

[illegible]   صد کس ار گوید ورا [illegible]

[illegible]   کی بود دیگر گرفت دستان [illegible]

زانکه سنگ و کوه درکار آمده   می‌نشد [illegible]

آنچنان [illegible]   نقش آن شد [illegible]

چاره آن دل عطای مبدلیست   داد او را قابلیت شرط نیست

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حق جل جلاله و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدث محال باشد والحر یکفیه الاشارة

بلکه شرط قابلیت داد اوست   داد لب و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شود   همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا   کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست   نیست‌ها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی   هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق   طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود   گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه   باز کرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز به ما موصول نیست   قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد   قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ   تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید   پس سبب در راه می‌باید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست   که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن   تا حجب را برکند از بیخ و بن

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر   نیست اسباب و وسایط ای پدر

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را امر آمد که برو و از این زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر ناحیه زمین کفی برگیر

تا مسبب بیند اندر لامکان   هرزه داند جهد و اکساب و دکان

جز خیالی منعقد بر شاهراه   تا بماند دور غفلت چندگاه

چونک صانع خواست ایجاد بشر   از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو   مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین   تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر   خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد   کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش   رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر   بهر لله هل مرا اندر مگر

بهر آن لطفی که حقت برگزید   کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی   دایما با حق هم‌گفت آمدی

که سفیر انبیا خواهی بدن   تو حیات جان وحیی نی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن   کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود   نفخ تو نشو دل یکتا شود

جان جان تن حیات دل بود   پس عطا و بخشش تو فاضل بود

باز میکائیل رزق تن دهد   سعی تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل پر کردست ذیل   داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب   تو بهی چون سبقت رحمت بر غضب

حامل عرشند این چار و تو شاه   بهترین هر چهاری ز انتباه

روز محشر هشت بینی حاملانش   هم تو باشی افضل هشت آن زمانش

همچنین می‌برشمرد و می‌گریست   بوی می‌برد او که مقصود چیست

معدن شرمست و حیا جبرئیل   بست آن سوگندها بر وی سبیل

بس که لابه کردش و سوگند داد   بازگشت و گفت یا رب العباد

من نبودستم بکارت سرسری   لیک زانچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر   هفت گردون باز ماند از مسیر

چون بنام تو خدا سوگند داد   [illegible]

شرم آمد گشتم از آیات خجل   ورنه آسانست نقل مشت گل

فرستادن میکائیل علیه السلام بقبض حفنه خاک از زمین جهت ترکیب جسم خلیفة الحق و معلم الملایکه [illegible] ابو البشر آدم علیه السلام و سوگند دادن زمین

چون تو قوت داده‌ای املاک را   که بدرانند این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و قوتست   [illegible] غالب حجتست

گفت میکائیل را تو رو به زیر   مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونک میکائیل شد تا خاکدان   دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز
گر زدی لطف و ... حبیب
زانکه ... شستها
... آمد ...
... یعقوب ...
آن رسول حق ... سلوک
گفت ای ... شاه ...
آب دیده ... بود
... قدر ...
... علی الکمال
... آید ...
گشته اند ...
یک ... جو ...
آمده اند ... عیب

گر شد او را ... و ...
گر ... حاصل ... عجب
داده ... شد ...
گفت چون ... بود
لطف غالب بود ... حق
گفت ... ملکوت
گرد خاک ... خود ...
کی توانستم که آدم ...
من چگونه ... دیگر
خود صلاح آن ... است
چون ... از تضرع ...
گر بر ایشان آمد این ...

سینه سوزان ... کرده و ...
یکسر ... جهان ...
گر ... مرد ... کن
... رحمت ...
... با ...
رفت ... سوی ... رب
... زاری ... کرده
آه ... بر ...
... زاریست ...
اگر خواهی ... جسته گنی
وانگه خواهی ... بلا ...
چون تضرع می‌کرده ...

بر در ... سوگند داد
... فضل ...
... می‌گویم سخن
... آدم ...
... آب ...
خالی از ... دست ...
گر ... بسیار ... آن ...
... چشم ... گدا
بنده ... آورد ...
راه ... زاری ...
جان ... تضرع ...
تا بلا ... گشتی ...
آن گنه ... چاوت ...
... کشته ...

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

امر یونس ... چهل ...
چون ... آمد ...
تا ... خبر ...
رحم آمد ...
وقت خاک ... حدیث ...

... می‌رود ...
جلگان ... آمد ...
از نماز شام تا وقت سحر
اندکی اندکی ...
چون تضرع ...

قوم یونس ...
جلگان ... بود ...
تا ... بیگانگی ...
جلگی ... شد
قصهٔ یونس ...

... هیچ ...
سر برهنه ... شدند
خاک ... بر سر ...
واتی ...

پس امید اکنون بسیار ...
کو برابر می‌نهد ... عجب
گفت اسرافیل را آن پادشاه
آمد اسرافیل هم سوی ...
در دمید در صور یک بانگ عظیم
ای ملایک دیدگان از تیغ ...
تو نوشته رحمتی رحمت ...
چون ... شد جا ...
گرچه آلودست اینجا آن چنان
تا بود پیدا اصول ...
هر دو ... عفت ...
آب ... اصل و فرع را
تا ز پیدایی بری سوی اصول
بشنو اکنون با جوابی ...
گرچه حق ذات پاک ذوالجلال
بین تو هم کن ... رحمت ...
زود اسرافیل باز آمد به شاه
... سوی ...
... گشت غالب ...

تیز ... دولت ...
با تضرع باش تا شادان شوی

فرستادن اسرافیل علیه السلام بخاک که برود و مشتی خاک بیاورد از بهر ترکیب جسم آدم ...

با ... خاک ...
پر شو ... از بیم
بر ... خاک ...
حامل عرش ...
چون ... وجلال ...
از چه ... خاک ...
خود ... شد ...
... از ...

... صور ...
در ... صور ... القیامه
رحمت ... آدم ... تو
... داود ...
پس ... عرش ...
... خاک ...
... شد ...
... تن ...

سوگند دادن اسرافیل را خاک و بازگردیدن اسرافیل

گوهر ... جلال
که ... ذوالجلال
تا ... پیدا ...
گفت ... تا ...
نی ... سوی

پیش اسرافیل ...
... ما ...
... اصحاب
... بر ...
رحمت ...

فرستادن عزرائیل ملک الموت ... علیه السلام

گر ... جان ...
... شد ...
... خاک ...
... بها ...
بر ... شکستگان ...
پر شو ... جان ...
چار ... صورت
در جهان ...
زان ... آنکه ...
... سینه ...
... شد ...
تا ... شد ...
تو ... الفضول
... چاپلوس
بدگمانی ... دم
تو ... نیکوکار
... دادی ...
او ... مرد ...
ای ... نیکوکار ...

گفت سلطان و وزیرا ای [illegible]
آن ضعیف زال ظالم را بیاب
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
رو بخشی رحمت رحمان نخرد
حق حق حق کرد و از شش [illegible]
گفت آخر در نه بود او بکلم
هکذا خود را کشی تا هیچ [illegible]
ننشستم آن چه ای بی آن هر که
این بلا چه خورشید از جلوه ای
لطف مخفی در میان قهرها
در نهی [illegible]
بین اکنه بد کانی و [illegible]
باری آن آدم [illegible]
این همه بشنید آن خاک نژند
باز از نو عیب دیگر شد خاک
گفت غم برخیز بود و زین [illegible]
گر شنیدش و مکن لابه اگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد
خواه از خلاق خشم و [illegible]

برگرفتن عزرائیل مشتی خاک از زمین جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام

مشت خاکی را بیاور پیش ما / رفت عزرائیل سرهنگ قضا
داد سوگندش بسی سوگند خورد / گفت ای غلام خاص ای حامل عرش
رو ببین آنکه با تو لطف کرد / حق شاهی که خداوند وقت
ای تو از حق فضیلت بر شما / گفت شوانم نپذیرم افسون کس
خود خود امروز [illegible] / گفت آن [illegible] یا قیاس
کو کشتی [illegible] آن شاه شنید / دل همی سوزد و بها بر لابه ات
رحم بر شستم [illegible] / گر چه پیچم [illegible] من ز خشم
در شود [illegible] علوالی او / بر [illegible] تو حکم [illegible]
در حدیث [illegible] / قهر حق بهتر ز صد حلم [illegible]
نعم رب العالمین و نعم عون / لطفهای مضمر اندر قهر او
سرخرم کی چو نکه فرمودت تعال / آن تعال او تعال انبیاء

که به پیش آن خاک پرتشویر را
سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
بحق [illegible]
رو [illegible]
در صحیح [illegible]
سینه ام خون شد [illegible]
ور [illegible]
[illegible]
منع کردن جان [illegible]
جان [illegible]
مستی و جنت و [illegible]
من [illegible]
زان [illegible]
لابه و سجده همی کرد او [illegible]
من سر و جان می نهم [illegible]
چون ز [illegible]
[illegible]
نشنوم از جان خود [illegible]

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست
آلتیست حق را [illegible] عارف آن بود که بحق رجوع کند
نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر کند نه از جهل بلکه برای
مصلحتی چنانکه بایزید گفت [illegible] حالت که
با مخلوق هیچ سخن نگفته ام و از مخلوق هیچ
نشنیده ام ولیکن خلق پندارند که با ایشان

می گویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان
مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدااند
نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل
بصدا نخواهد بود والله اعلم

گوش من نیز او و گویی گشت
جان از او آید بیاید او ز جان
جان که باشد تا گزینم بر کریم
من خودم خیز الاخیر او
گوش من گشت از زاری [illegible]
[illegible]
باستان [illegible]
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا ساکن کند [illegible] شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
نامه [illegible]
گفت [illegible]
تو روا داری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ور [illegible] / از دم [illegible]
گوهر [illegible] / او [illegible]
ور مرا خنجر کند خنجر شوم / گر مرا چشمه کند آبی شوم
ور مرا ناوک کند در تن جهم / گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا منقل کند [illegible] / گر مرا شیطان کند [illegible]
[illegible] / خاک را مشغول کرد اندر [illegible]
خاک مشغول [illegible] / برد تا حق تربت بی یار را
[illegible] / گفت یارب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / چون خدا خواهد که [illegible]

از دو او [illegible]
صد هزاران [illegible]
یک چه بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من شوم [illegible]
ور مرا [illegible]
ور مرا یاری کند خدمت کنم
ور مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

جواب آمدن که اگر [illegible] بر [illegible]

[illegible] قوله تعالی و هو اقرب الیه من حبل الورید

[illegible]

در بیان فضیلت [illegible]

[illegible]

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

در تفسیر [illegible]

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو صبح پاک جان آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و اندر رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم می‌دود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی پاک با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است / مؤمنان را در بیانش حصه است
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که برویاند سرش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر سرما را کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ
نامه آید در یمین بنده‌ای / سر سیاه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سرتاپای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونی انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزند نیش نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روزه پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ورنه می‌دانی فضیحتها به علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بوده‌ام امید محض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بوده‌ام امیدوار ای بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم دل سوی رجا

تا بدانی ور ز آبت آتش کنم
آتشی جوشش سر فرو دم کنم
شک در اشکال در آن تا زنم
خود چه باشد پیش نور مستقر
سبح او داده دو یاره استوار
گر کمی دارد قدر گشت عج
از منی بودی منی را واگذار
آن ایاز از زیرکی انگیخته
شاه را گفتش ایاز جوهر است
شاه زنهاری کجا آن نقد را
هرچه ایلی در ترا کن فاش کن
می نماید وفا و مهر و خوش
نیم شب باسی به پیران همتند
کار سلطانت بر حجره نم
خاص خاص من ز سلطان و
شاه را بر وی نبودی بدگمان
گر جهاد از ایاز و حسنه
هرچه مجبوریم گه منی کرده ام
ای ایاز این خود محالست عجب

وان خطا را همچو قطره بر زنم
آنکه از جوهر ذاتست مشعل کنم
مار را کلزار و حایت نکنم
گرد قره و اشیا ز بوی البشه

تا ابالی کیمیا باشد علاج
آتشی کز شعله‌اش گلزار شد
هر ستاره‌ام از جرخ نجم
گوش یار را آن گوهری

گشتن این بود و به جوهر واج
می شود زیر جوهر و جوهر اختیار
یک سبب تعلیم حکم اعلم
چه یار منتظر بینای او
هر کشش دو قطره خون یعنی جان
خرم ابرانی در جهان انگشت
ای ایاز آن پوستین یا باد او
چارق تنها ینه منکر در علا
بسته میداره خیبان
نیم شب بگشای در حجره
انبیایی سیم زر پنهان کند
کفر باشد عشق را جوینده
جانب حجره برون شاد
از عقیق و لعل گوهر و از
لعل و یاقوت و زر و یاقوت عشق
باز از وحشتش همی لرزید دل
هرچه خواهد گوهری محبوب
این چنین خویشی بشارت در خیال
حجره بستی مرش زر

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشان که او را در آن حجره دفینه دارد و بسبب آن بگمان افتادن محکمی در و گرانی قفل بود بر آن در

پوستین و چارقی او بخته
کاندر آن پر سیم و پر زر نهفته
چیست خود پنهان که پوشیده
شراورا بر غیبان فاش کن
وانگه او کندم نمای جو فروش
در کشد حجره او را
هر یکی بیان نزد در کشش کنیم
با کنون شاه را خود چارقی
شنودی میکرد همه امتحان
من نخواهم که بر او خجلت خورد
او منم من او چه کرده پرده ام
گر یکی بربایت تخم خوش

سیم و مرو زر در حجره خلا
رانه می زند کیسه را اذره
پی نشانیت گردد میری کای
با جنین اکرام و لطف الله
مر کرا عشقش باید زندگی
مشعل بر کرده جنین پهلوا
آن یکی میکنف نی چه جانی
چه حلی دارد به پیش آن عشق
پاک می انسیش از عرش و غل
این بکرد است او گر کرد او است
بازگشتی در مدارند و ز آن خیال
هست دریا افدا و یک قطره

حلقه پایی اناان او با برد
جشمای ینک سم برون بدست
ورد ابی تم جنس و سه جنس
بهر کسی جز جها بدیده ام
بس سپه سر و سر دوزان
هر کسی امرو ز را ول سه روزه
هر دم که مرد غم شاهی بود
قصه محمود و اوصاف ایاز
گفت پا آن گانتظر این گفت
ذاب بس بس شناریت الحکی
بس فسانه عشق تو خواندم بجان
گوه بیچاره چه دانی بحث
کرده ام دانه قدر جوشش
آن نجم چون باشد شنج
جان گز اصطرلاب جو داد
تو جهان را قدر و بیدبه
ذره ز آن کز قتلاع سوزش
ذکر یا او را کج قلم برد
با شنت العمل من جستنی

قلزه از شک پیک بینا کرده
اندر وجودت گردنش بجهد
شک آید در پیان آن تا این

شاه شاهانست بیک شاه
یک ده آن خواهم به پیمانه فلک
این قدر سم گر که گویم اکنون

پیدا کردن آنکه چون گاهی ... [illegible]
... [illegible] ... تفسیر ... [illegible]
این قصه ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... والله اعلم بالصواب

چون شدم دیوانه رفت اکنون ز دست
بعد ما ساعت اصول الفنا
منه عابث البقاء و الفنا
تو دم که فسانه گشتم
زانکه بیچاره رنگ تنهایست
اندکی دار و ز لطف روح
شرط باشد مرد اصطرلاب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
کو جهان سبلت چرا بالیدن
این چه سودا و پریشان گفتنست
قتل جله عاقلان شش شرح
احدیث المن لم یفتنی

زانکه چلم دید سندستان
ما جنون واحد لی فی الشجون
اما باز ز عشق گشتم
خود تو سیمرغ بینش آن
لیک سوی فهم گفتم نکته
تن چو اصطرلاب باشد ز اختیار
هانکه بر حسن شطرلاب نکو
تو گر اصطرلاب دیده بکو
عادرتان را بر دست آن نکو
چونکه ننزمن عشق و مستی
یا طبیب العقل نشان ابی
بل جنون فی هواک مستطاب

از پیش لا جشم چو باشی باز
ایکه عمر دست آن زرنگ
شیشه دل از غنیمت شکند
شیشه دل را جو نازک دیده ام
پیکان دیوانه کرده ام لا جسم
روز بیم روزت نی پر زده
دم چهره او را پیشاهنشاهی بود
از قصیح آمده برده است
ای جنون بینی جنون تر جنون
ما منم از نعمت تو قصه
هر که طوم تو سوی نیم
کوه عاجز خود چه دانه
ای تمام روح همچون آفتاب
تا بر دارد ز دلت خورشید
در جهان دیده بس عشق شر تاثیر
گر کرده یار کرده آن شیر
پس گناه مرد بی غلط
با سواک طعمه لل فرجا
قل به یا واعد ایکن الثواب

ازان وقت باز مبنی علی السکوت

آرزو میکردم خود را ازانکه او مراد دیوانه کردی

خسته بودم بجوهره ار ار

گر بتازی که بیفتد او ز پای
بار دیگر آدم دیوانه وار
بر آن بجز زلف دلبرم
باز گردان قصه عشق ایاز
زانکه هستی سخت مستی آورد
شد عزازیلی ز مستی ابلیس
ده هزار من بادکیسی کو ستم
او کجا بود اندر آن وقت کرمن
ز غلط کنم گوید قرضدار
در کمال صنع پاک مستحث
عشق از این ناری فنود
معنی نورت بر آتش حاکمست
معنی انسان بر آتش مالکست
پوستها بر پوست می افزود
این بجز از نتیجه پوست
چون خبر شد تا قباش نماند
چون زمینه منتر قانع شد بپوست
در نهاد ستم سنگی انکار
گر بود او ره پوست افزون کند

گوش و هوش گوکرد نفس
حلقه او در خود سر کوش

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین قولہ تبارک و تعالی فلینظر الانسان مم خلق صدق الله العظیم

کان ذکی گفت بالامال باز
عقل از سر شرم از دل برد
گر چو آدم شو و بیرون بس
ای بخدمت پیش شهزادتم
صد عالم بود ذم و فخر ببین
علتی را پیش آورد او
علت حادث چه گنجد با قدم
جانش جوید منزلی کو بد بود
یک آتش را فشورت مستبرت
مالک دوزخ بود او مالکست
لاجرم چون پوستها شد دو
جامه و مال آن کبر از آن دوست
کرم گشت و نرم گشت و تیز رای
بند عشق من قنع زندان او
وقت سکیر گشتن نت و عنا
خشم و علم و کبر و شهوت آکند

پیر و ز هر روزه در حجره بدید
صد هزاران قرن پیش از این بس
خواجه لم من نیز و خواجه زاده ام
من ز آتش زاده ام او از وحل
شعله بنزد و آتش جان مسنجید
کار بی علت مبراز علل
تراب چه بود و آب باشد او
دوزخی گو بود باشد دوزخ
کوزه چون یکی دروی آب جوست
پس مبرا تو بدان معنی فنا
زانکه آتش را علف جز پوست نیست
این تکبر جست علت از لباب
شد ز دیدن جان تن طمع
عزت ایچ کبرست و ذل
گر زیان جوید هیشه جاه و مال
دیده را بر لب تنهاشته

باد داد او بخود سر هوش بست
روز روای جان دوز بجز نگار
گرد و صد اندیشه آی پردم
تا به بیند چارق یا پوستین
مستی هستی بزد ره زین کمین
صد شتر را تا بل و آماده ام
پیش آتش مر وحل را چه محل
کان تنش بود و الولد سر ابیه
سنتر و سترت بادا ازل
صنع نوزت و آب صورة چو بود
داو بدانا جلوه دا پوستش
قدر آتش همه بنظرت آب
تا چو مالک باشی آتش را کباب
فرق آن کبر را گردن بزن
منبع چون علت شیخ زاغ
خوار و عاشق شد که ذل آمد طمع
سنگ ما فانی شد که شد بی کمین
گر ندر گشت کلفی را کمال
پوست دار آن روی لب شد

پیشوا ابلیس بود این راه را
زان ز ترس مار را دیده
هم آن هم بر سر زهر ردست
هر که بند شد جدا ای مرد
یک قدم چارق و آن پوستین
هست مطلق کار ساز نیستیست
کاملی جوید که آن بنوشته
تا شرف کرده زبون قلم
زانکه زین بالوده مستیها بود
تا کرده ای عزت صبح نیستی
چو کرد ارباب بهر قاب ملا
دیو گوید بنگر این خام را
دو در این صفت ز فرهنگ
او چو مس آسانی نجود
صبح کاذب آید و نفریبد
صبح کاذب کاروانها را زده
ای شده تو صبح کاذب را رهین
بندگان باشند همه رنگ

گوشه گیر ار اند شپیکه جاه را
کور کرده مار ده نگردا
هذر را آن منشد استادی
تا رو اقبد بید از تو علاج
بیش می آرد که هستم رو نطفیت
کارگاه هستی از نیست
لم کاه و هو صنعی که گشت
تا بکاره در تو تخم آتش زانکه
پوستین و چارق از بارت
که بباشد از بیاد هست شیر

مال جو جاه رست و آن جاه را
چون برای و عار بنا دان بیس
بد از خود فرزین بر فرزین
جمع کرده بر روی آن جمله
چون ایاز آن چارق سود بود
بر قوت نیستی نسبوب کیسی
تو برادر موضع ناکشته باش
خود از زین پالوده نالیده
چون هم آید وقت تیغ ابی کشی
یاد نادی از حقیقه راستی

در معنی آنکه صبح کاذب صبح صادق را ... و بی معنی آیت
فرو گر تو از دیده بدین ... در حضرت وجود خود ری

نیز های در سر و رو قت خوش
صبح کاذب عالم نیک و بد
گر بصدی بود پر روی آمد
صبح صادق آنکه کاذب هم
تا ز خود خواد افتد حق
این کان جوز به حجره او

ای فرو سال از آن نوی آموزید
ایمن بنا عقل ناقص داشته
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
گر نداری از نفاق و بد امان
آنکه آن کاذبند گرچه باخته
گر ذلیقه باره و گنج اندرا

سایه مردان ز مرد این دو را
هر که جست او کل لعنت بر بلیس
جملگان بر ست او پا زده
کو پری پا بود ست واشان عزه
تا جرم او عاقبت محمود بود
با بهانی چند اندر سینه هی
که عقا سپید تا بنوشته
مطلق کرده تا دید
ذکر دلق و چارق انگار کی کند
نکری در چارق و در پوستین
پیش عقل او روحانی برد
زر زر بدین ورع بی محکم
گر بدید آید نارش بی نیاز
بانگ بر قوت که ز بر آوانگ
تا که صبح صادقش پیدا شد
گر وه بس کاروانها را بداد
از چه خواهی بر براد و عطا
اینها را ما و گر خواهد
ز آینه خود مسکین امرز دکر

شادی اینست خود پاکی او / مر ایشان کو شاه آن خفت و خو
کو ایران چو بکشت پیدا دو / در بخت کو باشد او [illegible]
تا پدید آید پس کاشانه‌ای / بعد از آن بر بانگ شاهی او
مر شما را دادم آن نزد گهر / مر شما این بنده‌ها خادم خودم
این همی گفت و دل او می‌طپید / از بهای آن ایاز نشنید
کین بنزم کو ببرد یا بیرد / این جفا کو بشنود و چون [illegible]
با نهیب کو بدین بخشد [illegible] / کاندرین فزون بود و مکین او
کو نتیجه [illegible] / در خوش و در پس عاشق
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد و پند کی شود او مات رنج
صاحب دل را ز صاحب [illegible] / کو بچه عاشقها [illegible]
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نه اندر مرد / کو بود [illegible]
گر ز صنعش [illegible] او را امتحان / کو کره و صلت آن [illegible]
وانداو کالای تیغ [illegible] / مرغ [illegible] اندر [illegible]

در بیان اتحاد عاشق و معشوق [illegible]

جسم مجنون را ز رنج دوری‌ای / اندر آمد ناگهان رنجوری‌ای
چون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گردت بشب گرد آمده
می نیاید بوی انسان از تنت / ز انبهی عشق و وجد اندر دلت
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی شد توی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان می‌کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنی است / در میان لیلی و من فرق نیست

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی‌گمان

معشوقی پرسید از عاشق خود که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا [illegible] گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام [illegible]
[illegible]
بیت
[illegible]

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانی است سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه‌کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

بازگردید سوی شرح ماه [illegible]
چاره زنگ و در روی [illegible] بسیار

قاصدا اشکست هین ای بوالعجب
گر بنقشان [illegible] و همیان [illegible]

ور نهان کرد به دینار و [illegible]
فرد [illegible] بیخ و [illegible]

گرچه پنهان بیخ هر بیخ او رست
کی [illegible] بیکسه شاخ [illegible]

بیخ اگر چه از بر و دانه [illegible]
شاخ و رشته [illegible]

آن امیران جلد در عقد [illegible]
پیش شه رفته [illegible]

از بخالت جلا گشتند [illegible]
وز بخشش [illegible] انعام [illegible]

گر [illegible] اشتباکی از [illegible]
تا چه فرمایی [illegible] شاه [illegible]

گر بجنبش جرم [illegible]
[illegible] شبها کرده [illegible]

گر بجنبش یافت نو پیدا [illegible]
ور بخسد چون با خدای شاه [illegible]

کف شود این خواند [illegible]
زخم [illegible] کمان آن [illegible]

گر [illegible]
جز ز دید علم و استظهار [illegible]

[illegible] پادشاه و چون [illegible]
[illegible] اظهار آن جلت [illegible]

هین بیا ای شیخ پیش [illegible]
ور نه هیبت آن [illegible]

خونبهای جرم نفس [illegible]
دیو [illegible] کلاه از روی [illegible]

گر نه ساقی حلم بودی باده ریز
اوستاد علم و نقاد نقود

بو که در خشم شراب حلم [illegible]
زیرک و دانا و [illegible]

باز [illegible] حلم [illegible]
سالها [illegible] تو بوده [illegible]

کی بیابی [illegible] کم یا ایاز
ای ایاز پاک با صد احتراز

برگ سیام و [illegible]
آنچه خورد و آن [illegible]

سبز برگش [illegible]
برده بالا [illegible]

همچو سایه پیش [illegible]
عذر آن گرمی [illegible]

هر [illegible] شاه جهان
گر بریزی چون [illegible] حلال

من نخواهم کرد [illegible]
این جنایت [illegible]

[illegible]
تشنگی [illegible]

[illegible]
شاه را عاشق [illegible]

لاابالی وار الا الحلیم
آن که اول حلمش [illegible]

[illegible]
[illegible]

دیو با آدم [illegible]
گاه علم آدم ملایک [illegible]

شد [illegible] شیطان [illegible]
آن بلا [illegible] تعلیم

[illegible] سوی [illegible]
عقل [illegible] سوی حلمش [illegible]

آن امیران بر در حجره شدند
طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر می‌گشادند از هوس
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پرپیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود

نه ز بخل سیم و مال و زر خام
از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیالی بد تنند
قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان
از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست پیش ابلهان
زر نثار جان بود نزد شهان

می‌شتابیدند [illegible]
عقل گوید نیک بین [illegible]

حرص غالب بود و زر چون جان خوش
کیسه پنهان [illegible]

تا که در چاه غرور اندر فتند
نقب [illegible]

تا بدیوار بلا ناید سرش
از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه در [illegible] آغاز کرد
بانگ کرد [illegible] آن جمله [illegible]

اندر افتادند در هم زانکه علم
خود [illegible]

بنگریدند از یسار و از یمین
چار طاقی [illegible]

هین بیا در [illegible]
خیز تا کردند [illegible] عمیق

[illegible]
کنده‌ها [illegible]

باز در دیوارها سوراخها
[illegible]

[illegible]
با [illegible]

گر [illegible] کی بینند
[illegible]

قفلشان [illegible]
حرص تازد بیهده سوی سراب

[illegible] عقل آن زمان [illegible]
گشته صد تو حرص و غفلتهای او

[illegible] ملامت نشنود
چون [illegible]

نشنود پند دل آن گوش کر
کودکان را حرص [illegible]

در نصیحت [illegible]
هیچ با حرص [illegible]

همچو اندر دوغ گنده [illegible]
عاشقانه در فتند [illegible]

چارقی بدریده بود و پوستین
باز گشته [illegible]

امتحان [illegible]
هر طرف کنده [illegible]

[illegible]
[illegible]

هم [illegible]
[illegible] لاحول [illegible]

[illegible] دیوار [illegible]
[illegible] آن دیوار [illegible]

زامتحان شیر شد خلقی شکار

امتحانها کرده ایشان را [illegible]

کوه و صد کوه ست این خود علم [illegible]

گفت من نام عطائی [illegible]

تا که رحمت غالب آید بر غضب

آب کوثر غالب آید بر لهب

بهر این لطف الست [illegible]

قسم باطل باطلان را می کشد

[illegible]

[illegible]

چون زنش در پوست او [illegible]

[illegible]

۵۶۶

[illegible]

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست
حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می‌تازد به پا
عاشقان پران‌تر از برق و هوا

کی رسند این خایفان در گرد عشق
که سما را فرش سازد درد عشق

[illegible]

۵۶۷

[illegible]

عارفان که جام حق نوشیده‌اند   رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد   زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت   کار آن مسکین به آخر خوب گشت
که دعای شیخ نه چون هر دعاست   فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند   پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال   که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت   گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او   یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت   تا بجویند اولش اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد   دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف   در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف   جست و جو کردند دری خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید   هر که هستید ار عجوزید ار نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت   تا پدید آید گهردانهٔ شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی   روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ   سخت می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام   توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید   تا چنین سیل سیاهی در رسید
وه که جان من چه سختیها کشد   گر بیابد دانه پیدا آورد
در جگر افتاده‌استم صد شرر   در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد   دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا   یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد   که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین   ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس   پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی   توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر   تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم   پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان   که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین   هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها کرد او بر جان خویش   روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت   کان زمان شد در و دیوار جفت
در میان یا رب و یا رب بد او   بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح   گشت بیهوش آن زمان پرید روح

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق چون درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و آیات و اخبار و آثار درین معنی بسیار است

همچو دیوار شکسته در فتاد   هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان   سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند   باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد   در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد   موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن   رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای   پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد   می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد   سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد   فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور   دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد   چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می‌شده   ناامیدان خوش رگ و فربه شده
بعد آن خوفی هلاک جان بده   مژده‌ها آمد که اینک گم شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان و کنیزکان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم   شد پدید آن گم شده در یتیم
خوف رفت و در فرح در تاختیم   مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن   پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش   دیده‌اش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی   بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال   گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود   زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح   بلکه همچون دو تن و یک روح
گوهر ار برد است او برده است و بس   زو ملازم‌تر بر خاتون نه کس
اول او را خواست جستن در نبرد   بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کانرا نهد جایی ز بیم   اندر آن مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند   وز برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر   ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من   که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست   بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی   از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من   جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود   بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد   تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستینم را بدوخت   توبه‌ای شیرین چو جان و چشم من
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت   طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد   همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

آه من در نامهٔ پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت | عفو کرد آن جمله جرم و گناه | شد سپید آنکه بد روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من | آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم | گشت آویزان رسن در چاه من

در بن چاهی همی بودم زبون | روز و شب [illegible] | [illegible] | در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم جدا | گر سر هر موی من گردد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان

باز خواندن نصوح را شاه‌زاده خاتون از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول آن و عذر گفتن نصوح

می‌زنم نعره درین روضه و عیون | خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت | دختر سلطان ما می‌خواندت

دختر شاهت همی خواند بیا | تا سرش شویی کنون ای پارسا | جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش | کو بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد | رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت | گو برو واصه دست از کار رفت

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموشش کند و باز آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و قبولی نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر باشد و خشکتر نعوذ بالله منها

با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن ترس و گرم

من برفتم یک ره و بازآمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شود از تن جدا

[illegible] محنت کرا بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

گازری بود و مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری | در میان سنگ‌لاخ بی‌گیاه | روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود | روز و شب بد خوردن او کور و کبود | آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیر آنجا بود و صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد | مدتی واماند زان ضعف از شکار | بی‌نوا ماندند دد زان چاشتخوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند | شیر چون عاجز شد تنگ آمدند | شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار | چون بیابم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من بخورم باقی شما | من سببم باشم شما را در نوا | یا خری یا گاو بهر من بجو | زان فسونهایی که میدانی بگو

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرا دادن خلق

از فسون و از سخنهای خوشش | نرم گردان زود و تا اینجا کشش

از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام داده و تمثیل به شیر که دد اجرا خوار و باقی‌خوار اویند بر مراتب قرب ایشان و قرب صفتی نه مکانی

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق | کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی‌خوار اوست | این نگه دار ار دل تو صید جوست | او چو عقل و خلق چون اعضای تن | بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی | قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود

یاریی ده در مرمت کشتیش | گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش | یاریت در تو فزاید در او | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فداش | تا هزاران صید یابی پیش پاش | روبهانه باشد آن صید مرید | مرده گیرد صید کفتار مرید

جواب روباه شیر را

مرده پیش او کشی زنده شود | چرک در پالیز روید تره شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم | حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم | حیله و افسونگری کار منست | کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو می‌شتافت | آن خر مسکین لاغر را بیافت | پس سلامش گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگ‌لاخ و جای خشک | گفت خر گر در غمم ور در ارم | قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر | چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر میباید که مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج | [illegible] کی رسد جور و حرج | راضیم من قسمت قسام را | گو خداوند است خاص و عام را

هر کسی روزی دهد وحش و هوام | بهره‌ور از نعمت او خاص و عام | رزق و روزی قسمت خود میدهد | مور و مار از نعمت او میچرد

خوان او بسترده بر عالم گرفت | بر سر خوانش خلایق در شگفت | میخورند و هیچ کم ناید از او | کیست بی روزی بگو اندر جهان

باش راضی که تو [illegible] | کور سازد روزیی [illegible] | غیر حق جمله عدواند دوست اوست | با عدو از دوست شکوه کی نکوست

تنگی آید بدت از بد بتر | [illegible] | تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج باشد در دل [illegible] | شادیی با غم [illegible] | یک حکایت یاد دارم [illegible] | در ریاضت گفت روزی [illegible]

[illegible] سقایی با اسبان تازی در آخور خاص

بود سقایی مر او را یک خری | گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران ده جای ریش
جوی کی از گاه و خشک او سیر
سیر آخور دید او بار پر کرده
پس ملامتش کرد و پرسید ...
گفت کز درویشی و تقدیر ...
گفت پیدا رش ... تو بر جنبه
خوید و سبزه و آن ...
خرم و سبز و ...
خدمتش و مالش ...
شب در ... از جوع ...
ناگهان آواز ... پیکار شد
از غریبان ... آمده ...
می نگشاید ...
زان ... پدرام ...
گفت روبه جستن رزق حلال
واستعینوا من فضل ...
جنبش ... آمده ...
بی کلید این در گشادن ...
گفت از ضعف توکل باشد آن

... که آن دولت دریابد ... تنها باید ...
... و رحمت و عنایت ... در ...
... بود ... شیرین ... ولی
... با آن ...
... از ... دانه ...
... پنهان ...
... آن ...

با نوا و فربه و خوب و ...	زیر پاشان ...
پر ز بالا کرده کای ...	ز ... مخلوق ... کریم ...
آن ... بر ...	حال این اسبان ...
تا ز بار ...	ز ...
اندر آخور جا ...	پایشان ...
تا بروی آید ...	چون ...

جواب خر روباه را

فرض باشد از برای امتثال	عالم اسباب و چیزی بی‌سبب
تا نباید غصب کردن ...	گفت پیغمبر که بر رزقی ...

... و ... توکل ... و ...
... توکل ...

ور نبیند ...	هر که ... باد ...

عاشق وجه این و رزق ...
در غنیمت ... آیتی
کانشان ... بود ...
گر جای ...
خوردنی باید ...
تا شود ... شد ...
در میان ... سلطانیست
گر بوقت ... آمدن
از چه ... پیش ...
سر چه ...
رفت ...
نفل ... افتاده ...
من ... عافیت ...
هر که خواهد عافیت ...
می نیاید پس مهم باشد طلب
در ...
هست ...
... سنت ...
کم نباید ...

دام و دد جمله شده اکال رزق
رزق آید پیش هر که صبر جست
گفت روبه آن توکل نادر است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
جهد کن اندر طلب ...
گفت از عکس است گوئی این ...
نان ز ... کان ...
گر توانستی بیامد بر درت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی
گر تو آئی ور نیائی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
که ببینم رزق می‌آید به من
کاروانی راه گم کرد و کشید
ای عجب زنده است ...
هم بجنبید و بجنباند سر
نان بیاوردند و در دیگ طعام
ریختند اندر دهانش ...
گفت ای دل دانم ...

نی بی کسب ...	جمله را رزاق روزی می‌دهد

...

کم کسی اندر توکل ماهر است	گرد نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت	حد خود بشناس و بر بالا مپر

جواب گفتن خر روباه را

شور و شر از طمع آید سوی جان	از قناعت هیچکس بی‌جان نشد
کسب مردم نیست این ...	آنچنانکه عاشقی بر رزق زار

... حکایت آن زاهد که توکل را امتحان کرد
از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از شوارع ...
دور شد ... و ... گرسنگی
...

سوی کوه آن ممتحن ...	گفت این مرد از طرف ...
می نخسپد ...	آمده ...
... از امتحان ...	پس بجنبانید ...
تا ز دندانش ... لگام	پس بقاصد سر و دندان ...
...	کار آورده ...
...	گفت ای دل گرچه ...
رازق ...	امتحان زین بیشتر ...

قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رنج و کوششها ز بی‌صبری تست
هر کسی را کی رسد ...
تا نیفتی در نشیب و شور و شر
چون نداری ... صبر را
از ... هیچکس سلطان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
ور ...
گر تو بنشینی ... رزق ...
پیش تو آید دوان از عشق تو
در بیابان ... خفت سخت
تا ببینم ... رزق ...
در بیابان ز ره و از شهر دور
قاصدا ... ابله ...
از ... گفت ...
تا ببیند صدق آن ...
... دندانش را بشکافتند
تا رسید ...
رزق سوی صابران ...

[illegible]

هر چه گفت است آن رسول [illegible]

دست داشت خدا [illegible]

هر کسی در کسبی پای نهد

[illegible]

گفت من [illegible]

[illegible]

کای خدا کاری [illegible]

بحث [illegible] بسیار شد [illegible]

[illegible] در صحرای خشک [illegible]

مرغزاری سبز مانند جنان

[illegible]

چو نکه گوینده ندارد هیچ فر

گرچه ریشش نیز هم باز[illegible]

شیخ نورانی ز ره آگه کند

هرچه درد و شاب هم بشنیده بود

علم چون در بود خوش [illegible]

آسمان شو ابر شو باران ببار

[illegible]

گفت او را کی بود برگ و ثمر | می کند گستاخ مردم را بجاه

در بیان آنکه عقیده مرشد کامل [illegible]

با سخن هم نور را همره کند | چندکی آمد و نوران [illegible]

در عقیده طعم دوشاب [illegible] | از گمان [illegible]

پس ز علت نور یابد قوم [illegible] | هرچه گویی باشد آن هم نور [illegible]

ناودان بارش کند [illegible] | آب اندر ناودان عاریت

وی [illegible] ابر و آسمان | آب باران باغ صد رنگ آورد

چون [illegible] | [illegible]

او ز جان [illegible] | در حدیثش [illegible]

تا حدیث [illegible] | [illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت [illegible]

[illegible]

آن [illegible] | از علاج [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] روباه [illegible] خر [illegible]

[illegible]

صاحب خانه بگفتش خیر هست   که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چونست و چون بگریختی   رنگ رخساره بگو چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون   خر همی گیرند مردم از برون

گفت می‌گیرند کو خر جان عم   چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت   گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآوردند دست   جد جد تمییز هم برخاسته ست

چونکه بی تمییزیانمان سرورند   صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر   هست تمییزش سمیع است و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس   خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست   حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری   گرچه بهر مصلحت در آخری

میر آخور دیگر و خر دیگرست   نی هر آنک اندر آخر شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر   از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب   وز شراب و شاهدان بی حساب

یا از آن دریا که موجش گوهرست   گوهرش گوینده و بیناورست

یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند   بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند

یا از آن بازان که کبکان پرورند   هم نگونه اشکم هم آسمان پرند

نردبانهاییست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگرست   هر روش را آسمانی دیگرست

هر یکی از حال دیگر بی خبر   ملک با پهنا و بی پایان و سر

این در آن حیران که او از چیست خوش   وین ازو حیران که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمده   هر درختی از زمینی سر زده

بر درختان شکرگویان برگ و شاخ   که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بلبلان گرد شکوفه پرگره   که از آنچه می‌خوری ما را بده

این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه و شیر و سوز و جوع

[illegible]

چونکه روبه بردش سوی مرج   تا کند شیرش به حمله خرد و مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد   تا به نزدیک آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر هول   خود نبودش قوت و امکان حول

خر ز دورش دید و برگشت و گریز   تا بزیر کوه تازان نعل ریز

گفت روبه شیر را کای شاه ما   چون نکردی صبر در وقت وغا

تا به نزدیک تو آید آن غوی   تا به اندک حمله‌ای غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب

دور بود و حمله را دید و گریخت   ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور   خود ندیدم از ضعف خود [illegible]

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت   صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر او را مسترد

منت بسیار دارم از تو من   جهد کن باشد بیاریش به فن

گر خدا روزی کند [illegible]   [illegible]

گفت آری گر خدا یاری دهد   بر دل او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود هولی که دید   از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم مر او را با شتاب   [illegible] ز تعجیل شتاب

گفت آری تجربه کردم بسی   سخت رنجورم مخلخل گشته پی

تا بنزدیکم نیاید او تمام   من نجنبم خفته باشم بر قوام

رفت روبه گفت ای شه همتی   تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کردست خر با کردگار   که نگردد غرهٔ هر نابکار

توبه‌های او به فن برهم زنیم   ما عدوی عقل و عهد روشنیم

کلهٔ خر گوی فرزندان ماست   فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کان باشد ز دوران زحل   پیش عقل کل ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او   ما ز داد کردگار لطف خو

علم الانسان خم طغرای ماست   علم عند الله مقعدهای ماست

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم   ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم

تجربه گر دارد او با این همه   بشکند صد تجربه زین دمدمه

بو که توبه بشکند آن سست خو   در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب مسخ است [illegible]

نقض میثاق و شکست توبه‌ها   موجب لعنت شود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت   موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد   چونکه عهد خود شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن   لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش   از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیار   خوار کی بودی ز صورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش   هیچ بودش منقصت زان صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را   تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران زان گروه   گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه و چاپلوسی نمودن با خر

پس بیامد زود روبه نزد خر   گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا   که به پیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود   غیر خبث گوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی   نارسیده از وی او را آفتی

یا چو دیوی کو عدوی جان ماست   نارسیده زو [illegible]

بلکه طبعا خصم جان آدمست   از هلاک آدمی در ماتمست

از پی مر آدمی او کیسه [illegible]
مرزمان خواند ترا تا خو کنی
آدمی را باسزا زان کرد خو
کی رسید او را ز مردم دشمنی
گفت روباه آن طلسم بد بتو
گر نه زان کو طلسمی ساختی
من ترا خود خواستم گفتن ز پس
دیدمت در جوع کلب و بی نوا
شد فراموشش که گویم [illegible]
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
با کدامین روی می آیی به من
تا بدیدم روی عزرائیل را
آنچه من دیدم ز هول لا ابالی
بسته شد پایم ز بیم [illegible]
تا نتوشم وسوسه [illegible]
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
خود ذات پاک [illegible]
از قرین بی قول و گفت و گوی او
عقل تو گر اژدها ی گشت مست

خود وطن شد خود را کی بلند
کاندرو اندازه و [illegible]
اندر افکند آن لعین [illegible]

زانکه خبث ذات او [illegible]
گر فلان جا حوض آب و چشمه سار
بی کنایت [illegible]

جواب دادن روباه خر را

گر ترا در چشم شیری می نمود
ور شکم خواری بدان جاها گشتی
گر چنین شکلی [illegible]
می شتابیدم [illegible]

ورنه من [illegible]
یک جهان بی نوا پر پیل و رنج
لیک رغبت [illegible]
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم

جواب دادن خر روباه را

تا نه بینم روی تو ای زشت رو
این چنین [illegible] دیگر کس
باز آوردی فن و تسویل را
طفل [illegible]
چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم نذر کردم [illegible]
چون ندیدی [illegible] پنجه آن شیر نر
گر بود به مار بد از یار بد
خود بدزدد دل نهان از خوی او
[illegible]

آن خدایی کو ترا بدبخت کرد
رفته در خون جانم [illegible]
گرچه من ننگ خرانم یا خرم
[illegible] جان از نهیب آن شکوه
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
خون گشاده کرده اندم پای من
باز [illegible] آن شیر [illegible]
مار بد جانی ستاند از سلیم
چونکه او افکند بر تو سایه را
دیده [illegible]

هست سوی حلم [illegible]
تا درانداز [illegible] سرنگون
کی رسید او را ز آدم ناخوشی
[illegible]
چون شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
کان خیالی می نماید [illegible]
حال آن شکل مهیب [illegible]
[illegible]
گر ترا من رهبرم [illegible]
[illegible]
سرنگون خود را درافکنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یار بد آرد سوی نار مقیم
[illegible]
[illegible]

گر جهان بود پر از [illegible]
گفت روبه [illegible]
از خیال [illegible]
این خیال و وهم بد چون شد پدید
خاصه من [illegible]
عالم وهم و خیال و طمع و بیم
[illegible]
کوهسار است [illegible]
[illegible] از وهم و خیال
صد هزاران [illegible]
گفت اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
آینه بی نقش شد یابد بها
زاهدی در غزنی [illegible]
بس عجایب دید از شاه وجود
گفت باید مهلت [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

جواب دادن روباه خر را

لیک تخییلات وهمی [illegible]
بر خیال [illegible]
صد هزاران بار [illegible]
[illegible]
[illegible] عظیم
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible] جلال
[illegible]
وانگه داند [illegible]
[illegible]

این همه وهم تو است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خیال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] نام [illegible]
یک مقصودش جمال شاه بود
[illegible]
از فراق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دین [illegible]
ورنه [illegible]
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
عقل باید کو نباشد بدگمان
عفو [illegible] یاران [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هیبت و نخجیر چون عقل بجای او / ننگش و تیرش عدوی جان او
بانگ آمد روز زن صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سینه‌ها
گفت ای الله ای مرا زمن مو بمو / چه کنم در شهر خدمت کو بکو
گفت خدمت آنکه بهر دل کسی / خوش شبی سازی تو جونی [illegible]
ذی لنا غیبانه [illegible] / پس میان درویشان مسکین [illegible]
خدمت [illegible] / گفت سبحان الله ای جان [illegible]
پس سؤال و پس جواب و ماجرا / [illegible] میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن حریفان گو زر [illegible]
یک گروهی کرده آن گفتارها / تا نشد سر خسی پیدا را
رو فشان آوردی آن فرمان [illegible] / شهر غزنین گشت از درویش منیر
از فتوح خلق تا استقبال رفت / او در آمد زنده و دیده [illegible]
جلا یجان و جهان پر شد [illegible] / قصرها از بهر او آراسته
گفت مرا بخود نا بیی آدم / جز بمجهولی و گدایی نا دم
نیست هم در عزم قال و قیل [illegible] / دیده‌ها کردم کف نچیل [illegible]
بنده فرمانم کرامت اختفا / گر گدا باشم گدا باشم گدا
وز گدایی منقطع زاهدیم / جز طریق خسی گدایان اسیرم
تا شوم غرقه ذلت من تمام / استقبال بشنوم از خاص و عام
از فتوح جانب [illegible] / او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع فرمود آن سلطان ادیب / خاک بر فرق و عز نیاز [illegible]
او نخواست خوات بر [illegible] / او گدایی خواست بر میر تمام
بعد ازین گر [illegible] ذلت جان کن / هست [illegible] جهان [illegible]
شیخ برای گشت [illegible] / شیئی لله خواجه توفیقیست
بر نزار گر [illegible] / شیئی لله [illegible] کار او
اینجا مرگ همین [illegible] / بازگون را نعره‌ها ادمی
در دوید [illegible] شیخ می‌آید [illegible] / بر فلک [illegible] شیخ
آن گدایی را امید [illegible] / بر رید دل [illegible] گلو
آن گلو [illegible] نور حق [illegible] / ور بگردد [illegible] گلو
در فنا و خود زدن [illegible] / بر بنه [illegible]
نور می نوشید [illegible] / لا ابالی کار [illegible]
جور شه [illegible] / نور [illegible]
نان خوری گفت [illegible] / نور [illegible]
آن گلوی ابتلا بند دین [illegible] / خارج از اسراف و از [illegible]
از و زبان بود [illegible] / آبیان [illegible]
کی بگوید کیمیا پیش مس [illegible] / نور بین خود را طمع [illegible]
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده [illegible] پیش شیخ

شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دده / [illegible] زهر گردد کشدش
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز گرد و قصه شیخ [illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای کیا / تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند / نامناسب بد مثالی راندند

در تصور در نیاید عیش آن
شیخ روزی چار گشت [illegible]
علمهای باز گو زشت ای [illegible]
ای حسن ای شرم چندین [illegible]
گفت آن شیخ اندر بند تو
عاشقی بر دوش آن [illegible]
برهان در خویش جو [illegible]
تا ز برگ خشک و تازه [illegible]
زیرکان که سو بها [illegible]
یک گوشه [illegible]
زیرکی زرکی پند من [illegible]
فهم کی سو قوف آن گفتن [illegible]
نکهبانی بردهٔ تو زین [illegible]
واجب [illegible]
این بگفت و گریه در شد [illegible]
صدق عاشق بر جادوی [illegible]
صدق [illegible] بر جان [illegible]
ساقی بیاره چون [illegible]
خانه زان [illegible]

هر که بی وقت تا قصر امیر
عشق کلی گذهم [illegible]
تا کی و تا چند باره زین دو [illegible]
من ندیدم [illegible] تو
هیچ [illegible] این [illegible]
اشکم [illegible]
برگشته بود این یک [illegible]
علم نیات [illegible]
برگشته [illegible]
عاشقانا تو [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

آنک غلطان [illegible]
چه عجب گر بر دل [illegible]
بلکه بر خورشید [illegible]
گفت [illegible]
برگزین خود مرد و عالم [illegible]

[illegible]

در گفتش [illegible]
جون امیر [illegible]
این چه [illegible]
وقت و آب گدایان [illegible]
گفت ای [illegible] خویش
هفت سال از سوز عشق [illegible]
تا تو را [illegible] و صفات [illegible]
علم [illegible]
عشق [illegible]
وقت نازک [illegible]

صدق او [illegible]
صدق [illegible]
رو ببر و آورده [illegible]
هر چه خواهی از خزینه برگزین
گفت [illegible]

عجب [illegible]
خالق جان [illegible]
گو همت چیزی [illegible]
گر به روزی [illegible]
این چه [illegible]
تا [illegible] چندین [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
گر چه [illegible]
گر [illegible] عشق [illegible]
با تو [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
عشق [illegible]
بلکه [illegible]
گشته [illegible]
گر چه استحقاق [illegible]
گر به دست خویش چیزی برگزین

من [illegible] این [illegible]
این [illegible]
بود صادق [illegible]
گفت [illegible] چنین [illegible]
تا دو سال [illegible]
بعد از این [illegible]
بین [illegible] رحمت [illegible]
در عطای [illegible]
پیش [illegible] بوریا [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
عاقبت [illegible] گفت [illegible]
هر چه در دل [illegible]
او [illegible]
خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
جز گل [illegible]

[illegible]

با [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که خواهد از تو [illegible]
هر چه خواهد [illegible]
دست [illegible] بوریا [illegible]
بعد از این [illegible]
وام [illegible]

[illegible]

او [illegible]
قدر [illegible]
خالی [illegible]
خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیش او [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
در [illegible]
تا [illegible]
تو [illegible]

[illegible]
[illegible]
شیخ زاهد صدق [illegible]
گر گدا [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
خاک [illegible]

چون دل آن آب زینها خالیست
در سبب دانستن ضمیرهای خلق
عکس روها از برون در آب جاست

پس صفا کی بود روی خوشش
تا بدانی سر هر درویش را
چون ترا باطن مصفا ناشده
خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خر استیزه کرده در خری
کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند
کز کدامین مکمن سر بر کند

چون خیالی میشود در زهد تن
تا خیالات از درونه روفتن
خو بسی گوشت شد او را دفع گفت
یک جوع الکلب با او بود جفت

غالب آمد جوع و صبرش شد ضعیف
بس که او را بد ز عشق رغیف
زان سوال گشت حق تیغ دو دست
کار فقران کی گوار است

گشته بود آن خو مجاعت آن
گفت اگر مکرست یکره خود بگیر
زین عذاب جوع یکره وارهم
گرچه تابیست من خورده هم

گر فواول نوبه وسوسه کی خورد
عاقبت هم از قوی خبطی بکرد
حرص کرد و اوفتید او داغ
مرگ را بر ابلهان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خران
گر ندارد آب جان چاره دوا
چون ندارد جان چاره و
جو از او بر اجل از احتیاط

جهد کن تا جان مخلد گردد
تا بدون مرگ بر کی ابتلاست
اعتمادش بر زر جان تو
که برانش ندبر او از پی جود

تا کنی فضل یزدانی
[illegible]
گرچه گر ... کاست

گر نباشد جوع صد رنج دگر
از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل
هم به لطف و هم به خفت هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین
جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شده
در فضیلت احتما و جوع
جمله خوشها بی مجاعتها ردست

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا بود
نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم
چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون
کین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده اند
تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند
چون علف کم نیست پیشش مینهند

که بخور که هم بدین ارزانیی
تو نه مرغ آبی مرغ نانیی
نبود اندر دل نزار جو نکرد
باید اندر خاطرت جو گدا

بعد چندین سال حاصل
جوع رزق بود زین ...

شیخ می شد با مریدی بی درنگ
سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

تو ز بی جوعی و قحط در فکر پید
سر دمی میکشت از غفلت مرید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر
گفت او را چند باشی در زحیر

از برای لقمهٔ نان سوختی
دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو ز نان از نیستان عشق نیز
که ترا دادند بی جوع و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی
کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
از برای این شکم خواران عام

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی
پر کرده آن جزیره را از نبات و ریاحین که علف گاو باشد
تا به شب آن گاو آن همه را بچرد و فربه شود چون
شب در آید از غصه و خوف که فردا چه خورم
لاغر شود همچون خلال روز دیگر همان جزیره پر سبز شده باشد
تا میان باز گاو بخورد تا شب فربه شود باز شب لاغر شود
از فزع و خوف ... سالهاست

چون بمیرد میرود نان پیش پیش
کای ز بیم بی نوایی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر
ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

عاشقست و میزند او مول مول
کز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر میتوان زیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب
تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر
تا به شب آن را چرد او سربسر
باز زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها اینست حال آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من
[illegible]
میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

بیان [illegible]
لو كنا نسمع او نعقل ما كنا في اصحاب السعير صدق الله العظيم

برد او را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ همی گشت در میان بازار

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی بپیش هر دکان

گفت می‌جویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی

هین چه می‌جویی تو گرد این چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت [illegible] انسان گشته‌ام / من نیابم هیچ جز آن کشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و به هنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو به کو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی و لیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

[illegible] دیدی برآمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من به هر موی تو صبری دادمت

هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علاماتست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار

آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید بی‌تشویش بود

آنکه کف را دید [illegible] / وانکه دریا دید [illegible]

آنکه کف را دید [illegible] دست او / وانکه دریا دید [illegible]

آنکه کف را دید [illegible] / وانکه دریا دید [illegible]

آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

[illegible]

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانه او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاقت می‌رود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغانم یا کیم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش

بندهٔ این دیو می‌باید شدن
تا بخسبد او چو خاک راه او
چنگ در رنگ او بی راه او
زینکه ازگر سگی باشد حرور
کو دکان خانه دمش میکشند
گر شد آدم علم الاسما شد
پس سگ شیطان که خویش کند
آب تا چشمه آب دهی عام
یک بگو که نه جهد وا از مزید
ای سگی با امتحان دی کرک
بس مه عوو از بهر چه باشد چو
تا بپایم بهر درگاه تو
سک سم کو یا عوو از سک
تا کی کشون به سر ترک و
ای که خود را شیر یزدان خوانده
گفت او من نشنوان چیر
با زنی خرد و ندی ای شطرنج
انکه بعد از خوردن بر خواندی
لکه گفتی چیر با تو در قضا

چونکه غالب اوست در نفرین تن
از که کار من دگر نیکو شود
ور نشنیزد ایمه پس کیکباره
باشد اندر دست طفلان خرد
با دل کل با عدو چون جامه
اندر و صد حیله و مکر تننده
آن سک شیطان ز ابلیس بد طعام
چون سگی باسط ذراعی بالوصید
چون بر ره می نشاند زین خلق
کشته باشد از تزق تیغ تیز سنگ
حاجتی خواهم زجود و جاه تو
هم زنسکار مانده ام اندر وطن
که سگی سک مرد و پاینده و
سالها شد با سگی در ره

مثال شیطان بر در رحمان

تا نباید کس کشد شیطان ز من
حاش ‌بهر ان شا اعلی کان
ملک ملکه او دست فرمان او
باز اگر سگ بانگ زدن گیرد
زاب تا ماهی کرد از دست نگان
ایخر دو که را عذا ای کند
برد رو کناره قدرت جان او
برد کهف الوحیت چو سک
سالها کس منع می کن بی کمر
ایا عوو آن کاتی کرک عطا
چونکه ترک از سطوه سک عاجز
تو نمی باید بی پس در آمد
حاش بهر ترک با سگی بر
چون نکه این سک بر ای کر

پرچ هستم کیرد آنجا در الحزن
حاکم آمد در سکان و واکسان
کمترین سک بر درش شیطان او
بر درش صد ساده باشند دوم
حمله بر روی بچو شیر ژیان کند
آنچنانکه شب شب و پاسبان
تا بجه و او آب روی تیک و
چون نباشد حکم را از بان گریز
ذره ذره آرد چو برجست ریگ
تا که باشد ماده او از صدق و تیز
بانگ بر زد بر بحکم بر
ای عوو دواین نقصان جاتیه
من نمی باید هم نه دور پیر ورین شدن
سک چه باشد شیر نر خون گرین
چون شکار سگ شد این آنکه
آن نوع گشتی کنا و دو جوا
تا زنی گفت بی ببین در از
تا رستی بخوانی چه می
هیچ آن شیر من در پا

اختیاری هست ما را در جهان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا
آدمی را کس نگوید هین بپر
گفت یزدان ما على الاعمی حرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی
این چنین واجبها مجبور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
اختیاری هست در ظلم و ستم
سنگ بخندد اختیار مکن گرم
دید آمد جنبش آن اختیار
چونکه مطلوبی بر این کر سر
آنچنان اختیار رضیر تو
می شود نالیدها دو سو
کرد الهام دو عای خوبیان
ان دو سر عرضه گشت آن حزب
و ز تماشا شناس گیر
وان فرشته گوید من گفت
اینت جان دو منع افتادی
آن گره یابان بود بیجا

در بیان آنکه ... الله ...
... الانسان ... سیارا
... قدرت ... ازان ...
... الله ...

ینت بر نخیاری الای پاک
آمدید او بوستی کرد و نعت
چون شکسته در جنا شد و هم
هیچ نقص آتش گیرد و
اختیار خفته بگشاید نورد
زانکه بیش از عرض خفته
اختیار خیر و شرت ده
اختیار این نازم شد روان
در حجاب غیب آمد عرضه دار
کمان غیب گو در حجاب
کانرز بیاری فزون کرده
ساجدان محسن بپای تو
در حجاب ابحد و اکرده بیا

اختیاری هست در ظلم و ستم
اختیار و وا عیده در نفس بود
است چون بجو دید هم خوب خو
بین بنا بند اختیارت چون بلیس
وان فرشته خیرها بر رغم تو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
وقت تحلیل نماز ای بانگ
باز از بعد گف لعنت کنی
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
دیگو دیدی ای اسیر طبع و
آن فلان و رزت کشتم من حلال
آن خیانت خدمتی هم بی گنهم
آن گرفتی و آن ما انداختی

چشم با منکر یاری شد عیان
ده کلوخی کس بگیرد وفا
یا بیاری کور و درش را مگر
کی نهد بر ما حرج رب الفرج
پاکه چه با تو چه با رمش دی
کس نگوید بازم بیند و دیا
مر این شیطان دو نفس ای حکم
دیوش در نیا که پرده بالش
که به هم چون کو فت پند خو کند
شد دلالت آورد بیغام او بس
عرضه دارد میکند بر دل غم
بهر گزیک عروق اختیار
زان سلام آوره باید بر ملک
بر بلیس ببال دو پی منحنی
تو به پیش روی تا لان و خویش
عرضه میکرد دم بگزد خویش
کاندران شهوت و سوی جان
سوی تحفه و می صلات مفرم
خوش خدمت دوی ما فسوستی

این نهان ما و ایشان ز اعتبار / ور دگر شب باشد از آن بیچار
نیم شب چون بشنوی از هر دو ده / چون نمی‌گوید سخن [illegible]

ور دگر شب خبر آرد ز تار / روز دیگر کش شناسد مرد را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در دوار / صورت هر دو ز تاریکی نهان

روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن [illegible]
[illegible] / مرد وحشی شد از آن [illegible]

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواترست / زانک جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی

[illegible]

وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانک محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی به جای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / [illegible]

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سنگی خوردی
آنچنان که گر غلامان رفته‌اند / تا که سگ گردد حلیم و [illegible]

تو سگی با خود بری یا روبهی / سنگ شوری [illegible]
غیر حق گر باشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدوی جان و خصم من بدست / قاصد اندر بند خون من بدست
کودکان خود را چو می‌[illegible] / چون بزرگان را منزه می‌کنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم بر تو می‌زند

گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تواست / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونک کلی میل او نان خوردنست / رو به تاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

[illegible]

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچ کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچ من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد اژدرها [illegible] می‌تنی

زین بهین عذری ای سلیم ابلها / خود نبالد زین همی گردی ذلیل

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

گر مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پایم این گره

اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه‌ات

از میان پیشه‌ها ای کدخدا / چونکه آید نوبت نفس و هوا

بیست مرده اختیار آید ترا / چون برد یک حبه از تو یار سود

اختیار جنگ در جانت گشود / چونکه آید نوبت شکر نعم

اختیارت نیست وز سنگی تو کم / دوزخت را عذر این باشد یقین

کاندرین سوزش مرا معذور بین / کس بدین حجت چو معذور نشد

ور ز کف جلاد این بیرون نجست / چون بدین‌ها در جهان مظلوم شد

حال آن عالم همین معلوم شد

[illegible]

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زدش بر پشت و پهلو چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود / و آن مصور حاکم خوبی شود

هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده‌وار

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیار را از آن

قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو اگر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دل

چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

[illegible]

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار توست بر حسب مراد

آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بنده‌وار گرد او

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او

بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس او بای و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه است هین / جست یعنی با جز او کم نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین

نه چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا نشوی نامه‌سیاه و روی زرد

حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که جان روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

هم چنین جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که بپیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند در جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش از این شاهان چنین جان میکنی / بی‌خبرشان عذر و درویشی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آید خدمت دامانها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ز وی آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
پس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان خاین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزی دهد
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وان چنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

[illegible]

آن یکی گستاخ رندی اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون بیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما

گفتند که اینها امیران نیستند غلامان عمید خراسانند درویش روی باسمان کرد که ای خدای غلام پروردن از عمید بیاموز المستوفی را عمید گویند

بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون که نداری آن سند
حق میان داد و میان آن کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه ببرم از شما حلق و لسان
یکمه آن ملک ما تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان ایمن از خوف تنست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / [illegible]
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامشتری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفته در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با نفس ناکرده وفا / غیر شد فانی کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
[illegible] / گر نخواهد شد بگو در بانت ای
انصتوا بپذیر تا آبت رسد باغ / هین تیمم کم کن ای خشک دماغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند

ماشقات از پرده‌ها بس کرم بر تو فخر و بر زنان ...
عاشق آن عاشقان غیب باش عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبها سالها زیشان ندیدی ...
چند مسکینی بری زین ... کام جستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است که گرفت آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری مر آن سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبر دعوتش میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین

کافر جبری جواب آغاز کرد کز ازان حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیهاست‌مان که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن نادی رهزنی اعراب و طول وادی
هر روش هر ره که آن محمود تست عقبه و مانع و رهزن بر تو هست
این روش خصم و حقود آن شده تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو کم نیاید مبتدع را گفت و گو
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز از همان جا کو بد تا رستخیز
که جهانها دانند این جواب گر چه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس را بسته است کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق ببرد بحث را ای جان و بس کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد گوهری از لنج او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنان که گفت آن یار رسول چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنان که بر سرت مرغی بود کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند بر نهد سر پوش و پر جوشت کند

[illegible]

ای دل اندر ... بر جا قی چیست آخر همچو بیت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خوشی گر دو تو چادر تو ... کشی
باده کهنه بهر جان ... پخته مرد را در حجره او ... تخت
چند گویی باده کهنه تو خش ور چادر ... ای سر کش
چون ... ربع و اطلال ای یک کشش از عشق گفت خود ...
چادر رفت ربع کجا است ... پوستین گوهی قیس ...
نیست اگر آن کشش از خوم لیک بی جا دوست عشق ...
همچو زن سا که شاد تا کشش جوهر یکساله زنا و غل و عشق
تا پیار ... کشش ای گناه عفو او را عفو وا ...
دو ستی و هم صد یوسف اعجاز ... ماروت ...
صورتی پیدا کند بر یاد او جذب صورت آرد ... در ...
باز گویی پیش صورت ... آنجا که یار گو پیش ...
ای ... آنجا صورتی یا بیکلی زاده از وی ...
آنجا که ماد ... ال ... پیش گو زبچه بو ...
رازها گوید بجد آن جهان می‌نماید زنده او را آن ...
حی و قایم داند او را ... چشم و گوش ... کرا
پیش او هر ذره زان خاک گور گوش دارد هوش دارد ...
مستمع داند بجد آن خاک را خوش نگر آن عشق ...
آنچنان بر خاک گور تازه او دم بدم خوش می‌نهد ...
که بوقت زندگی هرگز چنان روی ننهاد ...
از عزا چون چند روزی بگذرد آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خوابش ... از جمادی هم جمادی زاید ...
زانکه عشق افسون خود بربود ... ماند خاکستر چو آتش رفت ...

آنچه چندان آن جوان در آینه ‌ پیر اندر خشت بیند [illegible]

پیر عشق تست نی ریش سپید ‌ دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق ‌ نامصور سر کند وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست ‌ بر صور از عکس حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتم ‌ حسن را بی واسطه بفراشتم

زانکه بس با عکس من درباختی ‌ قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان ‌ او کشش را می‌ببیند در میان

مغفرت خواهد ز جرم و از خطا ‌ از پی آن پرده‌ها الطاف خدا

چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود ‌ سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر ‌ زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو ‌ آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی [illegible] از وی [illegible]

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل ‌ حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا ‌ هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می ‌ می خدایم می‌دهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش ‌ تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل ‌ هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب ‌ روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان ‌ جز بخصم خود بننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام ‌ وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات ‌ بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ ‌ غیر او را زهر او دردست و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی ‌ هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون ‌ و اندرو قوتست و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای ‌ اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد ‌ طاعمش داند کزو چه می‌خورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب ‌ زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را ازو زهراب بود ‌ کاندر ایشان خشم و کین می‌فزود

باز ازو مر زلیخا را شکر ‌ می‌کشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را ‌ بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی ‌ تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان ‌ کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان ‌ لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا ‌ فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین ‌ قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا ‌ انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا ‌ انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار ‌ تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش ‌ او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا ‌ قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان ‌ این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم ‌ که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهدست ‌ که گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب ‌ اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من ‌ خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت ‌ هر دمت گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا ‌ پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت ‌ چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت ‌ لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده ‌ جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش کرد ‌ بر دل او زد ترا بر گوش شد

[illegible]

واعظی بد بس گزیده در بیان ‌ زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند بست ‌ در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز ‌ موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز ‌ پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بنوره یا بستره بسترش ‌ تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد ‌ شرط باشد تا نمازم کم بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول ‌ پس ستردن شرط باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بد ‌ [illegible]

گفت او را جوحی ای خواهر ببین ‌ عانهٔ من گشته باشد اینچنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست ‌ کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد ‌ کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن ‌ گفت واعظ بر دلش زد گفت من

[illegible] ‌ چونکه بر دل زد ورا گشتی حزین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد ‌ وای اگر بر دل زدی ای پرخرد

بر دل آن ساحران زد اندکی ‌ شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در ربایی تو عصا ‌ [illegible]

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید ‌ هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم ‌ از ورای تن بیزدان می‌زییم

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت ‌ اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز ‌ پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد ‌ طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست ‌ مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده / تا نگردی گر تو ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان

کیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره ملک ابد

[illegible] ... ایاز ...
چارق و پوستین ... ایاز را ...
تا ... [illegible]

سرّ چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق رفتی چندین نیاز
ستر ستر پوستین و چارقت / ای ایاز از تو غلامی نور یافت
تا چو شد ... [illegible] / نورت از پستی سوی گردون شتافت

حکایت کافری که در عهد شیخ بایزید
گفتندش که مسلمان شو تو ...

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنک صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانک نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

[illegible]

عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون بایمان شما او بنگرد

این حکایت یاد گیر ... [illegible] / صوت زشتش ... [illegible]
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌ربودی خوف و خو

خواب خوش بربرده ... حرام / در صداع افتاده زو خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب / در دویدن آواز او اندر علا

جمع گشته ... [illegible] / بهر دفع زحمت و تشنیع را
پس طلب کردند او را در ... / اینچنین ... [illegible]

اندر ... [illegible] / پس کرم کردی شبی وز دیگران
چون رسید از تو هر یک را ... / خواب رفت از ما کنون ...

بر زبانش ... کوتاه کن / در عوض این مشتی همراه کن
قافله می‌شد بکعبه از ... / اینچنین بسته شده دوان قافله

شب بکی گرد هدایا کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / او ستیزه کرد و پس بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز / تا شود جنگ و عداوتها دراز

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلای بانگ او راحت فزاست
هیچ راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ

در همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر گفتش که آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچ کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

[illegible]

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران

داده بد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنان شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کان زمان آتش شود بیشه جدا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در چالیش ایشان را تباه

یک ستاره در محمد شد طلوع / تا فنا شد کفر ...
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود

آنک ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمان و یا بیمش فشاند

این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثالها کفو ذرهٔ نیست
ذره نبود جزو چیزی منقسم / ذره نبود شارق لاینقسم

محرم دریا نه این دم کفی / گشت ذره ذره و وادی وان بیشه
آفتاب ... ای شیخ / گر نه ابر خیز ز شرق جان شیخ
جلوه پستی نور گردد تا بدان / جمله بالا خلد گردد دائم
او کمی جان ... از جان ... / او کمی ... از خاک حقیر
ای عجب ... آن ... / که بدم در سنگ ... بود
گرد ... / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این ... / ای عجب ... کدامست و

[illegible]

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشت اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخورد آن ... با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را تا برکشم گربه عیار
برکشید و بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالب بی جان بود بیکار و سرد
قالب بی جان کم از خاک است ... / روح چون ... قالب ...
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / گوز باد از لطف می بستی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
و آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یالف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر

خطاب شاه با ایاز

ای ایاز از عشق تو ... / نیست مر ... بی ...
مر فنا را کی پسندد ... / مر فنا را کی گزیند صفوت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار

بود امیری خوش دل و می باره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفق و مسکین نواز و عادلی / گوهری زر بخشی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیار از ما مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند آن را ...
از برای چشم بد مردود شد / ور برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم ابلیس لعین
او نظر می کرد در طین سخت پست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته ... غرق هم / هیچ سستی در میانشان فرق و جمع
خود هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوشت نوشت
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء بلخی که سخت دراز بود و برادرش ...

آن صحیحی تاج شیخ الاسلام بود
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون
زین برادر منکر و طاعن شدی
کرد تاج اسلام را که تا
گفت آن سی بی دراز یا پیر
پیر تا خود عشق گر با پیش کو
در تو خودی کی ره آمد ای جوی
گر حلال آمد پی قوت عوام
در جنس راه و پیامان محو
ان جو قناعت و فنا
و ز و را اقتات پیر پیر ن
تو هم ما ای دین و نیشکر
رفت پیش میر و گفتش ای
تا ذبیر کار را کو بر سر سرش
تا بخیر یا لوس خود را جا کند
او اگر دیوانه است و فتنه کار
پیر بیرون جست و بوسی
رو ز زاده ای بخشنود از نیز آن
سوی ما یا آئینه دار این

واز آن تاج شیخ الاسلام بود
این حیا اجلاف طاقت و ذوق
وین حیا او هم طاقت نیاید
مریدا و زر را صفات السلام

بود و ایشیخ الاسلام از برادرش صفات

تا خبری ای تو را وافق
تا تو به چون تو مملکت پر
طالبان دست را آمد حرام
این تلاوه خود را آمد کسو
نفس را او چشم خود ز او نیس
ارزن زیر سو زن تا جوی ای بهند
بر چه کو تا سر نوش و خاک
تا جوا ای گفت یک یک چه
آن سوی آتش از دیر عش
تا بخیر خویش را بنداد کند
پاره دیوانه چه بود دیگر کار
بیت آمد بزاد بیم بیست
زیر آن پیشم سوسن کاین

تاج شیخ الاسلام دارالملک بلخ
او بیش کو تو صیا
روز خلاص ما آمد از این
اما جون جون برگرفتند

زود رد پیر با بیات سبیلی
سایه دردم زنجی جو ش
داشتا بابا ده خوارخوان
خاکی بر چشم تا حلاو
و شیره و خدا را خوده او
و درو بلندی ی ستیز

زنو زیرت بجسمی ـ
میر چون آتش شد
او جو داند از حروف
او خدا او خود خود الامانت
تا که شیطان سرش بر گل
خانت گنتی خود زاده ام ـ
گفت درد و گنتی نشسته

زانکه ای مرد چشم آلوده از زمان کو نخستین حال احمد

بود گو که تو از خاک آبرو
بود شیخ الاسلام را
بار کو کو ما تا چنان
افتاد از او حال و ترا شش
اندکی اتفاق سر وقت
هنگو باشد میلی سوی
در شب بیش تو تو طلعت
چشمهان ساده بر راه
کار و او از آن کوه
درد را هم ره برده
ور تو پا ایش تکیه
او بو حلاوت و ز زاهد
گفت خانه ما ز ان جا
طالب حروف و شرکی
گو شکر بکنیم با این آن
پیالت خوانندگان خوب
رو ز زاده گفت پیمان جشم
است تا اندکی و ز ا
تات کو بد روی

شاه با اد که همی شطرنج باخت
گر کبر ... شه ای پیلیا
ماند زنت و دیگر شد مات
زیر انبار او زیرش
کی فغان می گفت خود زیر آب
ای تو مات و من ز تو شاه مات
چون نصیحت پیر سر بر جانی
شاه در جنگ
سرخ رویش مرگ از دیده او
یا کو بود آن سی چون
چشم پر درد و نشسته
اجتهادی میکند با
ساقی و با جدا ا ذر
مرگ مجبوریست
دو پایان در دست مکنت
مصطفی را چو بود جنس
تا بکشی چو جلسش
یاد خود را سر کو از کود او
جمش ما ز بود و اکنون جا

است کو در تو بود شطرنج باخت
شهر کرد و گفت و حکت آن
دفتر شهید که شرکتش
گفت ای بخیال پاتر شد

حکایت ... شرح ... امید

در تکه بر در زهی خوار
گر خدای اعتبار
کار راکد زید پیر بود
با خوار اما سنی
رو بر رسش کرده در آواز
کار در حرکت تا کو
گر بسم پیخ آمد زبیر
گر چه در ز ادب باشد
کار در شستن و چشم نامید
گر تو یا بر او لشت از آن کن
می گشتی با تر ان و او
تا پا پیدا آن کهر را او ز

کرد شد و ان شد کر ا ورش
دست دیگر بازش شد خوبی
بر پیدا آن دو کنگ بود کار
گشت شه سی چو کرد و جب ان

خلق بیرون جست زو دار بار
زیر و بیرون صفت برنخاست
با چو ده آن کار او را دود کرد
رو را در و سپرش
قرانکی کمال کو را ریشه
زان رشش و ز دست
ساقی که آن خوار از جدال
ما برونی بر در گر ترش شاخ
گر چو خود را بر را نه
مصطفی را ... علیه السلام خود را از کوه
مصطفی بک شیر ی
باز گشتی بیش جمله ج
بهر ترحمت جو خورا

یک یک از شطرنج ای در
او جان این ... که هم با ز
شش شد بر خود را دیگر
گو شه شه شه است تا یاکم
با جو ز تو حشم آورد آتش
میرو قوم شه شد و ز
کای ... صنوف او
و ماه در آن زوش یا
تا بانه وقت پاراش
کاه ... ای پر ...
عقل هم بر ... کی
گو بجوید سر بیش ...
گر جو ... با پیری ...
کی شود خویش خوش ...
عشق ای ای ... او ...
خویش ... او کو ...
باز ... ای ... ...
کر کمی ... نوشانی ...
اصل ... ...

از خدایی ور ... تا خیرت — هرکی از ما ... ای میر تست
هر یکی جو که خدایی ... — کاندر آن ره صرف عمر خود گذشت
بارهای ... خدای ای ... — کاندر وصد زندگی ... گذشت
یا کرامی ارحموا اهل الهوی — شاه نمرود را النوی ...
از بوت هم خدا عفوی کند — زلت ... را مغفرت در کند
عفو کن تا عفو یابی در جزا — می شکافد مو قدر اندر سزا
چون کند رحمت و گوید ... — ... زر ... کند ره ...
بنده ما را چرا آزرد دل — گرد ما را پیش مهمان ...
یک جان ... ما او کن ... — ... چون مرغ ... بالا پرد
در شود چون ... آب — از نپ ... شود ... زیر
جان ... بر دار ... — ور کند صد ... پر
گاه او ما ... و — یک ... پای ...
بر سرش چندان ... گران — ... جان او
آن ... دم ... او — چند ... رسید ... پای او
باده هر ... لطف تو برد — لطف آب از لطف تو ...
هر ... بنده این ... — جاهستان ... بود ...
ای رخ ... الضحی — ای گدای زنگ تو گلگونها
ای ... چه خوای ... — ... هستی ... عدم
تو خوش ... و خوبی و کان هر خوشی — تو چرا خود منت باده کشی

ای خنک آنکو فدا کرد ... — هر آن کار زو خدای ...
گشت ... بیابد ... — کرده ... بماند ...
عاشق و معشوق ... — ور دو عالم ... و یک ...
... میر ... — ... او
... — برا ... دل ...
... تا ... — بر ... بسوز ...
بلکه ... — ... قهر ...
... — ... ای ...
... — ... دل ...
... — ... گشتی ...
... — تا بود ... دیگرانرا ...
... — واد او ...
... — باده ...
... — گو ... باده تو ...
پادشاهی ... بخشش ... — ای کریم ابن الکریم ...
هیچ ... گلگون — ... گل گون ...
باده ... می جوشد ... — ... توجو ...
ای ... چه خوای ... — ... پیش ...
تاج ... بر فرق ... — ... آویزد ...

چون ... مرغ ... — خدمت ... مستی ...
... پنهان شده ... — آفتاب از ذره کی شد ...
کف ... — ... از غم ... امید
... — این ... شاه ...
... طعام ... — چون کند مستی ز آب ...
... — آن جهان چون ...
... بزم ... — جای ...
هرکه ... — چون ...
زان جهان ... — ای ... گویان ...
... خاطب ...

چون ... — ... مرغ ...
... — ... شد ...
... چهره ... — ...
... قانع ... — ... گرم ...
... — ... شود ...
... — ... حسرت ...
... — چون کند ...

ای غلامت عقل ... — علم جویی ...
تا تو جویی ... — جان ... شده ...
من جان خواهم ... — همچو ...
... — هر کرا ...
... — ... هیچ ...

در جهان ... — جای روح پاک علیین بود
بر ... خدا جام ... — دختران ...
... — ... در جهان
... — ... مسجد ...

چون ... خویش ... — ذوق ...
... — آفتاب ...
سوی ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
جای روح ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

دست ظالم می‌کند داود وار — دست باطل بر رود در خود جهد
چون تو جوشش از تو خبر همچنین — این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت باشد تا اجل — وان دگر یابد قرآن اول
هست یکسان پیش وی الله بس — وان دگر نقش امام المتقین
خود ز حیله بر او لازم شود — هیچ عجمی رو روا غلام ...
قوس ... شد ... — کی حجاب آید ز شب بیگاه وش
علت و پیری شد بجوان ... — کز او ... شد و کفران ...
چون الف از استقامت شد به پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش — شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاه هم از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دُردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از بد او درد بود — شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پیچ و بالش بسته بود — بود او ... اصل خود بسته بود
چون قفا بش جلوه گم کشته — همچو ... تش بگو ...
بو ... از فلک بیگاه — از قبال شد ... ...
هر کنون زان شد که از زیر دور — خویش ... ساف ... پیش
آن سبب خود ز ... چو ... — گرد ... او در یا برشد
در ... ... — بزرگی کرد و او را بار ...
رفتی ... علتی ... خدا — آمد از دریا ... سا ... حق
اندر ... که دریا باز کرد — گرچه باشند اهل ... بار
تا که آید لطف ... بیگی — ... گرد ... روی ... گوهر
ره ... رو و بهترین ... — زانکه آمد انتظار آن ...
یک ... برخی ... — بر ... آمد که ... تمام
گر طمع ... کنند ... ذلیل — زانکه ... علت ابدال ...
جون به چند ... روی ... — ... گرد ... حال ... هم
جون طمع ... تو ... — مصطفی گوید که ...
بیدل ... لطف و ... — آن ... سایهٔ ...
عاشقان ... ایشان همی خواهند — ... ... جه ...
روزه ... دارا ... — ... چه آ ... دیگران

... دستی ... از ایاز ... — گزارد ... و ... مکران ...

آن ... آمد ... — گرچه ... حکایت شد ...
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش — هین بگو احوال خود را ...
... احوال تو از ... — نو ببین احوال کی ...
هین بگو که ... احوال ... — خاک بر احوال ...
حال ظاهر ... — گر ز لطف ...
حال ... گر نمی‌آید ... — گشت ... ز آب ...

جان ... گر کرد در دریا ... — نی ... شیرین شود
سه بز از احوال آدم همچنین — باز سوی غیب رفتند ای امین
حال بر ... — همچو ... روش ...
... از ... — فکرت هر روز را دیگر شه
هست مهمانخانه این تن ای جوان — هر صباحی ضیف نو آید دوان
ز غلط گفتم که آید دم بدم — ضیفت تازه و فکرت شاد ...
فکر ... تازه ... ای خلیل — در سینه ... شو ...
هر چه آید از جهان غیب‌وش — ... ضیف ... او را ...
هین مگو کین ماند اندر گردنم — گو هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران ...

آن یکی را بیگهان آمد قنق — ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود — آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن — کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در — بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم — سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن — سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش — نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب — سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر — شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت — که ترا اینجاست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم — بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود — گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت — کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار اول او — سوی آن در خفت کان سو بود شو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس — داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان — خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند — بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود — بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل — موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد — در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود — کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد — چون جهید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر — گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداد — رفت و ایشان را در آن حسرت نهاد
جامه ازرق کرد از آن پس مرد و زن — صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع او — چون بهشت از ظلمت شب گشته بود
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را — از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان — سر زنان گشتی خیال میهمان

گر نیم در خورد صد گنج و گهر / می‌فشانم یک دو [illegible]

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند

خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل

می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود

آن زمان که او مقیم برج توست / باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو وا گردد بلای سخت‌رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او

کز محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو به نو / خند خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن‌آرندست ابر و شوره‌کش

فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر به دست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای عنی / بو که نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته با مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

[illegible] سلطان ایاز را [illegible]

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از کوه و از دریاست بیش

نه به وقت شهوتت باشد عثار / که رود عقل چو کوه کاه‌وار

نه به وقت خشم و کینه صبر هم / سست گردد در قرار و در ثبات

مردی این مرد است نی ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود آن جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای [illegible] / آخر او بازار قصابان کند

صد هزاران سر نهاده بر شکم / [illegible]

تا توانی بنده و شهوت مشو / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد هیاهوی و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند

جنگها کردند و مظفر آمدند / بازگشته با غنیم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تعلل هیچ صوفی خوش نشد / گوییا غسله و خنجرکش بشد
پس بکشتندش کر آورد هم اسیر / آن یکی را بر کشتن تو بگیر
سر برهنه شو تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی زان دوی
کار با کرد و صوفی صد رو نشست / بهر آنکه آب نبود تیمم کرد رفت
برد آن صوفی اسیری را برا / در پس خرگه که آرد غزو را
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتا ای عجب چون شد فقیر
کو ز بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
تفحصی آمد در تفحص از پسش / دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نر بالای او آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستهای بسته همی خایید او / زیر استیزه صوفی اینکه او
گبری خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به زیرش و بیهوش
دست بسته گبر و همچون گرگ او / خسته کرده حلق او بی چوب و
نیم کشتش کرده از دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کو دست نفس بسته است / همچو آن صوفی ز بیهوشی گسست
ای شه و عاجز ز نیم کشتی تو / صد هزاران کوه‌ها در پشت تو
زین قدر خرپشته مردی از کوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان گشته کافر را به تیغ / هم بدان ساعت ز هیبت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا به هوش آید ز بیهوشی و خواب
چون به هوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
ای عمادا این چه حالت ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / این چنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را واکرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من نیارم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه / تا نگردی رسوا که ای مرد سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
گر ز طاقاطاق گردنها رود / طاقاطاق جامه کوبان نشنود
کی توان کرد ار چه در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن به خون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فناکن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این لوت خوردن نیست این / تا که بر مالی بخوردن آستین
نیست حلوا تا خوری [illegible] تیغ / [illegible] باید مرد این صف آتشین
کار هر نازک دلی نبود قتال / کو گریزد از خیال چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو / جای ترکان هر کجا باشد خانه شو

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد غزا کرده بود برهنه بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد به گوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که به گوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای / در دو عالم این چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موشی جنبشش گم کرد هوش
کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده وین را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو به زخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد

آن یکی بودش لگن در حلق [illegible]
[illegible]

حکایت آن [illegible]

[illegible]

شاه موصل دید پیکار [illegible]

[illegible]

آتش عشقش فروزان آنچنان   که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او   عقل کو وز خلیفه خوف کو
چون ز شهوت می‌بود وادی دل   جست عقل و فیل ابن الفحل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس   پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار او   در میان پای آن زن با نشست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست   رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف   ذوالفقاری همچو آتش در کف
دید شیری نر سیه از نیستان   بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده   صد طویله و خیمه اندر هم شده
شیر نر جستن همی کرد از نغز   در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر   پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت   زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود   مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری به چالش گشته جفت   مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌رو   در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او به شهوت آن زمان   متحد گشتند حالی هر دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر   می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی   گر نباشد از علوقش ره‌زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین   جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور   چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد   هین مکن از هر قرانی زود شاد
منتظر می‌باش آن میعاد را   صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل   هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش خیال   کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن   مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ   چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بر آن بد بعد از آن   شد پشیمان زان جنا و جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر   [illegible]
در شناعت گفت کای خورشیدرو   با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان   مرکب را سوی شاه با جنان
چونکه دیدش او از آن گم گشت هش   پیش پام افتاد او از بام طشت
دید صد چندان که وصفش بشنوده بود   کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش   صورت آن چشم دان نی آن گوش

سوال کردن مردی از سخن‌دانی در میان حق و باطل

کرد مردی از سخن‌دانی سؤال   حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است   چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این   نسبت است اغلب سخن‌ها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب   نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی می‌نمود   وان خیالش سوی ظلمت می‌کشد
از خیال نور می‌ترساندش   بر شب ظلمات می‌چسباندش
از خیال آتش و خنجر راست   گر تو بر چسپیده‌ای بر یار دوست
موسیا گشتست ملح بر گرد آب   آن تخیل آب تحقیقت بداد
هین شکوه بدان کز قابلی   هر خیالش را اگر زین ره واصلی
از خیال خوب مهر آسیده گی   لا تقل عند قبل حوبای بجان
بر خیال خوب چون اندر فکر   میکند چون سستان سیدگرد
نقش رستم کو بجنگا می‌بود   قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود   چیز چه بود رستمی منتظر
چند گه کرد کوشش در خشیت ود   آنچه باطل می‌نمودت حق شود
زان سپس گوش شود بلچ چشم   گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آینه شود   جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال   هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود   تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یک چند نیز   ریش گاوی بود هم با آن کنیز
ملک تو ملک عرب بس شرق گیر   چون نمی‌ماند تو آخر زار ترک
ملکت کان می‌نماند جاودان   ای الست خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت   که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مأمنیست   از خناقی کم شنو گو گفت غیب

[illegible]

جنبش اینست و کو دیده مربی   گر بدیدی جزوی دگر می‌دیدی
گر نه چند کودکی احوال عقل   عاقلی هر کرگدن از عقل نقل
ور بدیدی عاقلی احوال عشق   کم کرد و ده نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان تو   از دل یعقوب کی شد ناپدید
چشم مر با چشم سر در جنگ بود   غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دیده خود را   پیش چشم غیب نور شد پدید
ان یحییانش ندارد دو کمال   پیش خم حرمه دم اشتر خیال
چون عیبت پیش آن فرج و گلو   گر بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش آن فرج و گلو باشد خیال   لاجرم هر دم نماید بر خیال
هر که فرج و گلو آیین وهوست   آن لکم دین و لی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن   احمدا کم گوی با گبر کهن

خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه

با خلیفه کرد آن ماه اجتماع   سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد   قصد خفت و خیز حوراء کرد
چون میان پای آن خاتون نشست   پس قضا آمد رهٔ عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید   خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن تکه   که می جنبد به شدی از حصیر
زن چو دیدش سستی آواز شکست   اندر افتاد قهقهه خنده و گرفت

باده‌ش آید درونی آن جهان / کو گشت آن شیر و اندیشه نهان
غالب آمد خنده زان شد او دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد سد باز

سخت می‌خندید همچون گلبنان / غالب آمد خنده بر سوداش بیان
هرچه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل کان را کس گشود

گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیز گشت و تندخو
زود شمشیری ز غلاف برکشید / گفت سرّ خنده را بگو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری پیش من

من بدانم در دلم روشن شود / بایدت گفتن هرآنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گردد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت جوش خشم اندر زیر طشت
آن ذوات ار نمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست

من بدین شمشیر ببرم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان کشتم نیابی هیچ تنگ / تیغ را گرد او و حولاکی ننگ

ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نگسلد شادت کنم
هفت مصحف بر زبان بر هم نهاد / خورد سوگند و بدین تقریر داد

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک او با خلیفه وانمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی تو ناموس کش / کو فزود از یکی موش خنث

بار دارا نیک کند حق آشکار / چون بجوانه رست ثمر بیکار
آتش و باد و آب و آفتاب / راز ها را می برآرد از تراب

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرّها پیدا شود / هرچه خورده است این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سرّ بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا می‌شود آن بر سرش

هر غمی کو می‌کشد بر روی تو / از خماری بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی با نخله باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان

از بخار است ابر و نبود چون بخار / از دم جبریل شد عیسی بدم
کی بصورت همچو او بد یا بدم / آدم از خاک کی ماند بخاک

هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک / کی بود دزدی بشکل پای دار
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخار است ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل شد عیسی بدم / کی بصورت همچو او بد یا بدم
آدم از خاک کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده وای بست / گر نمی‌ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار و می‌گو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم

[illegible]

من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
گر جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود

ناگهان خود آمد استغفار کرد / باز جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجای من رسان

ظلمهٔ خبث دیگران کردم ز جاه / ور رسید آن وا اشا دم بجاه
من بر خانهٔ کسی دیگر زدم / او بر خانهٔ من آمد لاجرم

هرکه با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کرد از من او هم ای عزیز

او امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کین از امیر و از حرم / آن تعدی هم برآید بر سرم
هم چنانکه این ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نیم آزموده را

درد صاحب موصلم گردن شکست / من کرا اینجا شکستم زیر دست
داد حق از مکافات آگهی / گفت ای عقتم بر غدا ما

چون قزونی کردی نجاتیست / غیر صبر و رحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سوز رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو / این سخن کاکنون شنیدم من ز تو

پاس پس او بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بار ها من امتحانش کرده‌ام / خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام / این قصابی بود گاه و السلام
بس نکو خواند آن امیر خوش [illegible] / گفت در خود خشم قرا [illegible]

گر بیابد یک بهانه در پذیر / گو شد ستم زین که رگ [illegible]
زان سبب کز غیرت رشک گشته / ما ز فرزندان [illegible] صد ادراک

او ز فرزندان بس جهات / او نه در خورد و جنس هیچ رو جفا
رشک و غیرت می برد خون [illegible] / زین [illegible] رگ سخت [illegible]

بیان لطف حق [illegible] که یکی را شهوت و خوف [illegible] خوان و صد [illegible] انبیا و مرشدان علیهم السلام [illegible]

چون کسی را داد خواهم ای کیا / پس زنی او را ستایی ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی [illegible] / خوش نباشد داد او بر تو [illegible]
عقد کردش با امیر او را پسر / گر چه هر خشم را او خود بود
گر بدی سستی و نرمی خوی او / هست مردی و رگ پیغامبری

بود او را مردی پیغامبران / ترک خشم و شهوت و حرص آوری
مردی خود کو بباشد اندر کشش / برده‌ام زنده که باشم خواجه‌ام
حق همی خواهد که [illegible] کشش / مرده باشم من چه [illegible]

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر [illegible] چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت آن [illegible] آن گوهر [illegible] شاه [illegible]

مرد مردی [illegible] شناسد [illegible] / آن بود و دوزخ بود این جاه
حق المنه مکافات [illegible] / حق [illegible] از هوا آمد [illegible]

ای ایاز از ذره شیر دیوکش / مردی خود کم فزون مردی [illegible]
آنچه [illegible] صدر را [illegible] / لعب کودک بود [illegible]

ای بدیده [illegible] رفت [illegible] / جان سپرده بهر [illegible]
داستان [illegible] پنهانش / بشنو اکنون داستان [illegible]

[illegible] وزیر [illegible]

ای که از تعظیم [illegible] / این حکایت گوش کن گر [illegible]

گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتی‌شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت / حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت به دست میر داد / در را آن امتحان کن از وداد

او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره به چاه

همچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم به تقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

همچنین در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هر یک [illegible]

آنگهی بنهاد بر کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز
یک یک دیدند آن گوهر تو هم / در شعاعش در نگر ای محتشم

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستینش بود [illegible] / خرد کردش پیش او بود آن صواب
ز اتفاق طالع با دولتش / دست او آن لطف را [illegible]

یا بخواب آن دیده بدکان با صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله

هر که را فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پاینده بود شد فضل حق / او چه ترسد از شکست و کار [illegible]

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل باشد [illegible]
گر برد اسبش هم اسپش [illegible] / اسب گو رو که پیش اسبک اوست

مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسپ [illegible] کی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر

[illegible] را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان [illegible] / از غم احوال آخر فارغند

بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز / [illegible]

نطق [illegible] / کرد گوهر را [illegible]
چون بشکست او گهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته امر شاه را

قیمتی گوهر [illegible] / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه / قبله‌تان غولست و جاده راه نه

من ز شه برمی‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا

پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ‌آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گر مراد شه بود ای نیک پی / جمله بشکستند گوهرها یکی

چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن مهتران / عذرگویان گشته زان نسیان به جان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم‌سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو که را دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان

دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را

خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان به وجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود

که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستی بی‌جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت‌دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخشید و هم جانشان تویی / کام شیرین تواند ای کامران
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو

از فراق و هجر می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است

در معنی تفسیر لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده‌ی رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

نعره‌ی لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن مرتهان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانی‌مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نه چنین فرعونیی بی‌عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره به ملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا ربی همی گویی به عام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود

نک انا ماییم رسته از انا / از انای پربلای پرعنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودت این انایی کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می‌رهیم / بر سر این دار پندت می‌دهیم

دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

آن انایی در ازل دلتنگ شد / زین انا جان بیخود و دلتنگ شد
آن انایی سروکش زو ننگ شد / این انا فرزند محرم ننگ شد

زان انای بی‌انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انایی بی‌عنا

او گریزان و انایی در پی‌اش / می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
طالب اویی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده‌ای کی مرده‌شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شدی کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا

ای فسرده عقلها و اعتقاد / در فنا کی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نه ز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

محروم داشتن ایاز خود را ازین شفاعت و عذر این جرم خواستن و در این عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم له قال الله تعالی انما یخشی الله

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زنی صفعی مرا کردی ایم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که را یاد دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / و آنکه یاد تو نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند او را نهان
هیچ هیچی را تو کس انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسیم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را ای کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرده دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو ابر نیسان ز بحر فیض / هست الکرم البر یا خالص
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ چون ممات و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازد خیل
عفوها هر شب ازین دلپاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
باز شان وقت سحر پرانی / تا بشب محبوس این ابدانی
پر زنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام

بدانکه در باب عفو و رحمت گفته اند که اگر حسنات او غالب بر سیئات باشد بی حساب بهشت رود و اگر حسنات و سیئات او برابر باشد بعفو حق تعالی بهشت رود و انکه کسی که بحاسب حسابا یسیرا و انکه سیئات او بر حسنات غالب باشد بشفاعة و عفو بهشت رود و در حدیث مولانا اشارت بان کند

تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان بی پر ز فرق سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد نومیدی مرو زانده و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغفر مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را در کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و جمال / نی ز باده‌ست ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هوانا لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردد ای کیا / چونکه بر بحر عسل رانی چو ما
کوهها چون ذره‌ها مست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزد ازو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می‌گردد سرم / ای فزوده مرحبای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حقست هر جا رهروست
خاک بی بادی به بالا کی جهد / کشتی‌ای بی بحر پا در ره نهد

پیش آب زندگانی کس برد / پیش آتش آب حیوان [illegible]
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / زآب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقش زنده اند / دل ز جان و آب جان برکنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

زآب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا ببینم دست برد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هست دریا مردم ار گردد [illegible] / گوش گیری آورد سوی آب

عقل لرزان از اجل عشق [illegible] / کی [illegible] ز سنگ باران [illegible]
از مصاف مثنوی این بحث [illegible] / در برون چرخ جان [illegible]

ره نیابد از ستاره هر حواس / چون گرفتی با ستاره آشنا
چون نظاره هست قسم دیگران / از ستون عرش [illegible]

آشنایی گیر شبها تا به روز / با چنین استاره‌ای دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نقطه اندر [illegible] آسمان

اختر ار باید بود همچون [illegible] / مشتری را او ولی الاکرم
نحس اگر [illegible] ز روز و دیو / دلو پر آب است [illegible] میوه را

حوت اگر چه کشتی را بشکند / دوست را چون نور کشتی [illegible]
شمس اگر شب را [illegible] جوال / لعل باز و خلعت اطلس [illegible]

صورت خرچنگ اگر چه کژ رود / هست میزان هم از او پر [illegible]
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است / او ز بیرون شمس تبریزی است

گرچه در تاثیر نحس آمد زحل / وقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم [illegible] / هر یکی [illegible] هست [illegible]

اسم از زهره [illegible] / زهره نبود زهره را تا دم زند
بر عطارد خانهٔ خود گم کند / وز جنون [illegible]

مشتری را هست لرزه [illegible] / بر سر آب و قدح چون [illegible]
نسر طایر را به [illegible] پر [illegible] / وز طلوع [illegible] شود چون [illegible]

دختران نعش [illegible] شود / مجتمع گردند [illegible]
در کنده زین ره [illegible] بیگاه شد / گر گشاد از [illegible] بیگاه شد

آفتاب از کوه سر زد [illegible] / لیک فتح آمد [illegible] گفت و گو
تو عدو [illegible] از عدم شهد [illegible] / ای شگفت از مرگ او [illegible]

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز فهم شهد خوش [illegible]
زان نشد فاروق [illegible] / گر بدان تریاق فاروق [illegible]

بیش بگو تریاق فاروقی غلام
مثنوی فاروق و درمان السلام

تم المجلد السادس من المثنوی المعنوی
بعون الله و منّه و سلم تسلیماً کثیراً

زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / هیچ واگردد بدر از سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم زند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخی‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگ است چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی است / که بدیشان سقف دنیا مستوی است
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر

بسم الله الرحمن الرحیم رب سهل الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین. این دفتر ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و دافع خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتواند کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را راهی و کاریست که تا آن حد عمل ایشان برسد همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر حاکم نباشد. و عصمنا الله من حسه و نقصه و ما حجبه المحجوبین آمین یا رب العالمین و خیر الناصرین والصلوة والسلام علی خیر خلقه

دفتر ششم از مثنوی

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بر رضایت می‌کشم / در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمامی مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

این بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم — با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما — وز چه زاید وحدت این اعداد ما
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — فرع را باشد همیشه خوی اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند — آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین — چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود — میوه‌های رسته ز آب جان ببین
حرف گو و حرف نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک — ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود — باز هم زامرش فرو واپس شود
پس له الخلق و له الامرش بدان — خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو — بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند — در عمامهٔ حرف و صوت پنهان کند
زین عمامهٔ حرف و صوت و گفتگو — پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش — تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام — تن بپوشان باد و بود سرد عام

تا نیاکند مشامت را اثر — ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف — می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را — گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب — سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او — با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی — قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین — در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مسجد بستی کمر — زان همی پیچی که انشق القمر
منکری این را که شمس کورت — شمس پیش تست اعلا مرتبت
از ستاره دیده تحریف هوا — ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود هوا چون تیز باشد خود زیان — ای بسا ذل که بتر زو عیب جان
خود هوا خود تیز باشد بهر آن — ای بسا آبا که گردد او تباه
مرد او در جان تست و بیند او — هیز شو در گوش تو پیر و فتاست
چند ما در گیر و دار این جهان — چند تو در ما بگیری هم بدان
بو نگیرد مشام خارج آید دود او — گر تعالی السموات آن اوست
از حس همچون ستاره رفت و قسم — لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تأثیر او — می‌زند بر گوشهای وحی‌جو
گر چه باشد از جهت تا بی‌جهات — تا ندرانند شمار اکرامت
آن جهان گر گفته شد پیش او — شمس نبود در صفت خفاش او
هست بیرون از ستاره وقت او — لیک ماه اندر شب و روز وقت اوست
زهره چنگ مسئله در وی زند — مشتری با شمس جانش بیش اندیش
در هوای ای پی بو ... جمل — لیک خورداری ز چنبر آن محل
رفت و بارش را خدا ... — وان عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این جهت آن هم به جنگ — کای زنار که ده تو جان بگزند نیک
جان ازو بیند و ماهی بیند آن قوم — کوکب سرنگون جان نجوم
گر کو آنجا ... سنگ — پر تنست این لفظ ...
هر ستاره خانه دارد در علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان ... شود ... انوری — نور محمد و دو واحد کی بود
لیک تمثیل و صفت زین رو کند — تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند
مشکل منبود لیک باشد آن مثال — تا که عقل محمد را کسیل
عقل سرتیز است لیکن پای سست — زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صبرشان در وقت دنیا همچو برق — صبرشان وقت دین همچو برق
عالی اندر سیر ... خود — همچو عالم چون فنا و وقت
وقت خود بینی نگنجد در جهان — در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود — بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی — چون به جان پیوست یابد روشنی

هر جای که گنگ کند رو در نبات / از دو حرف کن و در وید نبات
هر بنای کو برهان می‌آورد / خود وار از خشنده حیوان خورد

بازه جان چون وسوی جان نکش / رخت را در عز ایوان نهند

حکایت در بیان مشکل انسان بجمال عالم علوی

وافغلو اکلف روز نیاکیا / کای تو مهتر راستی تر تا گلی
یک سوالستم کجواب او ببات / امشب مجلس سوال را جواب
بر سر باره و یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامین برترست
گفت اگر رویش بشهر و دم به ده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست رویش آن دم / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیره و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی و اصل و نسب ای بی‌گمان
عرضه کردی هیچ سیم اندام / پیش صورتهای حمام ای فلان
بگذری زین نقشهای همچو جان / جلوه آری با عجوز نیم کور
گرچه زان نقشها با خود ببود / در عجوز و چند کا شایان نبود
تو نگوئی من بگویم در بیان / عشق و چشم و کور تا پر جان
در عجوزه جان آن مهر کیست / صورت گرمابه کر جنبش کجا
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
در زمان از صد عجوز زشت برگ / هر کرا آگاه تر با جان ترست
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه تر با جان تر
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرهاست این نشان با او / نابها شد هر که زان جان ناقص
جان اول مظهر درگاه شد / جان این جان مظهر اللهی شد
آن ملایک جمله عقل و جان تر / جان نو آمد که جسم آن شد
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو آن آدم را ساجد شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر زده / یک تنه با جان که مرده بود
جون نبودش آن فدای آن شناخت / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضو شکست / کان بدست اوست تا نه گرد
سر دیگرست کو گوش دگر / طوطیی کو بسته شد ابن شکر
طوطیان خاص را قندیست زرف / طوطیان عام از آن خود بسته
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنیست آن نی فعول و فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند

تا خود کو کرد طالب انگجستی / پیش تو خود را شکر بخشیی
این گمان ناقص [illegible] / معنی نخستم علی الافواهم
تا [ز] راه خاتم پیغامبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
آن ندیم جاهلی بر دو دشت / ختمهایی کانبیا بگذاشتند
تنقها کاکش وده [بوده] / از کف انا فتحنا برگشود
این جهانی در ره آنجا جان / او شفیع است این جهان و آن جهان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
او فتوح ختم کالمیلو / پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
بازگشتا ز دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
شتل او نه بود و نه خواهد بود / بهر این خاتم شدست او که بجود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر توست
در جهان روح بخشان حاتمی / در گشاد ختمها تو خاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
برقدم دور و قرن‌ها زان او / صد هزاران آفرین بر جان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
بی مزاج آب و گل نسل ویند / گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
عین خورشیدست نی چیزی دگر / گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عیب چینا زانچه بینم کور دار / هم به ستاری خود ای کردگار
بسته ام من آفتاب بی مثال / گفت حق چشم خفاش بد خصال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / [illegible]
در خواستن نامه شد در نظم مثنوی و در وقت آن [illegible] / [illegible] و شوق [illegible]

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحبس شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتمش ای عم یکی شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو

جمع حرب [illegible]
صیغه امر در حال دیگر [illegible]
[illegible]

می‌بنالم ورد زبان ای رب / پیش انسان خواه کردم زین عجب
لیک گر بودیش لطف ما سبب / کی بدی این [illegible] یا جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها

پس تردد هست در دل چون وغا / کین بود بهتر و یا آن حال مرا

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن که [illegible] و از رضیت اختیار و اسباب آن نگویند [illegible] خلقت انسانی سوء اختیار و در طلب آن [illegible] چون بیمار شود و صحت طلبد والله اعلم

در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
ای کریم و ذو الجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو ستار الزلل / اکثر الخیر [illegible] بدل

اول این جور و جدا از تو بود / ورنه مالک [illegible] این [illegible] عجب
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تا کی این ابتلا یا رب مکن / [illegible] مکن

اشتران ما لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل کیش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو گران

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
هم چنان کاصحاب کهف از باغ جود / می‌چرند از فضل لا بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا می‌کشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا [illegible] الا بسلطان [illegible] / من [illegible] الشب [illegible]

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمنه / کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای [illegible] دور از ذلل
یا که دید چارقش [illegible] / [illegible]

تا گشاید دخمه کان بر هستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله

سلسله زرین ندید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان او
صورتش تخت بهشتی [illegible] / [illegible]

گرچه سوی [illegible] / لیک هم بهتر بود زان بایگی
گرچه دوزخ [illegible] / [illegible]

المدار ای [illegible] / گو بگاه [illegible] آمد [illegible]
القرار ای [illegible] / گو [illegible]

زینهار ای [illegible] / گو [illegible]
خند کویم [illegible] / [illegible]

حکایت هندو بچه و سودای او با دختر خواجه و بیمار شدن و وانمودن خواجه و حیلت کردن باشندگان

یک فتح آید [illegible] / خواجه [illegible]
خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
پروریده از طفولیت [illegible] / در کنار لطف آن اکرام [illegible]
علم و دانش تمام آموخته / خواجه را هم بود دختر [illegible]
چون مراهق گشت و [illegible] / بذل می‌کرد [illegible]
مهر میکوشید [illegible] / خواجه مال [illegible]
روز آید شب [illegible] / خوش صورت [illegible] اختیار
وصل شد [illegible] / گر بود [illegible] و مال و بارگی
[illegible] اختیار / [illegible]
پر ز هنر [illegible] / گر [illegible]
علم بود [illegible] عشق [illegible]

کر [illegible] / ز [illegible] گوهری
خواب می‌کرد [illegible] / وز [illegible] خویش برخوردار شو
ور [illegible] / سیم [illegible] خوش جان [illegible]
بهر دختر [illegible] / گر شود [illegible]
اوز [illegible] / اوند [illegible] الا [illegible]

گرچه دانی دقت علم ای امین / ذاتت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرّف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرّف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تنشوی ارزد و دین صلاح / که بدو دارد زند و عالم صلاح

گر یکی را داد صالح اعتبار / گر غذا و قسمت خیل و تبار
بس زنان گشته گور را تا آل بخت / فتری و چیش و استقلال و بخت

گفت آنها تابع زهد و دین بس / بهر زر و کنجست و در وحشی و خس
چون بجد نزوید و غر گشت قابلش / بت بچاس تشان دو ما پیش

بر غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت چار و نحیف و زار زود
همچو بحیزی قی او و کید است / خط و دا اطبیبان کم نشست

عقل می کشی که در تحقیق اندر است / وا دو دی تن کردی از ذل ملت
وان غلامک هم زتو دار حال خویش / کرچه تی آید بدو در سینه خش

گفت خاتون تو بنازی شوهر که تو / باز پرسش در خلا و گریه او
تو بکار ما بمثل فرزی او را بود / کر غم دل پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزد آن غلام
پس بپرسش اشانی کرده آن کسی / با دو صد مهر و دلال و دوستی

همچنان کاین مادر آن مهربان / زخم گوشش ما در آید در بیان
کرد از اینت از توانی خود / کرد سی دختر به پیکا عیشو

خواجه زاده را همی خواهد بکر / جیب نبود که رود جایی دگر
خاست آن خاتون ز حسنی کانگش / گر ته ... بام زنیانداز دش

گو که باشد هندوی ما وز غری / کو طمع ارزد به خواجه دختری
گفت چون اول بود خود را اگر / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

این چنین گرای خاین بود / مکان بردو و گفت او معتمد
حال خود را ... کرا او را / خواستم کز خشم بکشم مرورا

گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ندانستیم او خویشت بگو
گین چنین میلی ترا باشد بدو / چونکه شد معلوم ... اول

تا از دیر ... / غم مخور زاری مکن و سمی مجو
نام نگین از دلش بیرون کنیم / تو تماشا کن که دفعش چون کنیم

تو داش خوش که بگو میدان ... / که جنین دختر ما زان تست
ماند انستیم ای خوش ... / چونکه دانستیم تو او لیزی

آتش ... هم ... / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون که این ننگ ... / خود زبان ما کی آن بگشاید ...
این چنین ... جه خایم ... / گو ... خاین ...

گفت خواجه نی مترس و دم مدم / تا رو و علت ... لطف ...
دفع او ما ... بر من تو بس / تا که صحت یابد آن ... بس

چون بگفت آن زن غلامک را چنین / می‌نگنجید از تکبر در زمین
سرخ رو و زفت و فربه سرخ روی / یافت صحت در نشاط آمد دو تو

زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و هزاران شکفت
کو کسی بگفت ای خاتون ما / گر بپا و باشد این یا ساقی

او وقتی دادی بتزویر و فسوس / تا فزون گشتی نشاط شیخ و عروس
تا که خواجه ساخت روزی عقد و عرس / گر همی سازم فرخ را وصلتی

بس جماعت عشوه میدادند و کلال / کای فرخ باد و بت مبارک اتصال
آیتش نزد شد فرخ ... / علت از ... دل ... کال ... فرخ

بعد از آن ... شب کردی حنس / او ... بت ... همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / بر غرو رش ... و از ...

هندو ... سان بگو / گنگ اورد ... او
شمع را ... / ماند هندو با جنان ... گشت

هندوی ک ... کرد و ... / هم برون ... شینه ...
ضرب ... و کف ... / گرد پنهان نعره آن ... بیل

آن روز آن هندو ک ... / چون بود ... سنگ ...
روز آورد ... شاد / ... فرخ ... وقت

رفت در حمام او ... / گوش ... همچو دلش تو ...
آمد از حمام تا پیش عروس / ... نشسته خز ...

با درش ... / کر بیاد او کند روز امتحان
... / ... بار ... دو ... بد

در حقیقت این حکایت و بیان کردن عقد و دنیا

دار شاد کردن با تمیز ان هر چیز در غفلت و رنانده

گفت گر ... خود ... اتصال / با جو تو ... خوش عروس ... حیال

... خاتون ... / گر ... شب ... گیر

همچنین ... این ... / چون ... نزدیک او ...
بس خوش ... از حال / ... دو ...

که ... او ... بر ... / ... آورد و ...
خوش ... جلوه ... همچو ... عروس / بس شو ... از ...

صبر کن ... / ... نا ... خام
آن ... چون فرخ در صد ... / ... چنان ...

چون به ... جدا ... / در نهانش ... و ... جانی
خند ... ندامت ... / نام ... روز ... دشتی

بنده ... / چون ... و ... شکور
جون جنازه ... / جلد ... حال خود خواهم ...

بر جنازه هر کرا ... / با ره بر ... کنند ...
فارس ... شود عالی ... / ... تابوت ... بار

بر تن خود بار خود ... / سرو ... کم ... طلب ...
بر کسی ... / بار خود بر کس منه بر خویش نه

درکف اغانی مردم را [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه گفتار [illegible] جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری [illegible]

عاقلان در وقت [illegible] از نور [illegible] والسلام

[illegible]

مثال

برگرفت آتش ز [illegible] [illegible]

[illegible] خواجه می پنداشت [illegible]

[illegible]

رجوع بحکایت ایاز و سلطان محمود [illegible]

بارگاه دولت و ایمان [illegible]

یک یک پرسیدن خبر کاروان [illegible] السلام

[illegible]

ماند حیران گفت با میرش که کر ... گر برو واپس پی رخت آن نفر
باز آمد گفت از بهر [illegible] ... اغلب آن کارهای [illegible]
گفت کی پیروز شد آن [illegible] ... نزد حیران آن امیر [illegible]
آن دگر را گفت رو واپس بیار ... تا که کی بود است شغل کار او
بازگشت و گفت هیچم از [illegible] ... گفت [illegible] چیست [illegible]
چون همی‌دانست دیگر دم نزد ... شه فرستاد آن که را [illegible]
همچنین [illegible] امیر [illegible] ... [illegible] رای و [illegible]
گفت امیرا ذکر [illegible] ... امتحان کردم ایمان خویش را
گر بپرسی کار و [illegible] ... در رفت و جمله را پرسید [illegible]
[illegible] بی اشارت یک بیک ... حالشان دریافت بی پیچ و شک

[illegible] و جواب [illegible] سلطان ایشان را

آنچه [illegible] می‌راند [illegible] مقام ... کشته شد [illegible] و آن یک دم [illegible]
بر نگشت آن میران [illegible] ... از عنایتهاش کار [illegible]
قسمت حق است مه را روی نغز ... داده [illegible] گل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد ... ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا ... ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود ... چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی ... تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق ... هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار ... این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود ... که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم ... که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم ... یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی ... ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان ... جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو ... می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین ... جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر ... خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر ... مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت ... تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت ... همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند ... فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن ... هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد ... که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا ... نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین ... چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو ... قرض تو کردی ز که خواهد گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه ... هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی ... با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی ... بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند ... کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کم کن جزای عدل را ... متهم کن نفس خود را ای فتا
توبه کن مردانه سر آور به ره ... که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای ... که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید ... پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار ... پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت صیاد [illegible] دام آوردن مرغ زیرک [illegible] الطمع [illegible] الحاجة [illegible] الفقر [illegible]

رفت مرغی در میان مرغزار ... بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین ... وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه ... در گل و لاله و در ابر [illegible] کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه ... تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت ... پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش ... در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع ... با گیاه و با حشیشی مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش ... زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده ... کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن ... خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد ... آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم ... آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته ... آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم ... دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع ... ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم‌صحبتی و همدمی ... با عناصر داشت جسم آدمی
روح از خود [illegible] ز نفوس و از عقول ... روح اصول خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا ... نامه‌ها آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی ... رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند ... شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد ... دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد ... کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی مدد ... رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب ... باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو ... روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام ... خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن دزد که دزدید قچ را از شخصی و آن [illegible] کردن و رخت [illegible] بردن

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید

چونک آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و وا ویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کین بهای صد قچست

گر دری بربسته شد ده برگشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

در رجوع بحکایت مرغ و صیاد

مرغ گفت ای خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمودست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

در جوابش گفت صیاد [illegible] / [illegible] منطقی آنچه گفتی [illegible]

جواب گفتن صیاد مرغ را

هست تنهایی به از یاران [illegible] / نیک یار چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ

هوش او وسواس علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی [illegible]
چون حمارست آنکه نانش امتحان / صحبت او عین رنجست و [illegible]

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده‌اش خوان چونک مرده‌جو بود

هر چه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس [illegible]
گرچه سایه عکس شخص [illegible] / هیچ از سایه نشانی هست [illegible]

هیچ سایه هست بی شخص [illegible] / اصل سایه بود [illegible] کار [illegible]
هین مشو سایه شخص ای گل طلب / در حقیقت [illegible] کند کی [illegible]

بر جسمانی بود [illegible] ریش برگ / بحث [illegible] شورست [illegible]
مرگ بایی قوم [illegible] / چون کلوخ و سنگ را او [illegible]

خود کلوخ و سنگ اگر [illegible] / زین کلوخان صد هزار آفت رسد

جواب گفتن مرغ صیاد را

گفت مرغش که جهاد اکبرست / [illegible]
از برای حفظ یاری و نبرد / بر گزید این [illegible] شیر مرد

وقت [illegible] چنانچه شود / که مسافر همره اعدا بود
چون نبی [illegible] آمد آن رسول / [illegible] وصف [illegible]

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور

چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لایطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را

یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
یک [illegible] / غافلان خفته را آگه کند

[illegible] / [illegible]
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه‌ات برد

[illegible] / [illegible]
میرود با تو برای سود خویش / [illegible]

[illegible] / [illegible]
یار را با [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
راه جان بازیست [illegible] / آفتی در دفع [illegible]

[illegible] / [illegible]
راه دین زان رو پر از شور و شرست / کان نه راه هر مخنث گوهرست

[illegible] / [illegible]
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها

[illegible] / [illegible]
آنکه او تنها برای خویش رود / [illegible]

[illegible] / [illegible]
وان خوی کرکار و وان تنها رود / بر روی آن راه [illegible]

[illegible] / [illegible]
ور ترا می گوید آن [illegible] / گر کند خو همچو من تنها رو

آنکه شاهان خود خورند اندر رصد / با جماعت بیشکی خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد این [illegible] / بر سجال افتاد و شد [illegible]
مرغ گفت [illegible] / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون [illegible] گندم / [illegible] طاقت آمد در [illegible]
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چونکه خورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
پیش از آن کین [illegible] بر تو فخ شود / گر [illegible] حرص تو همچون فخ شود
آه و دود و ناله آن دم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وارهد هم زین شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کز دیو گردد دزدان / هی هی و زنهار می‌زن در دهان
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان و هی هی کردن بی‌هنگام

پاسبانی خفته و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد چون بازگشت آن کاروان / برده دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبانا هی هی و چوبک زدن / گر کم گشته خود همو بد راهزن
پس بدو گفتند ای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی که‌ای ای مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بستند دم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز / که ذلیلا را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه و چه بود با بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

رجوع بحکایت مرغ و صیاد

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
مرغ وا انصاف و گریه [illegible] / یک با خود دگر را تیز بر کرد
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکربخشی آیتست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم چونکه بی تو زنده نیست / بی‌خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولانگهی
وان یکی کاس برای جاه کی

وان یکی بیکار در دور و درم
گر از آنسو داد تیغ تو ...

گوهر آن را که شد حق جویم
بهر کار او ز سر کار نی

دیگران چون گردکان این دور جهد
تا بشب تن جان در بازی میکند

خوابناکی کو ز ...
واله و وسواس عشوه شد پدید

رو بجنب ای جان که گنده دیم
گر گشتی خواب بجهاند ترا

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب
همچو تشنه کو شنود او بانگ آب

بانگ آب من بگوشش شد روان
همچو باران میرسم من از سما

بر جهد عاشق بر آور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت عاشقی دراز هجرانی بسیار امتحانی ... عشق ... نشستن بخواب ... رسیدن معشوق

عاشقی بودست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه بود
شاه‌مات و مات شاهنشاه بود

عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا
که بپختم از برایت لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی‌طلب

مرد قربانی بکرد و نانها بخش کرد
چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب همی کرد او در آنجا انتظار
از برای وعدهٔ آن یار غار

منتظر خفته خوابش در ربود
او فتاد و گشت پنهان آن عمود

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی از آستینش او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید
آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست
آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بیخواب ما زین ایمنیم
چون وسن با ما چو کیسه میرسیم

گردکانی در پی ... شکست
هر چه گویم از غم خود اندکیست

عاقلان زین جد و این صلای جهاد
پند کم ده بعد از این بیهوده را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم
گرد وعده زنجیر آن پلیم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست

رفت آن ... که من ... شوم
... سر ... حاشیم

ای علاوی ... اندیشه‌ها
گر دریدم پرده شرمم و حیا

ای همه خواب جان جادو بی
سخت ... که در عالم تو بی

هین مکو ... صبر کن ای ...
تا فلک گرد دل عشقی سوار

تا شود زه کی جنگ کرده دشمن
ای ... خاندان و ...

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز
کیست آن کس کو بگوید لا یجوز

خوش بسوزان خانه را ای شیرمست
خانهٔ عاشق چنین اولیترست

بعد از این من سوزه را قبله کنم
زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی بر کوی بیخوابان گذر

بنگر این‌ها را که مجنون گشته‌اند
همچو پروانه ز وصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیابی تا ابد
لم یکن له کفواً احد

ای مزور چشم بگشا و ببین
چند گویی من ندانم آن و این

از جهان ... و محروم ...
در جهان جز ...

تا نه‌ای بینم همه پیچم شود
وین ندانم‌هات می‌دانم بود

بگذر از هستی و مستی ... باش
زین ... شکر کن ...

چند نازی تو بدین پابستگی
پس سر هر کوی چندین مست

گرد عالم پر شود ...
جمله یک با شنیده آن یکیست

این ندانستی بیاید خوارکی
خوار گر بودش پرستی ...

گر جهان پر شد ز ...
کی کسی دیده ...

گر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن ...

لیک این جمله بالا ...
جوی کی از خواب ...

گرچه این هستی ...
بر ... زمین ...

رو تو اسرافیل شو و ...
در دو جهان ...

...
این ندانم وان ندانم ...

این ندانم وان ندانم بهر چیست
آنکه ...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
مطرب جان مونس مستان بود

...
آن شراب حق بدان مطرب ...

...
...

...
...

...
جسمها چون کوزه‌های بسته ...

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده و شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان اندران گلشن برند
آن سر میدان و این پایان او / دال شده چون گوی در چوگان او
در سر آنهست گوش آنجا رود / در سر اینهاست آن سو می رود
بعد ازین جان دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی ورود / مطربان را ترک گیرد چند کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / کز انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اره / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک
جئت قربا انت من حبل الورید / کم اقل یا ایها الندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

اندر آمدن ضریری به خانهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم و پنهان شدن عایشه رضی الله عنها از ان ضریر

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر / کای نوابخش تنور از هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قیادهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم به کیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پرزنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باغی و طاغی و سرکش شوید
شکر بدهید از پی دشت و اتان / همچو چارق کو بود شیخ ایاز
ترک آن کن چون ایاز آن پوستین / نی گر وصف درازی او کن
رو نمایم صبح بر کوه جمال / تا نگردید از منی اهل شمال
گفت پیغامبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها / گر نمی بیند مرا من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیهای صبوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل مرد و این چنین تسکین کجاست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
می رود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک و خو / کافتاب از وی نمی یابد اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم از خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن گفت افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن بود / عین اظهار پوشیدن بود
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

رجوع به حکایت [illegible] پیش ترک [illegible] مطرب [illegible]

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم که چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجاام تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نه مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در کشش
چون بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نی ز بلخ و نی هری
نی ز هندم نی ز سند و نی ز چین / نی ز شامم نی عراق و نی ز دین
نی ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در راه نی و نی دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / اصل خود را ده نشان ای اصل ره
یا بپرسم که چه خوردستی تو چاشت / تو بگویی نی شراب و نی کباب
نه ز بلغار و نه ترک و نه حلب / نه ز شیروان و نه ز نگر و نه ز بیل
ذا ثرید و نه قدید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو شاها و بس
این سخن خاییدنی دور و دراز چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

می رهد ابنا بجش از تیغ تو — تیغ کردم تا بری ز آثار بو

در خور آدم بتی این ساز را — چون ببری درک کو بیند راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا جانبجم حکیم سنایی قدس سره گوید

مصرع

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای — زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گر کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نبینی ای امیر — تا بننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست — کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود — کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان — وانکه خورشیدست پنهان در جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن — زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی — عکس تست اندر فعالم ای سنی

عکس تست آن که در [illegible] — در قتال خویش بر جه [illegible]

همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود پنداشت خصم خویش او

نقش شد [illegible] مست باشد بی شکی — تا ز [illegible] با دان اندکی

آن زمان جز تیغ [illegible] اعلام — اندرین نشأت دمی بی کام

ای بجانب باید آن ای ذوالباب — ور کالکبریت و برد این بحار

نه چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد — روم شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند — غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت ای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنست — گر ببرد روح او را انتقالست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این برون فهم کردن ز عقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام — همچو نقل از مقامی تا مقام

هرکه خواهد کو ببیند بر زمین — مرده را گو می‌رود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین — شد ز رتبه تقی امیر المومنین

اندرین نشأت نگر صدیق را — تا به حشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند — کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی — که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام

پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این

تا کرا ای و تا که‌ای هش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را بینی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال

کشتی مرغان این عوعو بسیست — گر بدی اعدا کی عذر خود بدی

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت — زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

آنچه اخرای رحمت بسیارست — گر رسد مرغی قفس انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنست — دم بدم در نزع و اندر مردنست

این سخنها را وصیتها شمر — که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین — بیخ و بنیان بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در او — تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجاب — این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نشانی خشک بر عجزی ترا — دان که با عاجز گزیده معجبت

عجز بگزیدست زین غیرت تمام — خشم ور پیچد بیا بد گفت

بس ز نزع گر که ای دایی زیست — باز بودم بسته گشتم این چنست

سخت بر افشرده‌ام در هجر قوم — گر لکی خشم ز غیرت در هجوم

ناصحیهای تو کر بوده‌ام — بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

با وطنست فرض تریا یاد مرگ — مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک میزند — گوش تو بیگاه جنبش میکند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را در بافتی — رمز مردن این زمان در یافتی

در تشبیه مغفلی که عمر خود را ضایع کند و در وقت مرگ توبه کردن گیرد و استغفار کند

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا به شب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم — ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا — شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره‌ها در شهر و دشت — پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید — روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت آن سو رای کرد — قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد — چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد — این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او — تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم — تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای — تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای

روز عاشورا نمیدانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مومن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جانسپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص که رزاقی حق را نمی‌بیند و دیدهٔ او را [illegible] رحمت او [illegible]

مور بر دانه بدان لرزان بود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم‌بین را هست‌بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام / کین برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنت خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
آن نظاره گول گردیدن بود / کی نظاره اهل بخریدن بود
پرسش بیهاش کین چند آن بچند / از پی تسخیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دیده و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح و گنگلی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایت

آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درون خانه خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دل‌برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کین خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکس کآگهیست

پر همی بیند سرای دوست را — آنکه از غیر الهستش ضیا
[illegible] — پیش چشم عاقبت بینان تهی

گر گدا خوابی تو در کیسه بجو — [illegible]
صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود

او بود خانه [illegible] — [illegible] بهر احتیاج
هیچ می‌گویند کین لت لتکها — [illegible]

بلکه تو [illegible] — هر زمان باشد ندایی [illegible]
من شنودستم که این قصر و سرا — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

[illegible] — تا ابد [illegible]
[illegible] — در زر افشانی و بخشایش [illegible]

خلق در صف قتال و کارزار — جان همی بازند [illegible]
آن یکی [illegible] — وان یکی [illegible]

صد هزاران خلق [illegible] — [illegible]
من هم اندر [illegible] — [illegible]

مشتری [illegible] — [illegible]
می خورد [illegible] — بینده [illegible]

[illegible] جسم فنا — بینده ملکی برون از [illegible]
می‌پذیرد قطره [illegible] — بینده [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت تحمل کردن بلال زخم خار را از کافران و احد احد
گفتن و شنیدن صدیق رضی الله عنه او را پند دادن
حال و توبه کردن [illegible]
از آن [illegible]

[illegible] — [illegible]

تن فدای خار می‌کرد آن بلال — خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی — بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او به خار — او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت — آن احد گفتن به گوش او برفت

چشم او پر آب شد جان پر عنا — زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد — کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار — بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم — مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می‌دهد — ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر — نی به زیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند — بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست — تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازد بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می‌گردند و می‌دارند پاس

اختران هم خانه خانه می‌دوند — مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند و نی — وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجااند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دولتی — گاه در نحس و فراق و بی‌هشی

ماه گردون چون درین گردیدنست — گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار

چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش — چونکه بگشاید برو برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد — در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار — تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین — می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار — گوشمالش می‌دهد که گوش دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش — تا نیاید آن کسوف رو به پیش

چون گنه کمتر بود نیم آفتاب — منکسف بینی و نیمی نورتاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا — این بود تقدیر میزان جزا

خواه و یک دو خواه آید خارش درم | بر سر خواری شیاسیبم و بصیر | تیز گشت گلزارهای پند نور شد | حلقه زان خلاق خوش [illegible] شید

باز آمد آسیب جان در جویها | باز آمد شادی اندر کوی ما | می خواند [illegible] | نوبت تو بشکنی [illegible]

تو بره ای باره که سیلاب برد | فرصت آمد تا بپا [illegible] | هر خاری بگفت باده خورد | رفت از آن شب گرد خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان فزا | لعل اندر لعل اندر لعل ما | باز هم گشت [illegible] | [illegible] چشم بد [illegible] سوز

نوبهار است آن خوش بی آدم | تا ابد جانا [illegible] | [illegible] بلال با بلال یار شد | زخم خار او را [illegible] شد

گر نه زخم خار تن غربال شد | جان او خود [illegible] اقبال شد | نی بشنو زخم خار آن جهود | جان او مست خواب آن جهود

بوی جان سوی جانم میرسد | بوی یار مهربانم میرسد | از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش [illegible]

[illegible] صدیق از بلال [illegible] | این شنید از تو [illegible] | بعد از آن صدیق نزد مصطفی | گفت حال آن بلال با وفا

[illegible] فلک [illegible] کمال | این زمان از عشق [illegible] | [illegible] جهودان [illegible] | در حدیث پنهان شدست [illegible]

[illegible] بلال [illegible] | بر تو [illegible] | [illegible] | [illegible] همچو یوسف [illegible]

[illegible] | مست شان [illegible] | گر [illegible] آرزی | لاله زار [illegible]

[illegible] | [illegible] ساعد [illegible] | در ره جهودان [illegible] | فتنه و تشویش در می افکنی

سنگ اگر شد رنگ [illegible] | تو [illegible] | [illegible] جهودان | [illegible] شاه [illegible]

وهم و سودا [illegible] | [illegible] | بر سرت جهودان [illegible] | تا بگویی ترک [illegible]

[illegible] شرق [illegible] میکند | [illegible] شاخ خارش [illegible] | [illegible] صد جای خون [illegible] | او احد [illegible]

[illegible] پنهان [illegible] | [illegible] | عاشقی [illegible] آمدست | [illegible]

عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ای جان ستبر | توبه کرم و عشق همچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز | زانکه آن حسن زراندود آمدست | [illegible]

ظاهرش نور اندرون دود آمدست | چون شود نور و شود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان | وا رود آن حسن سوی اصل خود

جسم ماند گنده و رسوا و بد | نور مه راجع شود هم سوی ماه | چون رود نور و شود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان

[illegible] اصل خود | [illegible] | [illegible] | وا رود [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | باز گشت آن [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

در سر جهودان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

احسن تقویم در والتین بخوان | [illegible] گوهرست ای دوست جان | احسن تقویم از [illegible] | [illegible]

[illegible] قیمت این سخن | من بسوزم هم بسوزد مستمع | لب ببند اینجا [illegible] | رفت آن صدیق سوی آن [illegible]

حلقه در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود / بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون می‌زنی / این چه حقدست ای عدوی روشنی / گر تو صادق نیستی در دین خود / ظلم بر صادق روا داری چه سود

ای تو در دین جهودی ماده‌ای / کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای / در خیال آیینهٔ کج ساخته خود / منکری بر درد تو [illegible]

آنچه آمد از لب [illegible] / گر بگویم کم کنی تو پا و دست / آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی ثبات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه میان / اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور / نی ز پیه او مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست

در تجلای گوش باد و جای هوش / مدرک صدق و کلام و گوش هش / آن چه باد است اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان

استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس / مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو / از منش واخر چو بی‌سود [illegible] / این سخن حل گردد و مشکلش

گفت صد خدمت کنم یا صد سجود / بنده‌ای دارم بگو لیکن جهود / تن سپید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن غلام / بود الحق سخت زیبا آن همام / آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دلش چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود / باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی گنج

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود / پیچ کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض

[illegible] سودی کرده‌ام / دادم اسود اسپیدی آورده‌ام / [illegible] چون گشت بیع [illegible] / یافت ایجاب و قبول مرد وان

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل / گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام / من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / خود به عشر آنش بفروختمی

کو به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ / پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی

کو به نزد من همی ارزد دو کون / من به جانش ناظرستم تو بلون / زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زان نقاب آن روح را / گر مکایس کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش

ور مکاس افزودیی من ز اهتمام / دامن از زر کردمی از غیب وام / سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد / حقهٔ پر لعل را دادی به باد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی / بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبخت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن / این سیه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیر آن ظاهر را

این [illegible] سود / بیش گویم دل ببازی ای جهود / خود سزای بت‌پرستان این بود / نقش اطلس جبه‌اش از جو بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار / همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات / همچو ابری خالی پر قر و قو / نی درو نفع زمین نی قوت ده

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ / بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهان و ره یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت / چون بدید آن خسته روی مصطفی / خوش بیفتاد و بر او شد از صفا

[illegible] / چون کشیده این جمال مصطفی / تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون به خویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید / چه بود آن مس که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر نقدی فتاد

ماهیی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد / آن خطاباتی که گرد آدم [illegible] / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نیارم باز گفت آن اصطلاح / خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل

خود تو دانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال / صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب / نه که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش ازو معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول / گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنان که تو ندانی والسلام

[illegible] سلطان جهان / در عتاب آمد [illegible] / گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش / گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار / که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست

این جهان را کرده زنده مصطفا / خاص کرد و عام را خاصه مرا
خواجه‌ها بینید [illegible] در شتاب / [illegible] ثواب

از زمینم برکشید او بر سما / همره او گشته بودم [illegible]
گشته‌ام با [illegible] بود و ملال / [illegible] حال

چون نزادیم [illegible] / آفرین [illegible]
چون نزادیم عالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

[illegible] / [illegible] از چشم فتاد
گشت عالم [illegible] از نور چشم من / جز بخوانی شکر [illegible]

نور چشم خود ببینم [illegible] / [illegible] رنگ حور
[illegible] لطیف [illegible] / بوستان‌ها [illegible]

[illegible] در جستجو / [illegible]
[illegible] / لیک [illegible]

[illegible] سلیم / [illegible] کلیم
گر بگویم [illegible] / [illegible] چشم

قطع [illegible] برگرفت / گر تو هم رفتی [illegible] بگفت
رحم فرما بر قصور فهم‌ها / ای ورای فهم‌ها و وهم‌ها

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوکن [illegible] رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره [illegible] دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کار هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب می‌گفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

[illegible] / هر که [illegible] خمش
[illegible] / [illegible] طبل زن

آنچنان [illegible] عدو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گرچه [illegible]
[illegible] / [illegible] تا [illegible]

[illegible] / [illegible] نیکوست
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کوری [illegible]

قصه هلال که بنده مخلص [illegible] پنهان شده در بندگی [illegible] [illegible] یک [illegible]

چون شنیدی بعضی از اوصاف بلال / بشنو اکنون قصه ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس‌رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی می‌روی از گوهری

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه [illegible] عمرش بر رسید

[illegible] [illegible]

گفت [illegible] / باز [illegible]

گفت [illegible] / باز [illegible]

[illegible] / گفت واپس واپس ای خیره‌سر

حکایت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمش را به سوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است / زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونک کردی دم او را آن طرف / گر رود رو در ترقی چون علف
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
آن یکی گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / غلام

آن امیر از حال بنده بی‌خبر / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / یک مرغ [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
آن یکی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یعنی [illegible] علم و طاعت [illegible] [illegible] [illegible] آدم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اوسط [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کم آواز جان او چون شد مدام

حکایت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و بلال ...

مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز زر بخریدش خواجه ...

گفت ای ... تقصیر ...

[illegible]

در بیان حدیث ... الهوی

چون شنیدند که عیسی علیه السلام بر سوی آسمان رفت

[illegible]

خطاب با رشید

[illegible]

اول اندیشه وگفت بهر وسی / لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
رنگ سرخت زرد شد اندر فروغ / زانکه گلگونه بود اصل دروغ

حکایت عجوزه

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او توی توی / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر و دیگی بس تهی

عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهود انبیا / ای شقی کش گشت [illegible]

ریخت دندانهای سگ چون پیر گشت / ترک مردم کرد و سرگین گیر گشت
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگانه تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستش / این سگان پیر اطلس پوششان
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خوشی باز

این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم بر ناورد سر برنارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / او بگفتی این چنان عمرت مباد

مثل

گفت کردی بخواجه کیلی / زان پرستی [illegible] چیلی

آن همی باید مرا ای ده مرا / نان بده تا بگویم یک دعا
چون ستد زو دعا گفت ای خدا / خوش بخانهٔ خویش ایمان بخش ما

گفت خانی آن آنت که من ده ام / حق تن را آنجا رساند ای شرم
در فقد بشا جهان بند دل کند / وز فشش از عالی بود نازل کند

زانکه ره ستیع اندر پی / بر خواجه پر زور زنی قبا
چو که مجلس شاه چنین بنهاده است / از حدیث پست نازل آنچه

رجوع بحکایت عجوزه

داستان بس این سخن را گرد / سوی افسانهٔ عجوزه بازرو

چون سر گشت و این ره / تو بیا مش عجوز سال خورد
نه مرا وارا حس حال و پایه / نه پذیرای قبول و مایه

نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی زر و معنی و نه معنی کشی
نه زبان نی گوش نه عقل و بصر / نه هش و نه بیهشی و نه فکر

نه نیازی نی جمالی سر بناز / نوتو بیش کنده مانند پیاز
نه بیش آن قدی سوز و / نی بدل عزم سلامت رو ورا

زاهست نی خدائی وروا / تو بخشیدن [illegible]

حکایت

سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این کی دکان نانباست

گفت او این تب دراز گردد / گفت آخر خوب باشد یا شه
گفت شیخا آدمی ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا

گفت آخر خانه چشم باب / گفت گوری هست اسکان قصاب
سر او در خواست از آن [illegible] / چون گلی بگشت وی کرده شکر

آن گدا در رفت و دامن کشید / اندران خانه نشست و خواست
گفت ای سگ گفت تو ز آن [illegible] / تا درون در ربانه خود فلاح

چون درانجاست وجود [illegible] / بر جهان [illegible] حاجت [illegible]
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش و بند / گر نیست [illegible]
هم نه طوطی که چون قند و حند / گوش سوی [illegible] شیرین [illegible]

هم نه بلبل که عاشق واره / خوش نالی در چمن لاله زار
هم نه هدهد که پیکها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی

در چه کاری و برای چه بوند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری

رجوع بحکایت عجوزه

کار کژ هیچ حلقش نگرید / از خلاف آن کریم انتاقو
هیچ علتی شان [illegible] / زانکه نقد [illegible] خریدن

بی حدت اتصال و [illegible] / سوی دستان عجوزه بازرو
بود در همسایه اش سودای عجب / کرده بود [illegible] قضا و [illegible] طلب

چون عروسی خواست رفتن آن خرف / سوی ... آن مصحف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و زلفین و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر / سفره رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی [illegible] / هیچ [illegible] چادر [illegible]

باز آن عشرها را خورد او / می بچسبانید با اطراف رو
باز هر جا در راست کردی آن [illegible] / عشرها افتادی از وی بر زمین

چون بسی میکرد [illegible] / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور پیش او ابلیس [illegible] / گفت ای قحبه قدید بی ورود

من همه عمر این ندیده ام / نی خواسته قحبه‌ای [illegible] دیده ام
تخمها در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیس [illegible] / ترک من گو ای عجوزه [illegible]
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف [illegible] / تا تو روشی و ستانی [illegible]
تا نگردد رسته زان گلگون گرد / تا خ بربسته [illegible]

عاقبت چون چادر [illegible] / اندر افتاد این عشرها اندر [illegible]
چون گر [illegible] آن حیل / کم شود زان [illegible]

عالم خاموشی آید پیش بست / وای آن کاندر دروغ آویخت دست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
گر ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود مبدل به خورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل به سوز مریمی / شاخ خشک نخل مرده از نمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ماجرا
چون خرد ذاتست در خواب گران / خواه گلگونه نه و خواهی بیاد

حکایت رنجور و طبیب

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل / زانکه رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دان از رسل و از معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو به پهلوی سعیدی برد رخت
درد خود را گفت باشد دوا / تا بدید از سایه‌اش فرق و صفا
معجزه کو بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان کند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست / از پی روح خوش متواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی وقت دیدم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / تا میان زارگ بی درمان خلاص
بو که ذکر مرگ آید در میان / بحر بی پایان فضل و دولت
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی / همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کاندر وی است مضمرست / چون به فعل آید گواه و مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدت / چون نشد ظاهر به آثار ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را

این

این سخن پایان ندارد ای جواد / حسبی الله الذی بابی یکاد
بازگرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار جو
نبض او بگرفت واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی گفت اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا را لب جو می‌روم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفاش دید و چون تخییلیی / آرزو کردش که بزند سیلیی
بر قفای صوفی حیرت پرست / راست می‌کرد او برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش ای تن مرد جوان
چون طرق یک سیلی آمد زد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک درماند و رنجور ضعیف / پس بشنیت و خوار و زار و نحیف
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دوا / اوست کادم را بکند او رهنما
کو بخندید این دوا را ای دو تیس / بهر دارو تا کمو نوا خالید
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا واگشت و شد او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی‌آزار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص او چرا بی غره‌ای
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیم او کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره او فتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون نه‌ای تو ایمن آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان را زین منار / در نگر تو صد هزاران در هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و برو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش بود و دم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف برکسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

[illegible]

حکایت سلطان محمود و بر تخت نشاندن غلام هندو و گریه کردن هندو و سؤال سلطان و جواب

[illegible]

[illegible]

عنوان این حکایت در بیان آنکه او از طبع خبیث ... محمود ...

[illegible]

او دو کرباس از دکان پنهان کند / تا که خود را [illegible] کند

تلخ [illegible] از کف پنهان کنی / [illegible]

گفت [illegible] از آن کس [illegible] / شد ز نادانی [illegible] علوم

گر [illegible] ذوقی و دلال / در [illegible]

حاصل آن کز [illegible] / بیش [illegible]

دو [illegible] شیرین [illegible] / گم [illegible]

جان در خشم [illegible] / در غم و حسرت [illegible]

[illegible] / [illegible]

اندر آن [illegible] / [illegible] جور و جفا [illegible]

اندر او [illegible] این بجام / زین [illegible]

[illegible] / سیلی [illegible] خدای

هست [illegible] عقل [illegible] / او [illegible] تنگی و آخر [illegible]

ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس

هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول تویی آخر تویی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش / روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در وی‌ای / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

در بیان معنی حدیث لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت و غبن ایشان بر فوات خیر

راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلک هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را ببر / تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحران تان

تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار

[illegible] / [illegible]

در که اندر این [illegible] / در نظر بود و [illegible]

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دائم تا بدین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است / که خلا و بی‌نشان است و تهی است

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون‌تر است / کار حق و کارگاهش آن سر است

نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال

سائل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خود گداخت

[illegible] / [illegible]

این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع به حکایت صوفی و قاضی

گفت صوفی از برای یک قفا / سر نشاید باد دادن از عما

خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت [illegible] / گفت گر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بمیرد چون رصاص / شاه فرماید مرا زخم قصاص

خیمه ویران است و بشکسته وتد / یک بهانه می‌جوید تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / کو قصاص افتد برین زیر تیغ

چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی برد

کو ترازوی حق است و کیله‌اش / مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش

هست آن مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او / فتنه ساکن گردد از قانون او

چون ترازو دید خصم پرطمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آن کیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

گرچه قطره خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست / آتشش [illegible] خود شاهدست

آن نسیم بر جسم احمد راند حق
بر سر آمد آنکه صوفی پیدلست
باز موقوف شدست آن کرده‌ها
یک محبوسی برای آن حقوق
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش
اندر آوردش بر قاضی کشش
کان [illegible] تو چندین برکش
در ره و نغز بر قاضی [illegible]
کو ادب از بهر مظلومی کند
آنکه بر حق زند او [illegible]
زانکه بر کارد خویش [illegible]
[illegible]
ور [illegible]
چون شدی [illegible]
مرد [illegible] سودایی کند
پیش [illegible]
رفت [illegible]
جمله [illegible]
هین حدیث صوفی و قاضی بیا

آنچه فرمودست کلا والشفق
در مکافات جفا مستعجلست
گر چه وا آورد غفلت پرده‌ها
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

مور بر دانه چرا لرزان بود
ای تو گرد و قطبها [illegible]
گر [illegible] اندر قفا
تا یکبارت بگیرد محتسب

بقاضی کشیدن صوفی زننده را

گفت صوفی [illegible] بر خرش
فارغ از دوزخ [illegible]
[illegible] بر قاضی چنان [illegible]
ای برای [illegible] خشم و حقد
وانکه بهر خود زند او [illegible]
خدمت او هست واجب [illegible]
مر امینی هست حکمش [illegible]
لاجرم از خونبها او [illegible]
[illegible]
مشتری دکان [illegible]
هر که باشد [illegible]
همچنان کالغزاة [illegible]
[illegible]

[illegible]
وانکه از زخم تو [illegible]
[illegible] و سایهٔ لطف حق
چون برای حق و روز آجلست
گر بزد والد پسر را [illegible]
چون معلم زد صبی را [illegible]
نیست واجب خدمت [illegible]
پس خودی [illegible]
آن [illegible] برحق بود [illegible]
در دکان [illegible]
مشتری دکان [illegible]
خواند اندر سورهٔ والنجم [illegible]
[illegible]

جواب قاضی صوفی را

گر ازان یک دانه خرمن [illegible]
در تقاضای جفا با غافلی
جرم کردی [illegible]
آب خود روشن [illegible]
[illegible]
آنچنانکه [illegible]
[illegible]
آینه [illegible] و مستغنی
گر خطایی شد [illegible]
آن پدر را خونبها [illegible]
بر معلم نیست چیزی [illegible]
پس نبود [illegible]
همچو [illegible] درویش
[illegible]
قالب [illegible]
غیر [illegible]
یک [illegible]
با سلیمان [illegible]
وان [illegible] ضعیف [illegible]

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته اندر ضعف تام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیسند هر یک [illegible] / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشقترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دوده‌ها بنشسته است
پس ببینی مرده اندر گور تو / گورها در مرده بینی ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده [illegible] / [illegible]
شکر کن که زنده بر تو نزد / کان که زنده رد کند حق رد کند
خشم احیا خشم حق و زخم او / کز الهی زنده است آن بی‌گزند
حق بکشت او را و در [illegible] / زد قفا را [illegible]
تیغ [illegible] / تیغ حق بنود [illegible]
فرق بسیار است [illegible] / آن همه [illegible]
این [illegible] / وان حیات از تیغ حق [illegible]
این دم آن دم [illegible] / هین بیا این فقر [illegible]
نیستش هستی [illegible] / [illegible]
بر نشسته [illegible] / [illegible]
ظلم [illegible] / هین مکن [illegible]
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی‌قصاص او [illegible]
کی روا باشد که [illegible] / صوفیان را صفع [illegible]
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بدو ده بی‌سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / یک [illegible] در فکر محال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفیک نیکوتر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست / کز قفاش سیلیم ارزان بدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / تا شوم آزاد و بی‌خوف و وهم
طیره شد قاضی و صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست شک
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / که تو هم خود را بدان چه افکنی

من حضر بی‌چرا نخواندی یا رحیم / آنچه خواندی کن عمل جان من
ای تو دانی تو که علم بی عمل / نه درست نوری و بار از دغل
این یکی گفتت چنین بود در قضا / که نشان آورده سیلی بر قفا
روا بنا حکام و دیگر پای تو / آنچه آرد دیده پیرو با پای تو
خالی از جسم آمدی نزد کرم / کی جای نیز بینش جادم
دست غافل را بیر چه جای آن / که بدست او بنی حکم عنان
نو فهان بنهان ای مجهول اقوا

سوال صوفی از قاضی

گر ز شاه و گرگ ما او پیر داد
گفت قاضی واجب آیدمان رضا / ز قضا و سر خدا کار زد قضا
نوشش الم در باطن بنگر ز بر / گرچه برو پیر شد نزش کی شود
زان دم و افسون چشم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان گندند
زان رقیق واگو کشد اقوام خوش / چون کس سر بر پای چه خندان نخ
نوش نخانه باشی همچو شمع / گر روزه باری تو همچون شمع
آن ز نقش بی تمی ما در بلا پدر / حافظ فرزند باشد در غم
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون حشم گریه آرد یاد او / پس چشم دو شیر آید از جبال
خنده و گریه دست پنهان گشتیم / گنج در ویرانها و آن کی سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
باز کرده نقل بر ره تا بها / چشمها را چاره کن در احتیاط
چشمها را چاره کن در اجتها / باید کن با چشم خود دو چشم را
اندر مشوری بخوان آیت صحف / یا بیا او باش و بکو شان زکات اف
باید باشد راه را پشت و پناه / چون که نیکو بنگری یار رسل
چون که دنیا باران بیم جاش بخش / اندر این حلقه مکن خو در یقین
ور نه او جو بنگر خوش خوش / جاه جنید و یک اندیشه و بو
رهنما را سوی خاموشی کن / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در جسم هموم / در دلالت دان تو یارانرا نجوم
چشم در انشا مکان خ زده بجو / نطق تشویش نظر باشد بگو
گر دو وقت صدق کو بجای ملال / گفت نیزه در تیغ کرده روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی ضمیری حو جمله الکلام
پس بشو شارع در آن وقت / کی نشی که او هم سخن با ما کشد
بنت وضعف جوکنیا دوان / از این بیانی شود نیزه روان
انگه معصوم بر دو دمی خداست / چون مقام صاف گشتاید روان
زانکه باطنی دو حصول … / کی سوا نایدت نه معصیم خدا
خویشتن با سایر منطقی رجال

جواب قاضی صوفی را

تا نگردی همچو من ببخشید ملال
گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون همه چون آمد از نی کیست / این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوهای آب / این چرا نوشست و آن زهر روان
جمع ماوقع جمع کاذب از جمات / چون خدا … از … بکاست
چونکه یک سرچشمه‌ست افراز کل / از چه آمد راست پشتی و حول
تا بهی چون ضرب … / چونکه … سلطان …
چون خدا او صرف … / این چرا تیر است و آن یک …
چون نیش شد … / چون یکی بط … شنای …
وحدتی که دید با چندین هزار

جواب قاضی صوفی را

عده هزاران جنس … قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این بشنو
تنها که پیشتر آوری عاشقان / حاصل آمد از قرار …
او چو گوهر ناب … / عاشقان چون برگ گشته …
خنده‌ها و گریه‌ها انگیخته / آب … تب رو … بخته
این همه چون و چگونه چون نخ / بهر … چون …
خنده … زانکه در آن و علل / زان … شد … عمل
خنده خنده ابرو … / بلکه … و … پیر …
نیز چه بود و شل … / مثل … کی کند
هر که دو شیر آمد ای مستمع / این چرا ولیتر از … خالقی
بر شما برگ بستان خنده زد / چون کنی بر … و
بی چگونه پی تو … / چون چگونه گنجد اندر ذات …
گر ز لب و این جان … / این چگونه و چون جان کی …
بر دوان کوی گردد … / از پی … عشق و …
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عشق کی آن … لا …
عشق گوید … / بوی … از …
جسم گوید من … سایه توام / یاری از … جان …
عشق گوید پیش آن چیره سرا / گر نه گستاخ … تا …
اندر اینجا آفتاب … / خدمت … چو …
شیر … / بار …
سر و سلطانست … / … شاهی …
این نزا … مصطفی / چون …
گر بگویم نی … / این … تعظیم بود
بلکه می‌دانند کو گنج … / در …
بدکان … / گرچه …
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / نه …
با تو … هم گشت … / صوفیا خوش …
هر نزا هر زخم کاید راستا / منتظر می‌باش ظلمت …
چون شیها و … / گر دوان …
کو زاین شامت که سیلی … / پیش …
جمله دنیا را … / سیلی …

آن تقاضاها که پنهان بُد درشت / زان بلا سرهای خود وا داشتش
[illegible] نیز طوق زرین / بهت و روز و دوزخی بیکس

یک حاضر باشی و خود ای فتا / تا بگاه او بپاید و سترا

باز سؤال صوفی

ور ز ظلمت‌ها به بر او بیابانی بس / گر نیابیدم بگاه هیچ کس

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش‌آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / آمنی با خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و فرخ بی‌کلال / تیره کم گشتی روان اندر وبال

مثال آوردن قاضی در جواب صوفی حکایت ترک را در بیان صحبت [illegible] علی [illegible]

جاه دادن بودی حسن و رونق / دل کجا بودی سرور و شوق و عشق
گفت قاضی بس تهی‌رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو شنیدستی که آن پر غدر لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
داستان دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه

قصه پاره ربایی خسیس / می‌حکایت کرد او با هر کسی
در سمر می‌خواند دزدیهای او / گرد او جمع آمده بس کاهنه

مستمع جو یافت جاذب جان و خود / حلقه‌ها زو اش حکایتها بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست

چنگیی کو در نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یاد آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع‌بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم‌خوابه و طبق / کی بود پروای عشق و صبح حق

[illegible] در تقاضا / تا کسی جوینده باشد [illegible]
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تجارت اصطناش

چو که در دیبای [illegible] / گر گشته آن دزد بیان اندر نهفت
اندران هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد که گشت آن خطا

شب بروز آورد [illegible] / گشت می‌کرد از پی آن [illegible]
هرکجا آیی تو در جنگی فرا از / پیش آنجا ده و عده در کشف باز

آن زمان از حشر [illegible] / وان بگلوی از کو را صوری
گر خدا اسباب خشمی ساخت / وان تعلیع را گمری اندر [illegible]

هر که غدر و دزدیا ناو گرد / خشم آمد ترک را و فکر کرد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابک‌تر درین فن در دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین دزدی و چستی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / گم شوی یاوه تو در تزویرها

گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار او دزدد از قماشم او بفن
ور نتاند برد اسبی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو الوداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاهای آن نفر

وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌بریدی و لبش پر افسون

یک مضاحک گفت آن استاد چست / کز ضمانش غلق گشت از خنده
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله اشیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخو / لیک چون از حد بری غماز او

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اوستاد

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / کاو فتاد از قهقهه ترک از قفا

پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان گشته بر استاد او / کز برای حق صلایی زن بگو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود

فتنه‌ی ترک تو بس افتاده است	بر لب گور خراب خویش است	ای ز زور فتنه بی‌تفتر جهل و ننگ	چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو این عشوه جهان	که ز عقلت ماند بر قانون جان	لاغ این چرخ ندیمت کرد گول	واتبه وی صد هزاران چون تو را
می‌درد می‌دوزد این درزی عام	جامه‌ی صد سالگان طفل خام	لاغ او گر باغ‌ها را داد داد	چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان نشسته پیش او	تا بسعد و نحس او لاغی کند	گفت درزی ای طواشی بر گذر	وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس	این کند با خویشتن خود هیچ کس	خنده‌ی چه، رمزی ار دانستی	تو بجای خنده خون بگریستی
ترک خنده کن عملهای ترک	زانکه اینت رفت و خوانی ترکیت	چونکه بنهاد آن قبا درزی	ابلها بر باد داد آن ترک رخت

مخلص حکایت ترک و درزی

مخلصش بشنو تو بی‌این ترک گول			عالم غدار خیاط چو غول
اطلس عمر و صفات خلق تو	روز و شب متوالیش و خنده	اطلسی که بهر تقوی و صلاح	دوخت باید خنج کردی در مزاح
ایستا یافت و شیطان در کمین	با حریفی ناز ما بگذار هیس	اطلس عمرت بمقراض شهور	برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری که اختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام	سخت می‌تندی ز تربیعات او	وز هبوط و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او	وز کسوف و قبض و کین‌کشی او	که چرا زهره طرب در رقص نیست	بر سعود و بر تقدم صعود ما
از شرف گوید که گرما و دانم کنم	لاغ را پس کلیت مغبون کنم	تو مبین قلابی این اختران	عشق خود بر قلب زن ای قلتبان

مثل

آن یکی می‌شد بره سوی کلال			پیش ما بسته و بدا و از زوال
پای او می‌سوخت از تعجیل او	بسته از جوق زنان همچون	دو یک زن کرده و گفت ای تو حوال	می‌چه بسیار زنی ای تیز بال
رو بدان کرد آن زن گک ای	هیچ بسیاری ما منکر چنین	هر که با بسیاری بازی ابلهی اشتلط	تنگ می‌آید شمار این بساط
در تواطو می‌فتند از قحط زن	فاعل مشغول رسوای زمن	تو مبین این اتفاقات روزگار	کز فلک می‌گردد اینجا گوار
تو مبین تقدیر بیرونی و معاش	تو مبین این قحط و جور و انتعاش	هر که با این جمله تلخیها بی او	مرد ناوبی نوا پروای او
ره جستی زان امتحان تلخ را	تلخی آن ملک ره دو بلخ را	آن بیاسیم از تلف بگریخت و ماند	وین برآیم از شرف بگریخت و ماند
آن فشوند و وین بسوزد ای عجب			نقل مسکوت و در طلب

دیگر بار سوال صوفی

گفت صوفی قادرست آن مستعان	که کند سودای ما را بی‌زیان	آنکه آتش را کند ورد و شجر	هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار	آنکه زو هر سرو آزادی کند	قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود ازو هر سر عدم	گر بدارد باقیش او را چه غم	آنکه تن را جان دهد تا حی شود	گر نمیراند زیانش کی بود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد	دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین
وقت طاعت پریشان گر کند			آیت اطرا چو جام جم کند

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در	ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک	بندگان خویش را ای منتهک	چون بگفتی ای صبور و ای حلیم	چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین	چون بدی بی‌رهزن و دیو لعین	رستم و حمزه و مخنث یک بدی	علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست	چون همه ره باشد آن حکمت تهیست	بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام	وین سؤالت هست از بهر عوام	جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد	رنج و درد و جور و تقوای دایم	شب نبود و چون فراق بی‌نهایت
سخت‌تر نبود ز فرقت دو جهان			ای بسا درد از فراق دوستان

حکایت

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را بیکره کرده طی	هیچ تیمارم نمی‌داری چرا	تا بکی باشم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم	گرچه عورم دست و پایی میزنم	نفقه و کسوه است واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیستم
آستین پیرهن بنمود زن	پر درشت و پر وسخ بود آن کتن	گفت سختست این تنم را می‌خورد	کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم	مرد درویشم همین آید فنم	این درشتست و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا که طلاق	این ترا مکروه‌تر یا خود فراق	همچنان ای خواجه‌ی تشنیع زن	از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است	لیک از تلخی بعد حق به است	گر جهاد و صوم سخت است و خشن	لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن	گویدت چونی تو ای رنجور من	ور نگوید کت نه آن فهم و فن	لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن طبیبان گر طبیبان [illegible] / سوی رنجوران به پرسش [illegible]

ور چه عذر از ننگ و از نامی کنند / چاره سازند و پناهی کنند

ورنه در دولشان بود آن [illegible] / نیست معشوقی نه عاشق [illegible]

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق‌بازان را بخوان

پیر [illegible] درین عهده [illegible] / ترک جوشش هم کرده‌ای [illegible]

دیده عمری تو داد و داد را / وانگه از نادیدگان ای بی‌تپی

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور [illegible]

خود بشو دانه [illegible] / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش

مثل

گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده است وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا به گل بر پشته / گرچه از باد هوا سر گشته

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده چل سال بر جا ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی هم در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / صد هزاران لطف دیدی و نعم

گاوطبعی زین نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوی بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برستت از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که ازوی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما

هست یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار

همچنین هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حالی خوشش می‌بود

حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی بود زاینده باغ

حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان

گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف بر او جوشیده‌اند

همچنین

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به صد انگشت اشارت می‌کند

همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دو لب / چشم غایب گشته از نقش جهان

آن موالید اند زاده وین جهت / لاجرم مستور این ابصار [illegible]

آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند

تا نگوییم و حقیقت زاده‌اند / وین عبارت جز پی از شاد [illegible]

هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد حال‌اند بر پیوند وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند

ذکر آن ایام سرد و زمهریر / اندر آن ایام و از آن ماه عسیر

یا چو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانهٔ لطف خدا

قصهٔ دور تابستانهای خوش / وان عروسان چمن را دست کش

حال رفته و مانده جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن واجستیی

گفتمیش ای غصه منکر به حال / راتبه انعام می‌جو زان کمال

گر به دم نه بهار و خوب است / همچو جانش گل شد [illegible]

چاشنی گاه تو گر همچو گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب

آن یکی خوبان کف [illegible] / بر بی خوبان نثار مهر و [illegible]

آن بلاج کفو قانون [illegible] / وین سپاس و شکر منهاج [illegible]

با بی خوبان [illegible] چه گرد / با یکی خوبان [illegible]

در عمارتهاست گنجها عقود / در خرابیهاست گنج [illegible]

گر شوی [illegible] بز دروغ و [illegible] / گم کردی [illegible]

زیر کان و سر شکافان [illegible] / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

حکایت طالب روزی بی رنج کسب و تعب [illegible] و در خواب شدن [illegible] علیه السلام

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد

لابه کردی در دعا و در نماز / کای خداوند قدیر بی‌نیاز

بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا

پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها تویی / کار رزاقیم هم تو مستوی

سالها زو این دعا بسیار بود / عاقبت زاری او بر کار بود

همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا می‌خواست بی کسب و کلال

گاه آوردش سعادت در دعا / عهد داود لدنی [illegible]

این [illegible] تیز [illegible] / هم ز نومیدی اجابت [illegible]

گاه در بطن می‌شنیدی اندرو / از دعای خیر و [illegible]

بازوا را جای حذر و ندگریم … | در درون … گشتی و رجیم
چون شدی بی نور … | از جنابت … مقال

ناخوش و ناخوش … کار | بی زمین و بر پا … گاه
خفض و رفع این زمین و آسمان | بی زمین و … [illegible]

خفض و رفع از زمین نوعی دگر | نیم خاک شوره … سبزه
خفض و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این فراق … | گاه بخت … [illegible]
همچنین دان جمله احوال جهان | قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان

… جهان با … پا اندر هوا | زین … [illegible]
تا جهان لرزان بود مانند برگ | در شمول و در سموم و … [illegible]

آخر … [illegible] | بشکند … صد رنگ
کان جهان همچون نمکسار آمدست | هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را | می کند یکرنگ اندر گورها
این نمک رسم … [illegible] | خود نمکسار معانی دیگرست

این نمکسار معانی … | آن نوی … [illegible]
آنچنان کز عشق بود مصطفا | آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

… [illegible] | … [illegible]
این نوی را … | جلگی یکرنگ شد …

صد هزاران نوع خلق … | از جهود و مشرک و ترسا و …
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز | شد یکی در نور آن خورشید راز

یک … [illegible] | بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
گر معانی این جهان صورت شود | … [illegible]

گر ده آنکه … | این جهان … روی کار رجا
این زمان سر را … | و … [illegible]

نوبت صد رنگی است و صد دلی | عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان | این شب است و آفتاب اندر رهان

نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه | نوبت قبطی است و فرعون است شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند | این سگان را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر | تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج | … [illegible]

جو مرغان … [illegible] | روز نحر رستخیز سهمناک
مؤمنان را عید و گاوان را هلاک | … [illegible]

روز نحر رستخیز سهمناک | مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر | همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینة | تا که ینجو من نجا واستیقنوا
تا که بازان جانب سلطان روند | تا که زاغان سوی گورستان روند

چند … [illegible] | … [illegible]
قبلهٔ … [illegible] | قبله … [illegible]

… [illegible] | … [illegible]
جون خواند … | کی … [illegible]

… [illegible] | گشته باشد … اندر …
آنچنان کاندر … | … [illegible]

آن جهان صورت شود … | هر که در … [illegible]
روز عدل و عدل … | گفت … [illegible]

تا بطلب … | … [illegible]
… [illegible] | … [illegible]

… [illegible] | قهر حق چون … [illegible]
استخوان و موی … | تیغ قهر افکنده اندر …

… [illegible] | شرح … [illegible]
… [illegible] | … [illegible]

هر کسی با جفت … | پس … [illegible]
… [illegible] | … [illegible]

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای | قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال | قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ … [illegible] | قبلهٔ اهل جدل … [illegible]
قبلهٔ طالب … | قبلهٔ اهل هوا … [illegible]

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر | قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ | قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن | قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین … [illegible] | … [illegible]

… [illegible] | … [illegible]
لایق آن که … | … [illegible]

… [illegible] | … [illegible]
چون … [illegible] | پس … [illegible]

… [illegible] | … [illegible]
… [illegible] | … [illegible]

این سخن پایان ندارد … [illegible]

خواب دیدن فقیر

دید در خواب او شبی و خواب کو | واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش کای دیده تعب | رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

… [illegible] | … [illegible]
… [illegible] | … [illegible]

چون … [illegible] | پس … [illegible]
… [illegible] | … [illegible]

ور بشد آن خاتمش هم عکس شو   گر نیابد غیر تو [illegible]
ور گشاد آن دید هم زنهار تو   [illegible]
این بگفت و دست خود آن [illegible]   بر دل او زد که [illegible]
چون ز بحر شه [illegible]   می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر درید [illegible]   گر نبودی رونق دم و لطف حق
یک فرح آن کز پی [illegible]   گوش شاه او شنید از حضرت [illegible]
از چه چون چشمش [illegible]   [illegible]
چون که [illegible] شد حس [illegible]   بر فلک برد او سرافرازی عجب
گر بود کان [illegible]   هم از آن [illegible] عجب [illegible]
چون گذاره شد حواسش [illegible]   پس بیاید [illegible]
چون سپاه زنگ شب پنهان شود   تیغ زد خورشید پیدا شد علوم
جانب کان [illegible] آمد او   دست می‌برد او [illegible]
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود   با علاماتی که هاتف گفته بود
در [illegible] خواجه [illegible]   [illegible]
رفت گنج [illegible]   [illegible]
که درین سان گنج نامه [illegible]   چون گشاد او اندر میان [illegible]
باز اندر خاطرش این فکرت [illegible]   گر پی هر چیز [illegible]
کی گذارد حافظ اندر [illegible]   گر کسی چیزی رباید [illegible]
گر بیابان پر شود زر و نقود   [illegible]
ور بخواند صد صحف [illegible]   [illegible] دولت [illegible]
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب   علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف [illegible]   کان فزون آید ز [illegible]
[illegible]   [illegible]
تا بدان گه [illegible]   هست [illegible]
تا که اول [illegible]   تا دو عالم [illegible]
[illegible] پیدا و پنهان [illegible]   که نباشد [illegible]
باز سوی قصه باز آ ای پسر   قصه گنج و فقیر آور به سر
اندر آن رقعه نوشته بود این   که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که در وی مشهدست   پشت او در شهر و رو در فرقدست
پشت کن در قبه رو در قبله کن   وانگهان از قوس تیری [illegible]
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد   بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی   تیر پرانید در صحن فضا
پس تبر آورد و بیل او شاد شاد   کند آن موضع که تیرش [illegible]
کند شد هم او و هم بیل و تبر   خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی   لیک جای گنج می‌نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام   فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در [illegible]   هر طرف [illegible]
هر یکی اندر [illegible]   [illegible] چنین [illegible] نباشد در نهان

پس خبر کردند سلطان را ازین   آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست   که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد   رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام   گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زین گنج آشکار   لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام   که زیان و سود این بر من حرام
بوک بختت بر کند زین کان غطا   ای شه پیروز جنگ و دزگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه   تیرها انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست   تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی   همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول   شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند   [illegible] از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر [illegible]   رقعه را از خشم پیش او فکند
[illegible] این رقعه [illegible]   تو بدین اولیتری [illegible]
این نباشد کار او [illegible]   که بسوزد [illegible]
نادر افتد اهل این ماخولیا   منتظر [illegible]
سخت جانی باید این فن را چو تو   تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبود آن هم بی‌ملال   ور بیابی آن ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود   عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد   عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا   در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت   بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو   آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
پاک بازست و [illegible]   سود جو و حیله‌گر [illegible]
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی   می‌سپارد باز بی‌علت فتی
[illegible]   پاک بازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص   پاک بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند   نی در سود و زیانی می‌زنند
چونکه رقعه گنج پر آشوب را   شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش   رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را   کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر   عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست   طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله عقلها منقوش اوست   روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش   نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل کرد و آمد در دعا | لیس للانسان الا ما سعی
بهتر از این گو پیامی نشنود | سالها باید که تا چیده بود
بی اجابت بر دعا می‌تنید | از کریم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی‌نقش می‌کرد آن جلیل | ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او زد مانت و زیرک بود | گوش امیدش بیش از پیک بود
بی زبان میگفت امید بی‌مقال | اندرونش می‌برد آن اعوز ملال
آن کبوتر باز که بام آموختست | تو مخوان مسکین که او پرورده است
ای ضیاء الحق حسام الدین برآ | کز ملاقات تو بر رستست جان
گر بران مرغ جانش از کران | هم بگرد بام تو آرد طواف
جیفه و خلقش همه بر باد رفت | پر زنان بر اوج مستی ام
گرد می‌گشت و ندارد برج | در هوای شکرشان فتح
شمع عشق تکرار کند آتش | آتش چو آتش شمعه بر سینه
کرد پاسوی ده و بگذرد زکرد | شاه عشقش خواند نو بارگرد
گرد این بام و کبوترخانه | چون کبوتر پر زنم مستانه من
چیره عشم و صدر روم توی | من سیم حسینی بیم تو
جوشش آن بحر گوهربار | خوشش پرچه بود دارن
چون تو آنی او شد نیک آن | گرچه این دم نوبت بحران
این خود آن ارسک کرده اشک | آنچه پنهانست پنهان بماند
دور ده آن اریم گو با همه | یک دهان پنهانست در لبهای
یک دهان زان شده سوی | نام او سوی مه نکند در سینه
جنگ داند هر کرا او در منظر | گر نهان ابلیس سری هم زان سر
دم دم اینک دی از او حیات او | ای و سوی روح از هیجای
گر بنوی ابلیس لب را | کی جهان را پر کند این بسکر
باکه فتنی ورنه چه پهلو خاستی | گر بسی جز جوش جوشی از آبی
یا بپیت عنبر بی خواهد کی | ده دل دریای آتش باندی
نفس اره ماز کونی بارد | عصمت جان را بر آید ای
ای ضیاء الحق حسام الدین دل | کی توان اندود خورشید بگل
فتنه گر دو رسید این کلی | تا بهیچ شاه شد خورشید
فرد ال که لعلها و لآل | با حلقها از خنده ما لالی
نجوم هر دو بیت کاو دستی | تا که صد خوش یکی چون کستی
چون نخواهم گر نزنت نکنم | چون چهل سر را فرو چاهی
چون نگه را خواست وان کین بود | پوستم را اقرب ولیت
مت گشتم خونش بی عنو عالم | چند چه باشد خیمه بی ستوانم
بر کف من نه شراب آتشین | خواه آنکه این گر و رفت تابی
مستغر گو باش بی گنج آن | زانکه با عنبر تیم ایدر عیسی
از خدا خواه ای خنپر از تم | ازان عنبر قند شد و پاسی
که مرا هر دو دای این ستاده | از خود و از ریش ومو بستوه
پا بر هنش کی نجنبد و آب رو | در شرابی که بگفت تا ما مو

در دعای ساقی کی عالم کران | تو اجد از ریش وسبلت فارغ
خوش خویش بر ما سبلتی پیرند | یک ریش از زشک با بر می‌کند
نت او و ریات او و ذات او | گو بسی دارم غم توری کند
از پس صد سال آنجا آید او | پیر من پیشه مستی می‌بود
بود آیت چه پیدا در عالم | کره پنبه چرا اندرفتن عالم
آنچه بطالی بخانه خود او | هست بر گوشه یکان یک آتش
پر و پر دیار را که نام | هم خوش ریش چون قماش
جنبش و دودی توده شک گور | در میان بحر ژرف و دلیر
بر وجود ذات جنب و نوع | گوهر و ماهی همه بی موج
ای کمال و آن نحال آن یک | دور از آن دریا و موج یک او
هست انده او مرگ و پیچ پیچ | یک با اول چه گویم پیچ پیچ
چون که جنب حوالی من از آن سخن | واجب آید سر کنم در دو د
آن یکی ازان سوی وصف و حال | جز و دیتی باید بعید از عقال
بی حد اول آتی و سپس بری بیش | باده‌ها پر دود و خوش جانش
یا بنوشد که سکوت و کرکلام | احول را طبل بیزن والسلام
جون تن برتی که حرفی گوهر جا | کلع پینی نقره زد جوش بیلیاں
جون تو بینی مشک پر کرد و بهی | لب به بند و خوش خوش انم
دشمن آفت بیش او محجب | در زنک جمال و بنگ غرض
با سیستانی جا بجان و جرکی | خوش دارای عقل الدین
نیز با آیل بهانه ایست | بسر جان میکند سر جایست
آتش ابر سیم در زود | جلوه آیت آید در خلا
سیر با ایل بده رونق | آ چو یکان بر همه باید سبق
بود و کلوند جهان و هر فرغ | نوع زاده صیقل آیت روح

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه در بیان تحقیق حمل رسیدن کردن السلام

رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز | بر دید شیخ با صدق و نیاز
گرچه در خود وقت گوید که کنم | آنچه در ره دید از رنج و ستم
چون بقصد آمد ازان ره آن جوان | خانه آن شاه را جست او نشان
چون بعد وقت بزد حلقه بیش | تن برون کرد از در خانه
که چه خواهی گفت ای گویای کرم | گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن گفت خه خه ریش | این سفر گیری و این تشویش
خود ترا کاری نبود آنجا بجا | گفت این جنس جو و کرد ایام
اشتهای گول گردی آمد | یا ملول از وطن غالب شدت
یا مگر دیو دوشاخه بر | بر تو دم سواس سفر بگشاد
گفت نادم وخش و دم | می‌بتوان کفتنش اندر
از دم زن نیش خنده بی حساب | آن مرید افتاد در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست و گفت او | با همه آن شاه شیرین نام

گفت آن [illegible] نالوس [illegible] هی

گر نه پیدایش و سلامت و [illegible] روی

[illegible] قوم [illegible] سالها [illegible]

ترک کرده جملگی علم و کمال

شرع و تقوی را فکنده سوی پشت

کورهٔ [illegible] و اصحاب او

نور مردان مشرق و مغرب گرفت

[illegible] چون [illegible]

عجل با آن نور شد قبله گرم

گر ایمان گشت [illegible]

سجده آدم را بیان سبق اوست

کی شود دریا ز پوز سگ نجس

[illegible] طاهر را [illegible] طهور

چون [illegible]

[illegible]

[illegible] نباشد [illegible]

[illegible] چو می ماند [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جیفة [illegible]

آن [illegible]

گر [illegible]

آفتاب [illegible]

[illegible] ز حق

[illegible] عشق و محبوب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر هزاران شیر پیدا زان یکی | پیش شیخ و جنبش پیچ پیچ | یک بیک زیرا خدا محسوس نیست | تا که چندین نیزه او کو بیست مرد

ریزشش دوزد و بخندید آن عنود | کرده پر آتش اوانی خندقش | از خیال و بلاغت آن خلیل | هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک یکایک آن عیون | آنچه در مصرف بروی گفت او | بعد از آن زد شکل کار بر | برگشاد آن خوش بر آید

کان عقل از برای نفس است | آن خیال نقش تست [illegible] | گر هم می‌کشید [illegible] | گر کشیدی شیر [illegible]

دشمن این خستیم اندر سبق | ست و چه زیر محکمات حق | من نیم [illegible] فرمان نیم خام | تا چند خشم [illegible] عام

دو دم از حس و تشویش [illegible] | فارغ از تکذیب و تشنیع | عاشق او [illegible] فرمان اوست | جان [illegible] او

قوتی [illegible] | جان [illegible] | یاران [illegible] | نی ز عشق [illegible]

این قدر خود [illegible] | گر [illegible] تا کی است | تا کی آنجا که جا یار اوست | چه [illegible]

از حجاب دام و تصویرات | [illegible] | بر توش [illegible] | تا بیابانی [illegible]

تا کشی خندان و خوش بار حرج | از پی الصبر مفتاح الفرج | چون بیابانی [illegible] | گرد ای [illegible]

که چه [illegible] | از [illegible] پیچیده

در بیان حکمت خدای آن جاعل فی الارض خلیفة و ذکر خلقت عالم کون و فساد در اضداد [illegible] در علامت [illegible] علامت [illegible] و السلام

چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

بر خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای | تا بود شاهیش را آیینه‌ای | پس صفای بی‌حدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم بنهاد اسپید و سیاه | آن یکی آدم دگر ابلیس راه | در میان این دو لشکرگاه زفت | چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین دور دوم هابیل شد | ضد نور پاک او قابیل شد | همچنین این دو علم از عدل و جور | تا به نمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او | وان دو لشکر کین گزار و جنگجو | چون درازی جنگ آمد ناخوشش | فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را در نگر | تا شود حل مشکل آن دو نفر | دور دور و قرن قرن این دو فریق | تا به موسی و به فرعون غریق

سالها اندر میانشان حرب بود | چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود | آب دریا را حکم سازید حق | تا که ماند کی برد زین دو سبق

تا که

تا که آن [illegible] | تا به دریا غرقشان کرد او [illegible] | [illegible] جمله [illegible] | نام سبحان خالق کون و مکان

یک آن نور [illegible] ظلم | همچنان می‌بود در عالم علم | متصل [illegible] مصطفی | تا بو جهل آن سپهدار جفا

هم نکو سازید [illegible] | [illegible] | هم نکو سازید [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | برد قاروره [illegible]

[illegible] | [illegible] | چون که حق قهری [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible] | تا شود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | غافل از قصه عذاب [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | دل [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | چون ز تن جان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | این چنین کشتی و طوفان [illegible]

[illegible] | [illegible] | قصه [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | [illegible] | قصه او آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | تا مصالح حاصل آید [illegible]

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شود زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / گر قریبست و اگر محسوس نیست
هست و اندر مکمنی [illegible] / تا نگردی فارغ ای شب عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / سازد او طوفان تو ای نورجو
هر دمی طوفان و کشتی ای مقل / از غم و شادیت کرد او متصل
گر نه پیدا کشتی و دریا پیش / لرزه‌ها بر جمله اجزای خویش
[illegible] / [illegible]
هست پنهانی [illegible] خلقت / گوهر [illegible] [illegible]
[illegible] / [illegible]
با [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ترس موی لرزه باشد از غیری / هیچکس از خود نترسد ای فتی
[illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / هیچ [illegible]
درد و عالم سرد و فرع [illegible] / راست [illegible]
[illegible] / [illegible]
شکر نعمت [illegible] / [illegible]
گویم اندر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن یکی [illegible] / [illegible]
هم تو [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

آتشی سوزد و تو دیدی [illegible] / آتش جان بین کزو سوزد جبال
ذات آتش [illegible] / لیک پیدا [illegible]
[illegible] / نیست جز آتش که شعله زو جهال
خصم [illegible] / کل [illegible]
[illegible] / چون الف در بسم رو [illegible]
آن الف در بسم پنهان کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / وقت حذف حرف [illegible]
او صلت [illegible] / وصل [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون یکی [illegible] / عاشقی [illegible]
[illegible] / همچنین [illegible]
تا نبود وارد [illegible] / [illegible]
گر شود [illegible] / [illegible]
چار چوب [illegible] / [illegible]
چون نماند [illegible] / چون نماند خاک و بود [illegible]
خاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جانش کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرچه با غفلت [illegible] / کودک [illegible] بازی کند
[illegible] / جزو باید [illegible]

باز گشتن به حکایت فقیر طالب گنج

[illegible] / طالب گنجش [illegible]
[illegible] / [illegible]
سجده [illegible] / گر بدیدی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنچه پوشیده‌ام از خلقان [illegible] / در بگیرد [illegible]
قابل این سامع این هم منم / صورت [illegible] درویش [illegible] گنج
[illegible] / رنج [illegible] گنج

مناجات و تضرع پیش طالب بحضرت حق عز و جل

تا کی سد و مانع این آب بود
ورنه از آن نانی بیابد [illegible]
خویشتن را سوزد و [illegible]
ز آب [illegible] نان خود را [illegible]

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه
کی بگفتندت که اندر کش تو زه

او بگفتت که کمان را سخت کش
در کمان نه گفت او نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسی برافراشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب
زور بگذار و بزاری جو ذهب

زانکه حقست اقرب از حبل الورید
تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دورتر دوراندازتر
کار زاینده [illegible]
هر که دوراندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود
از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت
بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هر چه افزون‌تر همی جست او خلاص
سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو آن درویش بهر گنج و کان
هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست
جان نادانان به رنج ارزانیست

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار
گنده و پر کزدمست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد
سوی سبزه و گلبنان و آبخورد
نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجاب
وان مراد او بدو حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته ره‌رو را چو غول و راه‌زن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت به تو هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار
دست و پا باشد نهاده بر کنار

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
تا نگردی ممتحن اندر هنر

حکایت مسلمان با جهود و ترسا و [illegible]

یک جهود و مؤمن و ترسا مگر
همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند از سفر
همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز
جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز

کرده منزل شب بیک کاروانسرا
اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و سترگ
روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره و بگسست بند
بسکلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد
جمع مرغان هر یکی سوی پرد

پر گشاده پیش از این از شوق [illegible]
در هوای جنس خود سوی معاد
برگشاید سوی بالا بانگ او
یک [illegible] ندارد [illegible]

راه وا شد می‌پرد [illegible]
سوی وکر یار و آنچه پر بگشاد او
آن طرف که بود اشک و آه او
چو که فرصت یافت [illegible]

در تن خود [illegible]
[illegible] آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی
عرشی و فرشی و رومی و حبشی

برامید عود هر یک بسته پر
اندرین کار و انتظار [illegible]
برق کو و آنکو چو برد [illegible]
در شتای بعد آن خورشید داد

چون بیابد نقد آن خورشید چشم
کوه گردد کاه و رنگ [illegible] چشم
در کدام آید جمادات گران
جوی که از تن بوقت [illegible] جان

چون رسید آن [illegible] منزل
پیش ایشان آورده حلوا مقبل
برد حلوا پیش آن [illegible]
محتسب [illegible]

آن کرم و حضر حلوا ای عسل
بنده [illegible] ثوابش بود [illegible]
الحکایة والادب لاهل المدد
الضیافة [illegible] والقری لاهل [illegible]

الضیافة للغریب والقری
اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید
مالهم غیر [illegible] سوی [illegible] المجید

کل یوم فی القری ضیف [illegible]
مالهم غیر الاله من حبیب
[illegible] بود و ذوق و [illegible]
بود و صائم روز آن مؤمن [illegible]

چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مؤمن [illegible] روزه جوع
آن دو کس گفتند ما از خود سیریم
این نهیم امشب [illegible] فردا خوریم

صبر گیریم امشب از خور تا [illegible]
بر فردا [illegible] پنهانش کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بگفتند [illegible]
قصد خوردن داشت تا تنها خوری
گفت [illegible] را ما خود سیریم
چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان [illegible]
هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند [illegible] قسمت بگذر
گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کو [illegible]
کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم او [illegible]
قسم دیگر را دهی دو [illegible]

این فسانه غالب شدی [illegible]
گر نبودی نوبت آن بد رگان
این بس گر بود غالب [illegible]
نوبت [illegible]

قصدشان [illegible] مسلمان غم خورد
شب برآورد بی نوا اندوه خورد
بود مغلوب و تسلیم و رضا
گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و [illegible]
بامداد از خواب [illegible]
روی خود شستند و ورد [illegible]
داشت هر یک ورد [illegible] مسلکی

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد آن جهود / رو بهم کرده [illegible] یار او

[illegible] / [illegible]

پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور / هر دو گم گشتیم ناپیدا ز نور

هر دو سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور وا شد فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی کرد [illegible]

هم امام هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آن دیدم که کوه سه شاخ شد / چونکه نور حق برو زد شاخ شاخ

آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین تلخی یم همچو [illegible]

آن یکی شاخ خشکی فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برآمد زو معین

کز شفای جمله رنجوران شد آب / از همایون وحی مستطاب

آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه و عرفات بود

باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نی کم

یک ز زیر پای موسی همچو یخ / می‌گداخت [illegible]

باز می‌دیدم [illegible] / [illegible]

باز با خود آمدم زان [illegible] / باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان زیر [illegible] / پر خلایق شکل موسی در وجود

چون عصا و خرقه بود و شان / جمله سوی طور خوش [illegible]

جمله کفها در دعا افراشته / نغمهٔ ارنی بهم برداشته

باز از آن غشیان چو [illegible] / صورت هر یک دگرگون می‌نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بود از جرم برف

حلقهٔ دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین

زین نمط می‌گفت احوال جهود / [illegible]

[illegible] / کی مسلمان بروی [illegible]

[illegible] / [illegible]

بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجایبهای قلعهٔ آسمان / [illegible] نبود در آیات جهان

[illegible] / گر فزون باشد [illegible]

از زمین تا آسمان فرقست [illegible] / [illegible]

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

مثال آوردن [illegible]

گفت قچ گر قسمت کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر از این

لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اولیست او را که خورد

که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا در آن پل که آن سوزان بود

یا در آن پل کز خلل ویران بود / خدمت شیخی بزرگی قائدی

عام ندهد بی فرجه فاسدی / خیرشان این است چه بود شرشان

خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام ندهد بی فرجه فاسدی

خیرشان این است چه بود شرشان / [illegible]

مثل در بیان [illegible] اهل دنیا [illegible]

سوی جامع میشد یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکسته چوب زن / وان دگر را بر درید او پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی‌گناهی که برو از راه برو

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو این است جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی / [illegible]

گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

رجوع بحکایت قچ و شتر و گاو و السلام

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده‌ام من سال‌خورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت

در هوا برداشت آن بند قصیل / آن شتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر

داند این هر کس که ز اصحاب نهیست / که نهاد من فزونتر از شماست

رجوع بقصهٔ ترسا

جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند

کو فراخیهای بام آسمان / کو خرابیهای کنج خاکدان

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید و سالار و سلطان رسل ... [illegible] سبل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت ... با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحب قران ... برد بر بالای چارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر ... باری آن حلوا و یخنی را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند ... نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند ... با ملایک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین ... بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص ... ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع ... من کی باشم که کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی ... گر بخواند در خوش و یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح ... سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم ... خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست ... تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر ... که به بیداری عیانستش اثر

بگذر از فضل و از جلدی و فن ... کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون ... ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری آن هنر چه سود کرد ... کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین ... چون فرو بردش به قعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر ... سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان ... نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب ... در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر ... گه همی‌خور در کمیزی می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا ... در کفت دال علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار ... که نمی‌بینم مرا معذور دار

حکایت

سید ترمذ که آنجا شاه بود ... مسخرهٔ او دلقک آگاه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم ... [illegible] او مستتم
زد منادی در کاک که اندر پنج روز ... آردم زانجا خبر بدهم کنوز

بخشم او را لعل و زر [illegible] ... تا شود پیرو عزیزان دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید ... بر نشست و تا به ترمذ می‌دوید

مرکبی چند اندر آن ره شد سقط ... از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه ... وقت ناهنگام از شه جست راه

فجفجی در جمله دیوان فتاد ... شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست ... تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست ... یا بلای مهلکی از غیب خاست
کز ده و دلقک به سیران [illegible] ... چند اسب تازی اندر راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق ... تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و [illegible] و اجتهاد ... غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

او فتاده و گشته [illegible] خود ز دم ... زان نهیب و خوف [illegible]
آن یکی دو دست بر زانو زنان ... وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال ... هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس ... تا که آتش چون فتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود ... چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش ... دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او ... جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم ... یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید به من عقلم دمی ... که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن ... تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین ... که ازو خوشتر نبودی همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی ... شاه را پر شاد و خندان داشتی

آنچنانش خنده [illegible] ... که گرفتی شه شکم را با دو دست
همه ز زور خنده [illegible] ... رو فتادی [illegible]

باز امروز این چنین زرد و ترش ... دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیالی اندر خیال ... شاه را تا خود چه آید زین نکال

زانکه دل شه در غم و در سوز بود ... زانکه خوارزمشاه بس خون‌ریز بود
پس شهان [illegible] ... [illegible]

این شه ترمذ [illegible] ... وز فن دلقک چنین در هم شده
گفت زود باز گو تا حال چیست ... این چنین آشوب و شور و غور چیست

گفت من در روستا بشنیدم که شاه ... زد منادی بر سر هر شاه‌راه
که کسی خواهم که تازد پنج روز ... تا سمرقند و دهم او را کنوز

چون شود حاصل ز پیامش غرض ... گنجها بدهم [illegible] خوش
من شتابیدم بر تو بهر آن ... تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین چستی نیاید از چو من ... باری این امید را بر من مبند
گفت لعنت بر چنین [illegible] ... که تو صد تشویش در شهر افکندیا

از برای این قدر ای خام ریش ... آتش افکندی درین [illegible] خویش
همچو آن خامان با طبل و علم ... [illegible] در نبرد عدم

لاف شیخی در جهان انداخته ... خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده ... محفلی [illegible] در دعوی‌گری

خانهٔ [illegible] برآشوب و شر ... [illegible]
[illegible] ... شهره خلقی [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... یک جوابی [illegible]
نی ولیکن [illegible] ... تا که از [illegible]

[illegible] ... از جواب نامه [illegible]
صد نشانست [illegible] ... یک [illegible]

بازگو تا قصهٔ آن دلق گول
چه بلا بر خویش آورد آن فضول

[illegible]
بشنو از بنده [illegible]

دلقک از ده بهر کاری بر شتافت
رای دیگر گشت و پشیمان وا شتافت

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
در نگر در دار نقاش و رنگ

گفت حق سیماهم فی وجوههم
زانکه غمازست سیما و نمم

این نشانیهاست خنده آن ضمیر
[illegible]

گفت دلقک با فغان و با خروش
شاها در خون این مسکین مکوش

پر گمان زان دو هم آید در ضمیر
که نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم ای وزیر
[illegible] خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنچه می‌رنجاندش
از چه گیرد آنکه می‌خنداندش

[illegible]
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زانکه هر پرسم [illegible]
بانگ او وانگه کند ما را بکل

[illegible] از اضطرار
آنچنان که گیرد این دلها قرار

چون علامتهاست صدق [illegible]
[illegible]

[illegible]
گرچه باشد خوش نما و با فروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در او باشد زبان می‌زند
تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و گشاد

[illegible]
تا دهان و چشم ازین خس وا رهد

گفت دلقک ای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم
من نمی‌پرم به دست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی
می‌شتابد تا نگردد منتفی

ترسد ار آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق هست [illegible]

اشتها صادق بود تأخیر جو
تا گوارنده شود آن بی‌گزند

تو پی دفع بلایم می‌زنی
تا به پیشی رخنه را بندی کنی

تا ازان رخنه برون ناید بلا
[illegible]

چاره دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقه مرد للبلا
داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانیست
موضع شه اسپ هم نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعش

نیست باطل هرچه یزدان آفرید
از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ چیز

نفع و ضر هر یکی از موضعست
علم ازین رو واجبست و نافعست

ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند
سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن
که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد
چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بیرام را
بزم مخلص را و زندان خام را

شق بباید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان

گفت دلقک من نمی‌گویم گذار
من همی‌گویم که ایقانی بیار

هین مبند از صبر و حزم و تانی در
صبر کن اندیشه می‌کن روز چند

در تانی بر رسی بر رسی
گوشمال من به ایقانی بکن

در روش یمشی مکبا خود چرا
چون نگه می‌شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود
کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

این خردها چون مصابیح انورست
بیست مصباح از یکی روشن‌ترست

بو که مصباحی فتد اندر میان
مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده‌ای انگیختست
سفلی و علوی بهم آمیختست

گفت سیروا می‌طلب اندر جهان
بخت و روزی را همی‌کن امتحان

در مجالس می‌طلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس
کو ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر
که نتابد شرح آن این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه
از ترهب وز شدن خلوت بکوه

تا نگردد فوت این نوع التقا
کان نظر بختست و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحیست
بر سر توقیعش از سلطان صحیست

کان دعا شد با اجابت مقترن
کفو او نبود کبار انس و جن

[illegible]
حجت ایشان بر حق داحض است

که چو ما او را بخود افراشتیم
عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر
که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت هم ز همرهان مبر

کاندر آن ساعت که ببری زین معین
مبتلا گردی تو با بئس القرین

از قضا سوسن و جند بی ذکا [illegible]
مرده تن مربوط [illegible]
زد دلی [illegible]
راز گویان با زبان [illegible]
[illegible]
ماهی بریان ز آسیب خضر
[illegible]
[illegible]
زانکه گرد [illegible] پنهان [illegible]
چون شد آدم مظهر وحی و وداد
[illegible]
نوح نهصد سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم شده حال و هم [illegible]
گر نشان این چنین گفت [illegible]
[illegible]

حکایت مصاحبت [illegible] با جعفر [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]

از دو سا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راز گو [illegible]
چشم [illegible]
چشم [illegible] از زبان [illegible]
[illegible] و علم الاسما [illegible]
جمله را [illegible]
[illegible]
یک [illegible] کشوف و شرح
[illegible]
هم زبان و یار [illegible]
در سلیمان [illegible]
گشت غایب [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] صاحب [illegible]
[illegible]

مرده [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
یار [illegible]
[illegible] یار [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر صفری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاووس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم همی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی کرد تو بر خاک من / بر فشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم درین غمخوارگی

مثل در بیان آنکه جستن موش چغز را در جان چغز اثر کرد [illegible]
والعشق [illegible] شد [illegible] و ابد
[illegible] که وقت [illegible] احتیاج ندارد و [illegible]
در بیان [illegible] باشد [illegible] باشد [illegible]
[illegible] آنجا باشد قدم حاجت
[illegible] در خط عقل و دست والسلام

سوی [illegible] لنگ خواهم [illegible] پیش / یا که فردا [illegible] ای پرهنر

گاه خواهی تو جانم را فرا کش / یکدم خواهی تو حالی ای [illegible]
گفت امروز [illegible] / نیک شاه [illegible] کشیدم [illegible]
تا که [illegible] و فرداست [illegible] / سیلی نقد از عطای نسیه
خامه را آن سیلی کز دست توست / خوش غنیمت دار نقد این [illegible]
کی شفا از سیلیت [illegible] توان / بس بلای شادی جان و جهان
در مزید آن هوس اندر شب آن / وز لب جو سر برآرد یاسمین
نرگسش [illegible] آب [illegible] / تا لب چو خنده از [illegible]
چون نه پنهان بر لب جو سبزه است / کو بود غماز باران سبزه‌زار
پس ازان از دور کانجا آب [illegible] / گفت [illegible] و جو آن گرد
کو [illegible] شب [illegible] / هست بر باران پنهانی دلیل
چون بود در خواب [illegible] نقش / [illegible] گلستان جلیل
ای [illegible] من هالکیم تو [illegible] / یک شاه رحمت [illegible]

رجوع بحکایت موش با چغز والسلام

آنچنان کن از عطا اندر قسم / میکنی اندر اجابت رحمت
گر [illegible] بخدمت میرسم / بر لب جو من نهان می‌خواهمت
آنکه من در آب بر من بسته / ناشتا از بانگ [illegible] بود
تا که تیز [illegible] ز خاکی رسته / یا رسولی یا نشانی کن مدد
بحث کرده اندر [illegible] / از جذب [illegible] گشت راز
آخر آن بحث این آمد فراز / تا بدست آرند یک رشته [illegible]
یک سری بر پای [illegible] خنده / زین تعلق همچو جان با بدن
بس باید دیگری بر پای تو / تا بهم آییم زین فن [illegible]

هست تن چون ریسمان بر پای جان / می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زان کشش جان می‌چشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز / بیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از [illegible] نقش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای آن / زان سر دیگر تو بر پا عقده دان

تا توانم من درین خشکی کشید / در تو آنگه شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / گر درآید عقده و آنگه این خبیث

مر کرامت را [illegible] / چون [illegible] بود [illegible]
[illegible] ازان [illegible] / [illegible]

[illegible] / با جان آن [illegible]
جانب کعبه [illegible] / با [illegible]

[illegible] / [illegible] آن جان [illegible]
چونکه [illegible] / پیل صد [illegible]

[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / گر [illegible]

گر بود [illegible] / یوسف [illegible]
[illegible] / بر یوسف [illegible]

از [illegible] چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / یکدو [illegible]

تا بهم [illegible] / تا درین [illegible]
گفت [illegible] / می [illegible]

[illegible] / گر ز [illegible] و دل [illegible]
[illegible] / گر قضا [illegible]

آن [illegible] / وز قضا [illegible]
این قضا را [illegible] / چشم [illegible]

این عجب [illegible] / بوالعجب [illegible]
گو [illegible] / چون [illegible]

هم [illegible] دل [illegible] / سوم [illegible] آن [illegible]
گر [illegible] آن بوالعلا / آن [illegible] باشد [illegible]

خویش [illegible] / در [illegible] جان [illegible]
خام [illegible] / از [illegible] صد [illegible]

عاقبت [illegible] / جست [illegible] جهان [illegible]
یک بلا از صد بلا [illegible] / یک [illegible]

ای عجب [illegible] / واز خیال [illegible]
ای عجب [illegible] / چشم [illegible]

از شراب [illegible] / شد [illegible] از خلایق [illegible]
زان [illegible] / ملک و شاهی [illegible]

زان بیابان عدم مشتاق شوق | می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه | می‌رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما که نو | گر رسیدم نوبت ما شد برو
چون پسر را چشم بینا گشت شاه | زود بر بار رخت بر گیرد قلنق(؟)

جاوه(؟) شاهست آن ذریح(؟) سون | وان از انسو عاد را ای مولدا(؟)
نیک بنگر با نشستیم و رسم | ما نه زینجی قاصد جای خویم

بر حالی ما کمری را سپیل(؟) | بلکه از بهر غرض ما ور کل
بس سیاه‌فرازین بود این ... | گر مسافروار در سیست ثبت

همچنان کز پرده دل بی‌کلال | دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند | لطف لطف با علم چون میرسند

جوق جوق اسپاه تصویرات ما | سوی چشمه دل شتابان از ظما
جره‌ها پر میکنند و میروند | دائما پیدا و پنهان میشوند

فکرها را اختران چرخ دان | دائم اندر چرخ و گردان همچنان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن | نحس دیدی صدقه و استغفار کن

ما کئیم این را بیا ای شاه من | طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه | زانکه از آسیب ذنب شد جان سیاه

از خیال و وهم و ظن بازم رهان | از چه و جور رسن بازم رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی | پر برآرد بر پرد ز آب و گلی

ای عزیز مصر جان سیکیتر(؟) | عذرا یاری غدار خود در بند
ای عزیز مصر در پیمان درست | یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین | زود که الله یحب المحسنین

در تفسیر قوله عز و جل انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات

هفت گاو لاغری پر گزند | هفت گاو فربه را میخورند

هفت خوشه خشک زشت ناپسند | سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرت برآمد ای عزیز | هین مباش ای شاه این را ستیز(؟)

یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان | هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مهبط | شهوت مادر فکندم که اهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم | از فن ذال پرزنان رحم
روح از عرشی آمد اندر حطیم | لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن | چونکه بودم روح و چونم تن
بشنو این زاری یوسف در عثار | یا بده آن ... آر

مار از آن خوان کنم یا از زنان | گاو فکندندم جو آدم ازین
زان شمال چرک دی شد دام | کز بنات وصل کندم خنده‌ام

چون بدیدم وصل و اکرام ترا | وان سلام سلم و پیغام ترا
من سپندان ز چشم بد کنم | در سپندم چشم بد هم در رسید

دافع هر چشم بد ... بس | چشمهای پر خمارت و بس
چشم بد را چشم نیکوت شها | ...ات و دست وصل کند لم الدوا

بی ز خشت کیمیاها می‌رسند | چشم خود را چشم نیکو می‌کند
چشم باز شه ... | چشم شه بر چشم باز دل بدوخت

تا که بی‌جهت پیاپی در نظر | کی بگیرد باز شه چون شیر نر
شیر چه کان شاه جباری معنوی | هم شکار رفت و هم صید توی

شد صفیر باز جان در مرج دین | نعره‌ها لا احب الافلین
باز دل را که پی تو می‌پرد | از عطای بی‌حدت چشم ...

یافت بینی بوی گوش از تو سماع | هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب | نیست آن حس را فتوری ...

مالک الملکی بحس چیزی دهی | تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و افتادن او در میان دزدان و برنه رفتن از ...

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد | با گروهی قوم دزدان بازخورد

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا | گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش | هین بگوید از فن و فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر | کو چه دارد از فن و مکر و هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش | هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ | قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست | جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر که را شب بینم اندر قیروان | روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست | که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است | کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست | که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن | چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج | وان یکی دخلش نه در خورد خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را | خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی | گر بود یوسف و گر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن | زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست | یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت یک خاصیتم در پنجه است | که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش | تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش کای کمند انداز بیت | آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند | مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم | که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند | چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم به رحمت ریش را | طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی | چون خلاص روز محنتها تویی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند | سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست | گفت می‌گوید که سلطان با شماست

خاک را بو کرد آن از ره بود
گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استا کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بو کند
گفت خاک خوش ساحت وود
نقب زن زد نقب در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بیخ و بند و جفت گوهر را رفت
قوم بردند و نهان کردند زفت
شه همی دید و منزلگاه را
جمله و نام و پناه و راه را

خویشتن را وز دید ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان خود لرزان شدند
چون که استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم افکندی او
روز دیدی بی‌شکش شبشان بحق
شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش بود
وین گرفت هم از نعیمش بود
عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم

گفت و سوسکم این شاه بود
خلق می‌دید و برهان می‌شود
چشم شه بود و ببرد شب شه را
جمله شب با او روان بر عشق

ای رخت خود را بخواهم من که زو
گو بگرد اندر عارف بی‌بیج
چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابند هر بهرام عون

زانکه شافع سر داغ بود
گرد چون شد چشم او مازاغ بود
در شب بیگاه محجوب شهنشاه
ناظر حق بود و زو بود آن امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشد
گرد داو در یتیم بار شد

نور او بر ذره‌ها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آنکه شاه زبان و چشم
گر زند شب خبرش ندارد گرم
گر هزاران مدعی سر بر زند
گوش قاضی جانب شاهد کشد

قاضیا در حکومت این
شاهد ایشان دو چشم رو
گفت شاهد زان بجای دیده است
کو بدیده بی‌غرض سر دیده است

مدعی دیده است اما با غرض
هر غرض در دیده را آرد بنقض
حق همی گوید غرض را ترک گیر
تا قبول افتد ترا با او سخن

خود همی خواهی که تو زو ... شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرض‌ها پرده‌ی دیده شود
بر نظر چون پرده پیچیده شود

پیر جنید جمله را با کرم
جنگ الشمس خواجه نعیم
در دلش خورشید چون نور فشاند
پیش او اختر ساعد ...

بس ... جوابی ...
تیز روح ... در
در زمین خوش ... و در چرخ ...
... پنهان ... آدمی

بازگرد از حق ... فرخ
آنکه صاحب رفت آمد در
بازگرد از رطب و یابس حق شود
روح با من ... کرد

بس چو دید آن روح را ... سنج
پیش او پنهان ... سنج
شاه را سلطان بود ... سماع
بسکه گفتش ... صداع

دم فرو ... سلطان ...
شاه با دولت ... و چشم او
سلطان حق ... بود ...
گر نظر بر شاه آید شاه را

عشق حق و سر شاه بابش
بود با او جلوه ... شاه
پس از آن لو لاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاه ... باز

این قضا بر عکس ... حاکم
بر قضا شاه ... حاکم ...
شد اسیر آن قضا ...
شاه باش ای چشم ...

عارفا ... برون ...
گاه ... تو اندر ...
دزد ... شاد ... دلتان
ای ... بالا ... روز

ای ... تو ...
دزد ... شاد ... دلتان ...
ای ... بالا ... روز ...
چشم ... دیده ...

چشم ... که ...
آنکه در شب ... دیده
لطف ... تو بود ...
پس ... الزمت ...

رب ... فی ...
وانچه ... فضلات ...
ای شب و روز ...
جان ... دیده ...

خود تو ... برگ ...
خاصه ... بود ...
آنکه ... دیده ...
آب ... بر سبزه ...

من ... بال ...
تو ... بال ...
پیر ... کن ...
آنکه ... رو ...

... حق ...
گل ... حق ...
باطلند ... شه
زانکه ... باطل ...

ذره ذره ... حق ...
جنس ... چون ...
سعد ... کشد ...
می‌کشد ... آب ...

چشم ... جان ...
سبز ... گلستان ...
زانکه چشم ...
سبز ... خویش

زین ... شاهی ...
تو ... لطف خود ...
غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاه ... داوی

روز ... چون ...
آنکه ... شب ...
چون ز ... جان ...
آن ... گستاخ

... چون ...
آفتاب ... در ...
وقت آن شد ...
گر ... ...

هر یکی خاصیت خود وا نمود
آن سزا ... بخشی ...
آن سزا ... تا ...
زان ... سلطان ...

آن سزا ... جبل ...
روز ... نها ...
جز ... خاصیت آن ...
گر ... سلطان ...

آن سزا جمله ...
غیر ... گوش ... و بو
شاه را شرم ... ...
گر ... شه ... ...

آن سگ آگاه از شاه وداد خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود گویا نک سگ زشتی که شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان
چون ز بدنامان نشاید ننگ داشت سوی‌شان اسرار شان باید گماشت
هر که او بیمار کی بدنام شد پس نباید نام جست و خام
ای بسا رندی که پیشش تابش کنند تا شود این زشت ابلق و گزند

حکایت گوهر آوردن گاو بحری از دریا و بنور آن چریدن و حیلت خواجه تاجر و گوهر بردن

گاو آبی گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب می‌چرد از سوسن و سنبل شتاب
تا فکنده گاو آبی عنبرست چون غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تا چو آن پنهان بود اندر کمین پس برون آید پی دزدی زمین
ناگهان بر وی نهد وحل سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار اسکنج و تازد گرد مرج تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند بر سر در شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن تا به گل پنهان بود در عدن
تا هوش را اندر گل و تن هر گلی کاندر دل او گوهریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت صحبت گلهای پر در برنتافت
این سخن پایان ندارد و آن موش هست بر لبهای جو بر گوش

رجوع بحکایت موش و چغز

آن رشته عشق شد می‌کشید باز می‌بند وصل چغز با رشت
می‌تنید آن رشته را دل در قرم که برو رشته بجنب آورده‌ام
همچو ماری شد تن و جان در شهود تا سر رشته بدین و بی نوند
گرچه چغز از آب موش آمد پدید یک سر رشته ببست بر پا که شود
خود غراب البین آمد ناگهان در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب منقلب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم در هوا آویخته پا در رسن
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید چغز آبی را بگو چون کرد صید
چون شد اندر آب و چون گشتش بود چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز می‌گفت این خوای انجمنی گو چرا آبی شود جفت هشی

ای قفصهای ناجنس ای فلان هم بگفتش نیک جویند ای فلان
عقل را اقبال و جنس پیچ و تاب همچو چشمی بد بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین در زره بیننده ان ان تا و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو نیست جنسیت بصورت در بگو
صورت آمد چون جماد و چون جسد نیست صورت تا بجنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی می‌کشاند سو بسویش سرمدی
صورت آمد کان چو چوب و تن نیست جنس بستی و جنس می‌خواه بشان
آن یکی موری گرفته دانهٔ جو مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم همی تازد ولی مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو خشم را بر خصم زن بر گرد او
مور اسود بر سر لبد سیاه گشت پنهان و از پیدا نشاد
عقل گوید خشم را نیکو نگر دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زان سبب آمد سوی اصحاب کلب نیست صورت‌ها حجاب و پرده قلب
زان برو عیسی سوی پاکان چرخ بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان ای قفص کش کی قفص گردد دوان
ای خنک عقلی که باشد او امین عاقبت بین باشد و جز در یقین
فرق زشت و نغز از عقل آید آن چشم کو سیه و دیده بینه
خشم غره شد بنصر ای عزیز عقل گوید بر محک ماش زن
آفت و رغبت جسم کام چیست مخلص رغبت عقل و ام بین
دام دیگر بد که عقلش برنتافت وحی غایب بین بدان سو زان شتافت
جنس را جنسش بود زان بشتافت سوی صورت‌ها نشاید زود تافت
نیست جنسیت بصورت لی و لک عیسی آمد از بشر جنس ملک

حکایت عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن و جنیت والسلام

هر کسی کش هوش بین باشد جلی برگ کرد او چون چو عرش زاغ
همچو عبدالغوث هم جنس پری چون پری نه سال در پنهان پری
نه سال شد پنهان ز انسی و خبر رو بطبع پرپر هم زن و هم
گشت ناپیدا او از زن و فرزند هم کرد او را گرگ زد یا ره زنی
با پریان ماند چون جنی بی یکمنی چونکه پر بود نه در آن ره و طبع
شد ز نسل آدمی او شوی دیگر بعد نه سال آمد او هم عاقبت
گشت پیدا باز شد متواری گفت و ان آن نه بیمار در گل اندر هم
جمله فرزندانش در انتقال خود بگفتند که بابا حرمت
برد هم جنسی پریان ثبات که ز ببایند روح را از هم نهان
یک همی مهمان فرزندان خویش بود و زان پس یکی بیمنی
ای بسا جو در نهان محبوس من شاخ جنت دان بدنیا آمده
چون پرش هستی جنس جنت است هم ز جنب شد و پیدا
مهرها را جمله جنس قرد ان مهرها را جمله جنس قرد ان

لا ابالی لا ابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر تا حق نهادست اندرو / چون نهد در تو تو گردی جنس او
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون شوهری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفات آن خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ بازان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی با فرعونی همعنان
در پی خوی باش و با خوش‌خو نشین / خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمه چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه‌ی ویند

حکایت سایل وام‌دار و آمدن به تبریز جهت تقاضای ادای دین از عمر محتسب و خبر وفات او شنیدن و تضرع کردن و دعا جهت معاونت اصحاب القبور را جهار الیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی سایل ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او و بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌گری
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پایی او شدی

سر نهادی خاک پایی او شدی / گر بدادی تشنه را بحری زلال
در کرم شرمنده بودی زان نوال / ور بکردی ذره را مشرقی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن از همتش لا یلتقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو
وام‌داران رو ترش او شادمان / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چون که دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف ز دست حق بدند / کی نهند این دست و پا را پایبند
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند کله پلنگان را به مشت

حکایت رفتن جعفر طیار رضی الله عنه و تنهایی به قلعه‌گشایی او به تنهایی و مشورت صاحب قلعه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مرد است فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین بین چنان محکم نشست / گوییا شرقی و غربی با وست
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
سرنگونشان اندر اقدام سمند / هر یکی را او بگرزی می‌فکند
داده بود او را صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشیدش فرد / لیک انجم پیش خورشید [illegible]
پیش خود بسیار انجم آمدست / گرچه بسیارند و گرچه [illegible]
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس باشد نی حذر
گرچه پیش آیند موشان [illegible] / نیست جمعیت درون جانشان
نیست جمعیت بصورت فرقشان / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر وی زدندی خویش را
یا زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی‌مهلتی
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دو گوشش بر دریدی هم به ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش

یک جمعیت ندارد جان پوش
از کلاه ابله چه غم دارد قضا
صد هزاران کور ده شمع و لگن
ورد فحش نهد شماع از قرن
یوسف و موسی ز حق بردند نور
سنه روشن آن کنان بر روی و حصیر
نور بر وی کنت از کلبت سار حبین
ورد خیر فرقه نخواهند شد صالحین
از کمال قدرت ابدال رجال
گشت مشکات و زجاجی جای نور
نورشان حیران این نور آمده
که بگنجیدم در افلاک و خلا
تا بدلال آن دل مؤمن و بخت
بود دیگون لیب ... تا ... بیست
حاصل آن نکه بیخ ... ساخت
زانسیس دیوار ما نا قد شدی
زان شو و آتش درین خسته
اولا بر بست یک چشم و دید
تجانی در ... آن دید

پیچد از جانش بانگ گربه پوش
این بی شرح نبد و راه و خواب
چون عدم باشند و پیش هول آن
آتش و شاهی غلام و دختری
در رخ و رخسار و در ذات الصدور
که ز حق آورد بی‌داد ... کی
کان کسانی عارفی آمد ... مس
نور ما بر شاید غیر آن
یافت اندر نور بیچون احتمال
گو همی ترزد ز نور شرق و طور
چون ستاره زین منی ...
در عقول و در صعود و در علا
یابد از من باز شاهد بخت
بی حریف آینه بر ساخته‌ام
که نقد وان قهر دانی اشناخت
نور بره با نور حق چه فن زدی
گو بسته آتش زنیش اموخته
نور روی او و یک چشمش بدید
چون بدید ... نور طاقت جان نداد

خشک گردد موش زان گربه جا
مالک الملک است جمعیت دهد
مالک الملک است بدهد ملک حسن
بهند اندر روی دیگر نور خود
روی موسی بارقی ...
او ز حق درخواسته تا نور بود
آن کسانی پر نور حیرتی با قرب
کوه قاف ار پیش آید بهر سد
انگه طور پیش بر شاید ذره ذره
جسم شان مشکات دان دلشان زجاج
زین حکایت کرد آن ختم رسل
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
بی جهان تا این ضیف ...
در زمان زین آینه ...
گر بدی پرده ز غیر نیستی
گشته بود آن نور بر ... تقی
وز هوا در نور وحشت ...
بعد از آن بی پیش ...
بس ... چشم عنبری

گر بود اعداد موشان صد هزار
شیر را تا بر کله کوران چه
یوسفی را تا شود چون آفتاب
گوبه چند عیب ...
پیش رو او نیز ...
گرد آن نور قوی را ساتره
نور جان بر تار و پود وحشش
همچو کوه طور نورش ...
قدرت ... سازد ...
تا نشد ... افلاک بی سراج
از ... لایزال لم یزل
آن ز چون و بی چگونه بی ز کیف
بر نشاید ... زمین و ز زمن
در نگنجد هوش ای ...
بی پرکشتی و زیدی کرده دو تو
بود وقت ... عاریتی
هر وصف ... دیده باد
برگشاده ... آن قمر
گرد دست ... حسرت همی

گشت حسرت بی حد و هم که هزار
گر گه از گنج کیش و پر انعام
پس گشتن در درون خانه
خانه را کش در پیوست آن ...
عشق ورزی آن دو ... گرد
با هم آن در ... خویش را
چون نشنی زینها فغان پیدا کی
ذم همه ملک جهان ...
ملک حسنش سوی حق دان گشت
آن غریب ممتحن از بیم وام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
زاد زد دار الملک تبریز سنی
گشت ... یا سبیل ...
ابر حق با ... هول ...
... این بالبرزدا
چون وثاق محتسب ... آن غریب
رفت آن ... سوی ...
یاد داد گشتی از بی ساحل امید
برکلاب و آب بر رو ... زود

وبده بود آنی همی کردم نثار
یاد آمده از رواق خانه ام
یوسف آنجا به سیران دگرش
وار و از سیران بوسنت ...
گر جمال دوست سینه دوش
نور گر ادراک غیر اندیشی را
گور مانده روح را از بی کسی
صد هزاران ملک گر ناکوی
ملک علمش سوی کیوان

روزن چشم نمد ویران شده
سوی یوسف ... عجوز
زانکه ... دیوار دیده شعاع
هیچ بد سوی یوسف ...
پس همیشه سوی معشوق ...
کیمیا داری دوای پوست کن
پیر و ... باغ جانها را ...
بر سر ملک جمالش داد حق
شه غلام او شد از علم و هنر

رسیدن آن غریب وام دار به سوی تبریز و خبر یافتن ... / رسیدن ... شنیدن خبر وفات ...

بر امید آنکه روشنی بر روی
جا اسعادی و طارت جا
آن تبریزیان ...
شعشعه عشقت بر تبریز را
قوم گشته ... کیشان ...
چون ... انشا ...
گشته بود آن خواجه زین ...
هر آن بر حالش گریان

جالش چندان شد از آن ... رجال
از رگی ... طلاب الامور
سازیان یار کشت ... شتران
مرز ما آن ... انگیز جان
او پر ... دانه ...
گرچه سایه او پناه خلق بود
... پیوسته شاد
آنکه ... بی هوش بود و بیدار

لیک چون گنج در ویران شدست
در شادی ... قصور
فتح کرد ... پس اصحاب ...
ور ... آغاز کن
ای بدید ... بشنوای
دشمنی ... و دوستی کن
زنده کرده مرده غم یاد وش
ملک تبریزی در ...
ملک علم از ملک حسن آسوده
در ره آمد جانب دار السلام
خفته امیدش فراز گلستان
از نسیم یوسف مصر وصال
ای تبریز ... الصدور
شهر تبریز است و کوی گلستان
از فراز عرشش بر تبریزیان
در دو ... واقعه در روی
در بود ... آتش ...
گو بیا او نیز دردم جان ...
... بانگ از ... جان

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم بخشش امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود — هیچ آن کف عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پرخرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
او درم داد و تو دست درم‌شمار — او ستور داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین — در وثاقت او و صد چون او مکین
زر از آن توست و زر را فر و تاب — نان ز آن توست نان از تست سیر

آن سخاوت هم تو دادستیش — کز سخاوت می‌فزاید شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم — قبله‌سازش را ز اصل انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل می‌کارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید — وین بساط خاک را می‌گسترید

ز اختران می‌ساخت او مصباح‌ها — وز طبایع قفل با مفتاح‌ها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش — مضمر اندر سقف کرده او بهش

آدم اسطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست — همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر سطرلابش نقوش عنکبوت — بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح — عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این سطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این — غیب را چشمی بباید غیب‌بین

در چه دنیا فتادند این قرون — عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس خود در چه بدید آن پر فضول — همچو شیری کو ز خود اندر چه فرو

از برون دان هرچه در چاهت نمود — ورنه آن شیری که شد در چه فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان — در تگ چاه است آن شیر ژیان

در رو اندر چاه کین از وی بکش — چون که او غالب‌تر آمد بر کشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد — از خیال خویشتن پر جوش شد

او نگفت این نقش داو آب نیست — این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی — ای زبون این غلط در سرکشی

آن عداوت اندرو عکس حقست — کز صفات قهر آنجا مشتقست
و آن گنه در وی ز جنس جرم تست — باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشت اندر و رویی نمود — کو ترا او صحف آینه بود
چون قبیح خویش دیدی ای حسن — اندر آینه بر آینه مزن

می‌زند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیر دست

خاک استیلا بریزی بر سرش — چون که پنداری ز شر است اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلک باید دل سوی بی‌سوی بست — نحس این سو عکس نحس بی‌سویست

داد داد حق شناس و بخششی — عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وان بماند مرده‌ریگ

عکس آن چندی بپاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطابخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعت آن منعم علیه — یحیی الموتیٰ فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان — کز بزرگی آن تو باشی و تو آن

کی بماند آشتی‌شان و وداد — بعد مرگ ایشان و فتوای سداد
گر نبینی کر و فر حق در اوی — گر نبیند جان نماند آن شهی

چون نمرد پیر او قوت از نبیست — هر یکی را قوت جان او بیست
جان چه باشد تا تو سازی زو سند — حق عیش خویش تو ندت بشکند

زنده‌جان عشق خواه و جان — تو بمانی زان رزق خواه نان
خلق ما چون آب صافی زلال — اندر او تابان صفات ذو الجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی بیند آن خلاق را — پادشاهان جهان جاه جو را

پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرآت آگاهی حق
قرن‌ها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماه است و آب آن آب نیست

عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام — وین معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان — بلک بر اقطار عرض آسمان

این صفت‌ها چون نجوم معنویست — دان که بر چرخ معانی مستویست
خوب‌رویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم به اصل خود رود این خد و خال — دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول — خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه ما چون غیر گشتی در نشور — شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را که در گذشتست از زمن — جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران — مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین — منگر و نسبت مکن او را به طین
همره خورشید را شب کی بود — همچو مسجود شد ساجد

آفتابی دید او جامد نماند — روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق — نیستند از خلق برگردان ورق

بقعهٔ حاجت رو او در جو بود — خاک مسجد ملایک جو بود
چون درون جو بدید عرض سپاه — دانشش با دیدن آن پرسپاه

آنچه در وی دید کی باشد خیال — چون که شد آینه دیدش بی‌جدال
عکس‌ها را ماند این و عکس نیست — در مثال عکس حق بنمودنیست

تا ببینی جان کنکان — گر نبود
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست — دیدن او دیدن خالق شدست

خوی او را برگزید از این دو جان | رحمت فعالیش خواند زان | خدمت او خدمت حق کرد | روز دیدن دید این او
ناشناسای ورزان در خسان | آن دو دید آفتاب و فرقد | هر زمان خورشید ... | لیک از ماه و سوی معبود
در میان خمس این روزن ... | ست و روزن ز انشقاق آگهی | تا اگر ابری برآید چرخ پوش | اندرین روزن بود نور ...
هجران ماه سوی او شتافت | در میان روزن ... | درخت و تسبیح او تسبیح حق | میوه بی سر روید زمین ...
بیت روید زین طبق ... | عیب نبود گر نهی نامش درخت | ای سبد را تو درخت ... | گز میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت ... | زین سبد روید همان نوع ... | پس سبد را تو درخت ... | زیر سایهٔ این سبد خوش ...
آن جو اطلاق آورد ... | نان جوابی خوانش ... | خاک ره چون چشم روشن گشت ... | خاک ره را ...
چون نذر ... | من جوابا لا کنم ... | شد فتاحستش بخوان ... | در چنین جو خشک ...
پیش آن خورشید کی ... | با چنین چشم چه باشد ... | طالب و غالب ... | تا نشیبها را آرد او ...
رو مگو ... | بنده را در خواجه خود محو ... | خواجه هم در بنده ... | غایت ...
چون چه ... | کم کنی هم ... | خشم ورا ... | این یکی قبله است ...

تمثیل آوردن غریب عمر نام در شهر کاشان و محروم ماندن او از نان در میان حسبان اهل ... علیه السلام

چون دو دیدی ... | آتشی در ...
در عنا ... | گر ...
چون بیک دکان ... | این عمر را نان فروشید ای کرام | او بگوید رو بدان دکان | نان ...
گر بپوشی ... | او نگنجید ... دکان ... | پیش ... | بر دل کاشی ...
این ... | گر عمر نامی ... | چون ... | پس فرستادش ...
گر عمر نامی ... | زانکه ... | او ... | پیش عمر آمد ...
چون بیک دکان عمر گفتی ... | در همه کاشان ز نان ... | در یک دکان علی گفتی ... | نان ...
احول ... | احول ... | اندرین کاشان خاک ... احول | چون عمر ... چون ... علی

... | گر ... | در دو چشم ... | دو ...
... جانب | اندرین کاشان ... | اندرین ... | همچو ...
... | حق ... | خشم ... | عکس ...
... | پس ... | ... | ...
... | ... | ... حکمت ... | اندرین ...
آب ... | ... | ... | ...

... کردن غریب ... بدرالدین عمر ... تبریز ... مرجع شدن ...

... | گریه کرد ... آن خواجه | قصه ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | گفت چون ... | ...
... | جان ... | ... خدا ... | چون ...
... | ... | ... | ...
... | خدمت ... | ... | ...
در قیامت بنده ... خدا | ... | ... | چون ...
... | جون ... | ... | ...
چون ... | گفت ... | گفت ... | ...
ای ... | ای ... | ای ... | در ...
ای جو ... | ... | ... | ...

ای هوا را بر حقیقت برگزیده / ای جو بیگانه از ورزیده
ای الفت پیوسته با ابر غریب / ای معاف کرمت عفو غریب
با زنا و روزه کرده ام چه رفت / سفته سخت حشمت مر نگرفت
ای من از صد حجوبی از راه وبال / ور ترا چون نسل تو گشته عیال
لقمه ها و بخشش و رحمت ها / ام ما و قوت ما و بخت ما
تو فزودی لیک بخت ما برو / عیش ما و رزق ما سنه حاتم رو
واحد کالالف در بزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم از مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو جان بیدهی اندر نفس / کز نفس می نگنجد اندر قفس
تو جان بیدهی پیش پای دار / لقمه رزقی بی کسادی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
حلق را انگرک غم لطف شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمن
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردیی آنچه کند کرد و شبانیت
دانم اندر مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / از وظیفه داده ای دریافی تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این قرض صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم ای بستان چو صد جنات من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون ثنا خوانان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه آمنم
من همی گویم بس ای تو مفضلم / گفت بستان برگیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمان اندر زمین
حاش لله تو برونی ز جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد / سایه او بر زمینی میخورد

جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
ورد رخت روح او چون آفتاب / بر فلک تابان و تن در جامه خواب
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جواب لطف خوش اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گویی فاخته سال خمار / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم آنجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو هم آنجا که دل اندیشه است / وایم آنجا بجو شیر بیشه است
کو هم آنجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت علتی / چشم بر ره با امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی / بادجویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی / کاشکی عمرش نماندی کو کستی
عقل کو تا نبیند غرب و شرق / صد جدا ناچیز در صد گونه برق
جور و بخشش هر دو بی مکان و ولد / منتظر شد جو زبانی مانده
ده هزارم وام و من بی دسترس / مست هذه دنیا مازین تو بس
خون گشیدت مانده ام در کشش / میروم نومید ای خاک خوش
حیف بیدار بایدم حسرتت / ای جوانمردی که وی وحشت
تا خدا بگذارد این وام مرا / صبح کو واند جنبش شام را
آمدم تا بخشد و احسان کند / یافتم در وی بکلی جان خود
جمع این جویست آن رود آب / جوی آن جویست آن آب ای آب
محتشمان سیشه کو آن مستطاب / اختران سیشه کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / هم بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پایان علم ما و ما الروح / هست حق کل لدینا محضرون
نقش باشد پیش نقاش و قلم / در کف نقاش باشد محتضر
دم بدم در صفحه اندیشه شان / نیست و موی میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد / نقش بی آرزو نگارا می خورد
صبح خالی نیست زان اثبات و محو / رسم لطف در کلام شام و بحرو
کوزه کی با کوزه باشد کارزار / کوزه از خود کی شود کردار
جوب ورزی دست از روی تکلف / ور نه جون کردی بریده و منحرف
جامها دوخت خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
گرنه خیاطی کرد و کژ پر می شود / مشک با مشکی اول بود ای منتهی
ورنه از خود کی شود پر یا تهی / پس چو آن کامخ کنش منخ و مجی
چشم بنهاده از چشم او همی گرود / شیخ از صانع چو ستان نهید او شود
میکند از چشم سبیدی عجب / چشم اوی تو بجشم خود که کمه
گوش وانی تو بگوش خود شنو / گوش گوزا جو ادب ها کرده

ای تعلقها نظر اندیش کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین

حکایت دیدن خوارزمشاه اسبی را در موکب و رغبت کردن و سرد کردن عماد الملک آن را بر دل او

او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه با اسب بود

بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشی و خاصیت / حق بر او افکنده بد نوعی صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من سیرست و پر دارد غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسپم چون رباید ناحقی

جادوی کردست جادو آوری / جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه در سینه می‌افزود درد

زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جذب و دفع آمد وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبه آن سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / می‌شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین

چونکه خوارزمشاه ز سیران بازگشت / با خواص ملک خود همراز گشت

پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین آمد به لب / چون عماد الملک زنهاری نبد

که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

محترم تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب خیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد

هم به بذل جان سخی و هم به مال / طالب خورشید غیبی چون هلال

در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس

بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان وز جدا

بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد

مردم از صد جرم را شافع شدی / خشم سلطان زان او شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

این یکی اسبست جانم را فتوح / گر ببرد مردم یقین ای چو روح

گر ببرد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی‌ات داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و فرزند و عقارم صبر هست / این تکلف نیست نی تزویر هست

اندرین گر می‌ندانی باورم / امتحان کن امتحان گفت و قدم

آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان برد و دید آن شه جلال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدای رب العباد

ایستاده راز سلطان می‌شنید / واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن از وی بگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال

با شروق آب جان خوش مساغ / روشنی که جوید از نور چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد

در شب ار خفاش از کرمی است مست / کرم از خورشید جنبنده شدست

آفتابی که ضیا زو می‌جهد / دشمن خود را نواله می‌دهد

لیک خفاشی که او دم گم کند / آن ز خورشید هم یابد گزند

باز شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه بین و روز بیست

گر به شب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او

گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد تو باری چون شدی

مالشت بدهم بزجر از اکتئاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعد اختری

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چو خورشید آمدت خود داد داد / تو ز خفاشی چرا جویی مراد

خود چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را به خود مشغول کرد / تا نیاید در دلش از حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش پیدا نه غسق

تیغ زندان و حبس تنگ و دم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشاده دید خوش کو سوی خوش / در رحم مردم ز ناید عیش خوش

اندران زندان ذوقی بود با تو بس / خوش شکفته از غرس جسم تو اولس
زان همه بیرون شدن بر تو بود / می‌گریزی از زبانش سوی

راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد

قصر چیزی نیست ویران کن تن / گنج در ویرانیست ای جان من
این همی بیند که در بزم ... / ... اگر خوش شود گر ...

گرچه پرنقش است خانه بر کشش / گنج جو و گنج را آباد کش
خانهٔ پرنقش و نقش و جلال / وین صور چون پرده بر گنج

پر ز نور گشت و تابشهای / کاندرین سینه همی جوشید و بود
هم ز عکس لطف آب ... / پرده شد بر روی آب ...

هم ز لطف و جود جان باشش / پرده‌ها بر روی جان شد گفت و ...
پیش شیر شو که او افروخت آب / کالنجه بر ساخت ای برادر ...

زین حجاب این تشنگان ... / زانکه صافی و خفا و درد
آن شتابا چون چشمه ... / شب پرستی و خفاشی ...

سوی حوض کی این خفاش ... / زین جفاجویان شان ...
این جوان خالت زین ... / گو برآمد و لی بر روی ...

در عماد الملک این اندیشها / گشته جوشان چون ...
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در زبانش ... جان ظاهرش

چون ملایک او با اقلام الست / هر دمی می‌شد بشر را تازه
اندرون پرشور و بیرون پر غمی / در تنش همچون لحد در عالمی

او درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا گردد از غیب و سرار
اسپها اندر کشیده آن ... / پیش سلطان جمع سرکشان

آنچه اندر ره بدان سرخ کبود / آنچنان کز ... شود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را / در جهان برق و صد اندیشه را

همچو مه همچون عطارد تیز رو / گوییا قرص علف بود و ...
ماه عرصه آسمان ... شبی / می‌برد اندر سیر و تند هی

جو که یکبیک ... ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد جان ... هست آن ... / گرچه ایمان ... در دو نیم

آن عجب کو در شکاف مه شود / هم قبله فهم و حس خلق را
کار ... را ... / هست از افلاک و اختر برون

تو برون و هم ز افلاک و دوار / والگهان نظاره کی آن ز کاره
در میان پنجه چون ... / کی ... سیر ...

از زبان بیشه تن شو برو / تا بیاموزی تو ... طاره
معجزات تو نخواهد شرح / زانکه سلطان باز گو ...

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از کهف نور لعل یافت
آب لطفش را ... / سنگ را و لعل را ...

او شده از آسب ... لعل ...

چون از آن هست گنج گفت ... / ... اگر ... تا ... و ...
آنکه بر دیو ... آفتاب / آن جهان ... کآب از اضطراب

چون دمی حیران شد از نوری / روی سوی آن عماد الملک کرد
کاوی ... حسن ... / از ... که ... رحمت ...

پس عماد الملک گفتش کای ... / چون فرشته گرد ... دیو
در نظر ... / ... گفت از مرکب ...

هست اطلاق آن سرا ... / چون سر ... گوهی ... سر
در دل ... شاه ... / ... از ... شاه ...

باده و ... آب ... / زین حق ... گفت ...
چون ... عرض کردند ... / ... شاه

چون که ... / ... ایمان شود
پس ... آن ... / ... آن ...

وان خیال باشد و ... / ... آن دلال ...
این زمان ... / حلق را ... هر ... میدهی

پیشروشی ... / همچو طفلی ... گردان
پس تو ... / ... عمل

در خیالات صورتی ... / همچو ... / ... آغاز چون ... خیال
... آن ... همچون ... بال

گر تو اول بنگری ... / فارغ آیی ... / چون ... دست ...
... / ... زیر

شاه دید آن آب با جسم جان / وان عماد الملک با جسم ... / چشم ... / ... شاه ... گرد

آن چه ... / گر پس صد پرده ... / چشم ... چون ... / پس ... دیده ...

زین نکیلی ... / پس ... / هم خود ... / هوش ...

این بهانه بود و آن ... / ... آن در دل ... / ... / ... در میان ...

پرده دیگر آن ... / گر از آن پرده ... / یک ... / در جهان ...

بانگ ... / تا که بانگ ... / بانگ ... / ... بانگ ...

جنگ جنگ ... / تا چه ... / بانگ ... / از ... تا ...

بانگ در ... / ای ... جان ... / چون ... / ... بر ...

چونکه تقصیر و وفای ... / آن ... / ... / که ... گشته ... کرد

خشم چون زنگی و زو بندی کی بی — بس عصا ام کش که گورم ای [illegible]
وقت گور از جبل اسب [illegible] — جو برادر و منی [illegible] ای مشتق
سوی عصا کن که زندهٔ [illegible] — چون به پنی باشد از کو کور
چست جبل اسب رها کردن هوا — گر سوا شد [illegible] مرغ را
خلق و رزندان [illegible] از هوا — مرغ را پر [illegible] از هوا
پای بند تا بگرم از هوا — رفته از مستوری شرم از هوا
خشم [illegible] سنگ [illegible] از هواست — چار میخ و [illegible] از هواست
شحنهٔ اجسام [illegible] — شحنه احکام جان [illegible]
روح را در عین خود [illegible] — ریک تا [illegible] شکنجه در [illegible]
چون [illegible] پنی [illegible] — زانکه ضد از ضد [illegible]
انکه در چه زاد و در آب سیاه — او چه داند لطف آب و ریع [illegible]
چون [illegible] کردی هوا از [illegible] — وز رسد سوی [illegible]
لا تطرق فی هواک سل سبیل — من شراب است [illegible] سلسبیل
لا تکن [illegible] الهوی [illegible] — ان ظلال [illegible]
کر سلطان [illegible] — ذره [illegible] ظلمه [illegible]
با دل خود [illegible] — بشر [illegible]
پای کار و اندر میان [illegible] — رو بند و زو دق بر [illegible]
بر شتاب [illegible] — کی نهد بر جسم [illegible] عضو کاو
زاد و ابدا از انساب [illegible] — قصرهای مشتعل پر [illegible]
در میان قصرها [illegible] — از سوی [illegible] سوی آن [illegible]
وز در و [illegible] عالم بی [illegible] — در میان [illegible] چنین قضا
گر چو کابوس [illegible] — گر [illegible] روضه [illegible]
قبض و بسط [illegible] — دم بدم چون [illegible] جلال
زین سبب [illegible] — ز [illegible] حق [illegible]
تا آخر چون [illegible] — ایسیان [illegible] در قلق
[illegible] کرد آن [illegible] — مالک الملک [illegible] ای [illegible]
کم حق [illegible] — قلب بین [illegible]

بازگردیدن غریب بابای مرد از سر گور و دیدن صدر الدین مسیح در خانهٔ بابای مرد و آمدن و خواب دیدن بابای مرد

انکه سازد در وقت [illegible] — [illegible]
چون غریب [illegible] خواجه باز [illegible] — پای [illegible] سوی [illegible] خویش
[illegible] — آتش [illegible]
بی نهایت آمدست این [illegible] — [illegible]
کار [illegible] اندر دلش صد گل شکفت — آنچه بعد از عسر [illegible]
[illegible] — و چه صد دینار [illegible]
[illegible] کار و حکایتها [illegible] — [illegible]
خوابشان [illegible] — دید با مرد آن جا بود خواجه را
با غریب [illegible] — [illegible]
عجب [illegible] — [illegible]
آنچه کس [illegible] شنیدم [illegible] — بیک پایخ [illegible] فرمان [illegible]
اندر آن شب خواب [illegible] — [illegible]
خواجه گفت ای بابای مرد [illegible] — بی اشارت لب [illegible]

و چو واقف گشته ام [illegible] — خبر [illegible]
تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش [illegible]
آن [illegible] پرده [illegible] تمام — تا نماند [illegible] محنت [illegible]
تا نه در [illegible] — تا نه [illegible]
هر چه دادم دیدم [illegible] — این جهان [illegible]
[illegible] کرده [illegible] — [illegible] پریشان [illegible]
وقت [illegible] — وقت اظهار آمد و پیدا شد
بشنو اکنون [illegible] جهان [illegible] — [illegible]
تخم [illegible] — بسته [illegible]
[illegible] — [illegible]
وام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خواستم تا [illegible] خود [illegible] — در [illegible] تفت [illegible]
[illegible] — [illegible]
لعل و یاقوت [illegible] وام [illegible] — بر [illegible]
در [illegible] — [illegible]
[illegible] — فاجتنبه بالیسع [illegible]
در سماع آن [illegible] خوف [illegible] — که رسول [illegible]
رنگ و آن [illegible] — که رواج آن [illegible] بیچ
وارثانم [illegible] — وین وصیت [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] — [illegible]
گفته باشد [illegible] — مستوره [illegible] قول رسول
[illegible] — تا [illegible] عطار [illegible]
هر [illegible] — [illegible]
[illegible] — عهد کردم [illegible] جلال
بر او [illegible] وام [illegible] سال — [illegible]
در رواداری [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] رحمت [illegible]
از خدا امید [illegible] — [illegible]
و [illegible] قصه [illegible] — لب [illegible] نخواهم [illegible]
تا بماند [illegible] قصه [illegible] — هم [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] خواب [illegible] — گر [illegible]
گفت [illegible] — پای [illegible]
آنچه دیدی [illegible] خواب [illegible] — [illegible]
خواب دیده [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — در دل [illegible] دیده ام
خواجه را دیدم [illegible] — [illegible] جان برای [illegible]

خواب دیدم خواجه بیدار را | آن ولایت جان چو بیدار را
خواب دیدم خواب مسجل المنی | واحد کالالف از اهل سنی

سیر و چون خواجه جنین بی گرد | تا که حسی قفل و سوسن آرد
در جهان خانه اتفاق داد و داد | خلق بهتر کرد او اندر سرا

با خود آمد گفت ای تو خوبی | ای نظر داده چو شاهد و جنبی
خواب بنهاده چند ابریشمی | بسته دل چید دل و داد ای

منبع پنهان کنی در دل نقش | خود چه ای دولت بندی اندر عمل فرج
خنده ای اندر خنده پنهان منبع | آتش اندر آب سوزان منبع

در وضا اند آتش نزد و در نار | در خفا پروان عنبر بی اوج
آنکه گفت مصطفی شاه درباح | الستاخ یا اولی الابصار راح

ما نقص یا ابن العمدة ات قط | انما الخیرات نعم المرتبط
جوش شرع فزونی برد برکات | عمت از فنا و نکر در صلات

آن زکاتست کیسه ات را پاسبان | جان حلاوت هم زکات را
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ | زندگی جاودان در زیر مرگ

زیر که شد خود شاخ از ... | ذات خدا داده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجود | در زشت ساجدی مسجود

آنچه پیره فنون منطقی | اندر و نوری و شمع عالمی
درج در حق حقوق نزار ان المنی | در سواد چشم چندین روشنی

اندر وی که او شش سال ... | گنج در ویرانه بنهاده

تا خوبی پری کرده ... | کا و چند شاه را تعلیم بس

حکایت پادشاه با سه پسر و رفتن شاهزادگان بقلعه ذات الصور و عاشق شدن هر سه بر صورت دختر شاه چین

پادشاهی بود و او را سه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر | در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده‌اند | قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین ... | گشته ... آب نخیل آن ... بر

تا که فرزندان چنین ... | میرود سوی ریاض ... پدر
تازه می باشد ریاض والدین | گشته جاری عینشان ... از دو عین

چون شود خشمه ز باری علیل | خشک گردد شاخ و بیخ ان نخیل
خشکی نخلش همی گوید ... | کز ... خشم کی ...

ای بسا کاریز پنهان همچنین | منقطع با جاشان با غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین | بایها اجسم گشته همچنین

تو ز خود ای جان ... | پاره پاره زین و آن ... بر
از زمین و آفتاب و آسمان | پاره با برده خویشتن بجسم ...

تا تو پنداری که ... | با تبسا شده از تو این و آن
کار گر زدید و نبود پاید ... | لیک آن ده ده ...

عاریتست آن که می باید ... | کاف کرفتی می باید کرد
چون نفخت کان و تاب آمدست | روح را یابش آن ... کرامت

پیمود بهشت بکان ... | زنهشت با صبح ... | خنده کاریز اصل ... | خارغت آمد ...

تو ز صبر ... شربت ... | هرچه ز آن صد کم شود ... | چون بوشه از درون ... | ز استراق ... کردن ...

قرة العینست چو ... | باشد این فره در دل بود | قلعه را چون آب ... | قلعه را چه آب باشد ...

بند که دشمن گرد آن قلعه کند | تا که اندر خونشان ... | آب پر ... | تا نباشد قلعه را آن ...

از زمان یک جاه ... | ... شیرین ... | قاطع الاسباب لشکرهای ... | ... قطع شاخ و برگ

در جهان نبود مدد شان ... | چونکه در جان بهار ... | ... خاک ... | ... کسیر ...

پیش زنان از ذات ... | ... در تو ... | ... | ... تو ... دو ...

چون سپاه ... آمدست ... | خود ... | حق ... شیطان ... | ... در زدم اندر ... حل

گوید که ... ترا | در بلا و در جفا و ... | من ... سر ... | در خطرها پیش تو ...

اسپرت باشم که ... | خلعت می باشم اندر ... | جان فدای تو کنم ... | ... شیر ...

سوی ... عشوه | آن جوال عشوه و مکر ... | چون قدم ... در خندق | ... خنده ...

می ... دارم ... | گویدش ... | تو ... | ... تو ...

کف ... و خود ... | تو ... | ... | ... سخن

... | در چه ... المیاد | ... | از خلاص ...

هم ... بیخا ... | ... آنجا آن ... | ... | در بهار ...

تو بیا ... | از او ... | چون ... | ... الله ...

... | دست شان ... | کای ... | ... عقود

... | از سوای حق ... | جز ... | ... جوش ...

ای ... | مشورت کردن هر سه برادران در ... | جانب ... شاه ...

۷۳۲

در هوای قرب جسته دلیل
در طواف قلعه و شهر و ثغور
خواستند از شاه اجازت [illegible]
هر کجا ایشان کشد عزم شوند
اندر آن ره زان دژ ذات الصور
همچو آن جستن زلیخا در صور
تا بهر سو که کند آن خوش نگار
تا بهر دیوار نقشی که کند
از قفص کز عشق آن [illegible]
صورت عاشق چو فانی شد در او
غیر نقش عاشق و صادق [illegible]
اسم شیطان را چنانچه [illegible]
هین مباد اکه صورتی [illegible]
در فرح چون بینی خود [illegible]
خود بدان قلعه نمی شد خیال
جملگی کرد او منع ایشان [illegible]
کین بکن ممنوع کرد و منع
[illegible] به قوم [illegible]
هین بشد کشته خدا شان [illegible]

در رخ شسته هم رائی زیاش
در پی هم چون پیر دیوان [illegible]
و از اجازت شان چو رفتند [illegible]
فی امان الله دست افشان [illegible]
دور باشید و نترسید از خطر
تا کند یوسف بناکام [illegible]
هم بروح او چند ادبار [illegible]
اندر ایشان [illegible]
در درون آب [illegible]
پس در آب اکنون که [illegible]
غیر نقش [illegible]
گر زن [illegible]
او [illegible]
انگبین [illegible]
هم [illegible] آینه [illegible]
در [illegible]
[illegible]
هم از [illegible] قلب [illegible]
برهنا و [illegible]

شورت کرده آن سه [illegible]
سوی املاک پدر [illegible]
دست بوس شاه کرده و [illegible]
غیر آن یک قلعه [illegible]
روی و پشت [illegible]
چونکه یوسف سوی او [illegible]
بر او ندید دوستان یزدان [illegible]
بر [illegible] آن [illegible]
اگر عاشق [illegible]
حسن [illegible] اندر روی
دیو اگر عاشق شود هم [illegible]
[illegible]
از خطر [illegible]
[illegible]
کان [illegible] مشهور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حالات هوا
[illegible]

تا که برگردند در ملک پدر
عزم ره کردند آن سه [illegible]
پس [illegible] شاه مطاع
[illegible]
جمله [illegible] صورت
خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
هین [illegible]
[illegible]
در [illegible] آن قلعه
از قلاع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۷۳۳

ای که استثنا و تسبیح خدا
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
[illegible]
در بجاست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او [illegible] خیال

ز اتفاق [illegible]
صد جهت را قصد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در کم استثنا و حزم مثنوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

گفته شد در ابتدای مثنوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم خیالی [illegible]

رفتن شاه زادگان [illegible] قلعه ممنوع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این سخن پایان ندارد آن فریق
برگرفتند از پی آن دژ طریق

بر درخت گندم منهی زدند
از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر
سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی
تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز
در شب تاریک بر گشته ز روز

اندر آن قلعهٔ ذات الصور
پنج از آن در بحر و پنجی سوی بر

بعض آن زآن چون حس ظاهر رنگ و بو
بعض آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار
می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار

از قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مه ایست
باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده‌بخش بگشا پهن فم
چون رسد باده بیاید جام هم

آدما معنی دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانک معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آید در وجود
همچنان کز آتشی زادست دود

کمترین عیب مصور در خیال
چون بپایی پیشش آید زو ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی
زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال
می‌شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست
دست خاید از ضرر کی صورتست

این مثل نالایقست ای مستدل
حیلت تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت بکارد صورتی
تن برویید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر بود
صورت حیلت بود ماکر بود

صورت خلوت بود ذاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود بالان شود
صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گردد سپر

صورت عشرت بود شادی کنی
صورت مردی بر آزادی تنی

صورت خوبی بود نازآوری
صورت چنگی بود سازآوری

صورت راهب بود خلوت کنی
صورت غیبی بود خلوت کند

صورت محتاج آرد سوی کسب
صورت بازو وری آرد بغصب

این ز حد و اندازه‌ها باشد بجو
داغ عقل از خیال گونه گون

بی‌نهایت پیشه‌ها و کسبها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرت بود بر بام مشید
وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک تأثیرش و فعلش دم بدم

آن صور را بزم اگر جام خوشست
فایدهٔ او مستی و بیهوشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده‌اش بیهوشی وقت جماع

صورت

صورت نان و نمک کآن نعمتست
فایدهٔ آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند
پس چرا در نفی صاحب‌نعمتند

پیش او رویند و در نفیش شدند
پس صور هم بندهٔ بی‌صورتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست
صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو رو پنهان کند
آن صور را جمله سرگردان کند

جملگی حیران و نالان شو بسوز
[illegible] که آیند اندر [illegible]

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر
احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو
ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جو و در افنای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور نه بی صورتت [illegible]
صورتی کآن بی تو زاید در تنه

صورت شهری که آنجا می‌روی
ذوق بی‌صورت کشیدت ای رهی

پس بمعنی می‌روی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که پیشش می‌روی
از برای انس غایب می‌روی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی
گرچه زآن مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل
کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم
چیده داد و سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن داد از ذنب
قوم دیگر پا و سر گم کرده‌اند

چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کرامت سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق
لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان از این کاسه رسید
کاسها محسوس و افیون ناپدید

کرد کار خویش قلعهٔ هش‌شکن
هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
الامان و الامان ای بی‌امان

قرنها را صورت سنگی بسوخت
آتشی در دین ایشان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود
فتنهٔ او هر دمی دیگرگون بود

عشق صورت در دل شه‌زادگان
چون خلش می‌کرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ
دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ

ما کنون دیدیم شد آغاز دید
چند آن سوگند داد آن [illegible]

او بیدار خود بیدارست ای ... / که بخورد او ند از پا یافت
کار دیکاری بسی بعید ... / ور نه ظرف پری بیابان ...

غم ازین کیسه تا ... / بی پری بین چه کمتر آینه ...
تو ندانی تو ایمان آن بت / هم تو گویی آن قران و اجب ...

او توانست تا غایتی تو گرفت / آن تویی که بر زنان ...
این تویی ظاهر که پنداری تویی / ... اینجا ...

بر سوف لرزان چو ابری ... / تو تو خود آن ... دان ...
تو یکی نه‌ای بیکران تو / تویی خود ارباب ...

نو تویی تو سوی تو ... / آمدت از بهر ... و صلت
تویی تو در دیگری آمد ... / من غلام ... خود بیش ...

آنکه در آینه ... چند جوان / پر از خشت چند صد چو ...
زر شاه خویشتن بیرون آمدم / ... بیشم ...

سخن ... تو را شاه ورا / وان ... جهان بی ... شاه ورا
گفت در افتادیم در خندق ... / گشته ... بلا ...

لیکه بر عقل خود و فرهنگ ... / بود ... آن بلا آمد ... پیش
... رخ ... خود ... / ... پیش ...

علت پنهان کنون گشت آشکار / بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایه ... از ... / یک قناعت ... صاف ...

چشم پیدا ... سپید ... / چشم ... گر ... ما از عصا
در تفحص آمد ... ان / سوزه ... بود ...

جان بسیاری تفحص ... / گفت گردان ... انکه ...
... گوش ... گرد ... / ... پیش ... هوش

گفت ... ماه و پری ... این / صورت شهزاده چینست این
همچو جان و چون جنین ... بود / در ... پر ده ... بود

صورتی ... مرده وار ... / شاه چین پنهان کرد او را از ...
... ملک ... / کو چتر ... مرغ ... او

واقف آن ... جنین ... / ... این چنین ... مباد
... نگه ... کاشت / وان ... آمدست ...

اعتمادی کرده بر ... خویش / که بهم بر کار ... باش ...
... زان عنایت ... / گر ... سپید ...

ترک ... خویشتن ... / ... نفس ...

حکایت صدر بخارا و عطا بخشش او با خاموشان

در بیان ... قبل ان تقولوا والله اعلم

این ... / ... بیت

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ... زر نثار

زر بکاغذها همی پیچید بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان ضعیف / روز دیگر بر ضعیفان ...

شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زان گنه یک حبه مال
من صمت نجا بدی سرمایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش

بر خموشش بود جود و بخشش / وقت ... کیسه و هم کاسه‌اش
بر خموشان و انکه او ناطق بدی / روز پیشش از جود او محروم بدی

هر که گویا ... جد ... / زو او محروم شدی ...
نادرا پیری یکی روزی بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد او پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای ... / پیر گفت از من تو بی‌شرم‌تری

کین جهان خوردی و میخواهی بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او بشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از برای جرم گفتن هیچ چیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش او حبه / بر دلش آمد ز حرمان ضربه
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر دراندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم ترا / همچنین کرد آن فقیر بی‌نوا
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر دراندازد ... بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان گیرد از آن ...

مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او ز پست
ای تو بسته بر من ابواب کرم / گفت با صدر جهان چون بستدم

گفت یکی فرزدی ای عنود
غیر فرزندی هیچ ... دیگر
وان غنایت هست موقوف ...
آن زمرد ان بود افعی ...
آدمی ... کوست ... در انجمن
زان غریبخانه ز فرزندان و کس
کودکی آورد بصورة بود ...
دست جو ... بر روی ... از جا
گفت ای ... زن ... بر ...
سر ... گرد ... بر ...
گفت آن ... کی ... یا زم ...
عاشقانی کان بود ...
وانگهی ... خود ...
کودکی ... و ...
ور کرزم ... سوی ...
آن زمان از جا ... برجست ...
بعد از آن کودک ...
برد نزدان چاره ...
زانک شیطان ...

از جناب ... هیچ سود
در گرد و با خدا ای حیله گر
بگذر و ... نافعات

بر سر تو اقبال ... بود
یک غنایت بود ... خواجه ...
بگذر از کشش ... توفیق

حکایت ... و گفتن ... اندر ...

آمد و ... در وطن
هم نخفتند آن شو از بیم عسس
هم نهادند ... کودک ...
گفت ... سنگی ...
او بود ... خاصیت ... مانند ...
چون زن ... جاست ...
گر بجا ... من ...
من ... زمانی ...
غمزه ... ومی ... چه ...
خود چه ... خشیت ... ورجا
همچو یوسف ... اقبال
او ... قصد جان ...
گفت ... نوبت ...
بهتر ... خشت ...
گر دو ... خشت ...

مشتغل ماند ... منتجب
کوسه ... نزد ... چاره ...
لوطی ... شب ... درا ...
باب ... خشت ... چون ...
کودکی ... وار ... صفت ...
بیا بخانه ... طبیبی ... مشتقی
چون ... تن ... بلندی ...
رو برآن ... خواجه ...
خانه ... چون ... بود با ... عام
عقل ... باشد ... جدال ...
یوسف از زن ... غذای و ...
نی زن دان چاره ... دارم ...
فارغ ... از ... خشت ... بیگاه
ذره سایه غنایت بهتر است
خشت اگر ... بر نهاده ...

گر بپرسی ... بسته
بعد از ... خوف ... کون
بی غنایت ... ای ...
... کی شود ... صبر
روز رفت و شد ...
یک ... پس ... بود
خشت ها ... کرد ان ...
گفت ... خشت چون ...
گردم ... اختیاط ...
گوش ... از ... سختی
می برآرد ... چشم ...
جشنها ... لطف ... خانه
چون بود ... و دیوان خام
بر زن ... و ... عقل ...
من ... بر ...
چون کنم چون ... زنم ...
وز ... تو ...
از هزاران ... کوشش ...
آن دو ... اصل ...

در حیث ... گفت
شحنه ... ز موم ...
این دو ... غنایت ...
... ز آن ... ات
... بل ... و گنا
... اندر ...
... آب اندر ...
اعجمی ... دست ... و عرق
آن رسول حق ... اندر ...
بر ... قسمت ... کاری ...
رو بهم کرده ...
در ... مرده ...
یک ... آتش و ...
آن برادر ... گفت ای ...
ما همی ... ز ...
ما همی ... کاه ...
آن زمان کو بود ...
جمله عالم ...
ای ... جمله ... کرم

کان ... صلات ...
زان بود ... کرم
... جون ... دره
وانگهان ... عمر ...
طالب علمست ...

تو اگر ... بس بر ... ی
پادشاه ... اگر ...
... ای ...
نوم عالم ... عبادت به بود
گر هزاران سال باشد عمر او

در بیان حسبی خبر منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا و بحث کردن هر سه برادران باهمدگر در صبر و تحمل کردن در اجتهاد

آن که منهومان ... لا یشبعان
غیر ان دنیا بود و علم ...
هر سه را ... یک ...
در ... هر سه ...

طالب العلم و ... اینها
غیر دنیا ... باشد ...
هر سه ... یک ...
یکی ... سنگ ... ان ...

نصیحت برادر بزرگین

ما ... بود ... اندر ...
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
همچو ... اندر ...
حلیه ... و ...
زانکه ... آمد ... و ...
گرم ... خود ... و ...

از ... بیا ...
این ... اکنون ...
هر ... او ...
ما ... خویش ... ما
نوبت ... باشد ... شدیم
ای ... جمله ... بدل

بر ... آن ... چره ...
پهلوان ... دل ...
لیکن ... هم ... دیو ...
... یک ...
می ... دو ... گفت ...
بر ... اعجمی ...
بوده ... اعجمی با ...
بیرو ... ساکی ...
طالب الدنیا و ...
گفت ... انجا ...
هم ... یک ...
بر ... حیث ...
برزده ... چون ...
ای ... خوف ...
ای ... منسوخ شد ...
گر ... بیس ...
گر ... تا ...
چون ... در ... دم
نوبت ... گوشت ... ی

ای خواجه تو قند شکر خای تو / وز درخت [illegible] هر چه شد چیدنی
ای ز [illegible] برده صد [illegible] بیش / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از [illegible] ریش اکنون [illegible] / پیش از آن بر ریش خود [illegible]
وقت پند دیگران [illegible] / در غم خود چون زنان [illegible] وای
چون بهر دو دیگران [illegible] / در دو جهان تو آمد [illegible]
بانگ بر لشکر زدن [illegible] / بانگ بر زن چه گرفت [illegible]
آنچه [illegible] سال با [illegible] هوش / زان نسیج خود [illegible]
از نوابت گوش یاران بود / [illegible] پیرو آید و گوش خود
[illegible] بر [illegible] باط / هر شبی پیوسته خود [illegible] آدم
پا و دست و ریش [illegible] / [illegible] آید و [illegible]
این حکایت گوش کن ای [illegible] / تا بدان اندر [illegible]

حکایت پادشاه در بزم او در میان کشیدن فقیه [illegible] در فرستادن [illegible] ساقی [illegible] واعظ

پادشاهی مست اندر بزم خوش / یک فقیهی [illegible] و دید بش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل او خورد و چشید
پس کشیدندش بدون اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
گفت عمر خود نخورده ستم شراب / [illegible] آید زین شراب [illegible]
هین [illegible] کای [illegible] / [illegible] خویش [illegible]
می نخورده [illegible] آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون [illegible]
همچو اهل نفس و اهل [illegible] / در جهان [illegible] نشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاص [illegible] زاهد / از می [illegible] چو [illegible]
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس [illegible] کلام
[illegible] همی کردند از ارشاد / [illegible] بدیده داد [illegible]
گر ز کوشش تا [illegible] ره دهی / [illegible]
چون [illegible] جان [illegible] / [illegible] رسوا [illegible]
مغز بر [illegible] قشر گفت / گی شود از قشر معده گرم [illegible]
[illegible] چو گرد [illegible] / کار با [illegible] مغزی [illegible]
ور بود بر مغز [illegible] / [illegible] سوی
تا که باشد حق [illegible] / مستیرا [illegible]
مغز نغز و قشرها مغفور از و / مغز [illegible] پس چون [illegible]
از غلبت گر بگو [illegible] بر سر / [illegible] آید شراب احمر
ور نگویم ماند او بسته دها / چون فقیه از شرب و بزم [illegible]
شاه با ساقی بگفت ای [illegible] / چه خوشی [illegible] آدمی
هست پنهان جای [illegible] خود / هر کرا خواهد [illegible]
آفتاب مشرقی [illegible] / چون [illegible]
[illegible] چرخ اندر آرد [illegible] / چون نخواهد [illegible]
[illegible] عقل [illegible] / [illegible] بر بود از دو [illegible]

چند سیلی بر سرش و گفت کو / وز کشیده از بیم سیلی آن فقیه
ست گشت و شاد و [illegible] / در [illegible] و [illegible] ولاع
[illegible] گره خوش شد [illegible] / [illegible] افتاد [illegible]
سوی [illegible] رفت [illegible] / [illegible] بر [illegible]
یک کنیزک دید در [illegible] / [illegible] زن [illegible]
چون [illegible] بدیش [illegible] / [illegible] رفت [illegible]
[illegible] عرب مشتاق [illegible] / [illegible] کنیزک [illegible]
پس طپیده آن [illegible] / بر [illegible] با وی و [illegible]
زن [illegible] وقت [illegible] / چون خبر آمد [illegible]
[illegible] شد [illegible] نرم و [illegible] / زو [illegible] چاق چاق [illegible]
که [illegible] گشته [illegible] / در [illegible] یک [illegible]
گاه [illegible] ریزد و آب [illegible] / از [illegible] آتشش [illegible]
این چنین [illegible] مطلوب [illegible] / اندرین لعبت مغلوب [illegible]
آن لعبت تنها [illegible] / [illegible] طالب [illegible]
از قدیم و حادث و عین [illegible] / [illegible] چون [illegible]
یک لعبت [illegible] یکی دگر / [illegible] هر یک [illegible]
شوی و زن [illegible] گشته [illegible] / کای [illegible]
آن شب [illegible] / چون [illegible]
که بجو تو [illegible] / از بد و نیکو خدا با تو کناد
حاصل [illegible] آن فقیه [illegible] / [illegible] نزد [illegible]
پس فقیه [illegible] آن [illegible] / [illegible] زان [illegible]
جان بجان [illegible] / چون [illegible] سر [illegible]
چه شراب و چه ملک [illegible] / چه حیا و چه دین [illegible]
[illegible] افتاد اندر [illegible] / [illegible] بجا [illegible]
شد دراز و کو طریق [illegible] / انتظار شاه [illegible]
شاه [illegible] پند [illegible] / [illegible] تکالی [illegible]
آن فقیه از بیم [illegible] / سوی مجلس جام را بر بود
[illegible] شرح [illegible] / [illegible] خوش و [illegible]
چون فقیهش دید [illegible] / تلخ و [illegible] گشته همچون [illegible]
بانگ بر ساقیش [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
خنده آمد شاه را [illegible] / آمدم با طبع و آن [illegible]
پادشاهم [illegible] / آن خورم که یار را [illegible]
آنچه آنرا می خورم [illegible] / می خورم [illegible]
زان خورم [illegible] / می خورم بر خوان [illegible]
نان خورم [illegible] طعام / که خورم [illegible]
[illegible] پوشم از [illegible] / زان [illegible]
شرم دارم از [illegible] / الغیاث [illegible]
مصطفی [illegible] / [illegible] تا [illegible]

دیگر از خوش طبع آورده
چون قلاوزی عشق ...
چون بسوی پشت کرد ...
خبر صد آمد بهر حالت که
سر مشایخ الفرج ...
صد ازدواج سخن گوناگون
این بگشته و دوان گشته
والدین و ملک را ...
یا جواب سیم رسل ...
امرؤ القیس او مالک ...
بود نازک طبع و هم صاحب جمال
زینب و لیلی پیوسته ...
امرؤ القیس آمد اینجا که
یوسف وقت و ملک با کمال
پیش با اش تو بخت ...
فلک گفتش بس ...
وقت او بگرفت و با او ...
بر بزرگان شد و ...
جان ...

در صبوری چست و باز ...
جان با وج عشق و کرسی ...

هم بطبع ... خویش را
مصطفی با ...

در وا گشتن شاه ... بجانب ملک چین ... و شاد آوردن ... که اگر چه راه وصل ... و اتصال ... کن ... یک ... مطلوب ...

وز حدیث عاشقان ...
هر چه بود ای ...
راه معشوق نهان ...
در شد ... میان آتشی

با ... ای عاشق ...
خبر ... و ... شدند
همچو ... هم ...
یا جو اسمعیل ... شدید

حکایت امرؤ القیس

شاعر و صاحب اصول ...
از میان ملک ...
در شکار عشق ...
... ام از بلا و از جمال
جان ... از وصل ...
تا کمان ...
و هم از تاج و کمر ...
او ... بود ...
همچو ... گشته ...

چون که ز عشق ...
تا ... و ...
... شب ...
گشته ... کمال ...
هم ... ملک ...
... عشق
تا ... رفته ...
... ملوک ...
... ز ...

پیش ... عقل ... اندیشه را
بر ... پیش ...
از بلا او ... رفت ...
... تا ... دوست
که ... تنقیل ...
که ... آن شهزادگان
عازم راه بلا و ... شدند
عشق شان ...
پیش عشق و خنجر ... خلق ...
هم کشیدش عشق ...
سر ... ملک و عیال ...
با ملک گفتند شاهی از ملوک
... و ... ملک خوب
وان ... ملک ...
ای ... ملک ...
همچو ... جمال ...
عشق ...
عشق شان ... بود از ملک
زانکه ... با ... خطر

صد هزاران ...
اند ... که ...
گشتن ... هزاران ...
... خدا ...
زین ... عام ...
کو سلیمان ...
چون سلیمان ...
جای ... بود ...
ای فراق ... بهر مصلحت
بهر جان خویش ...
تام او ... کتوم کرد
ور بگفتی ...
ور بگفتی گل ...
ور بگفتی ...
ور بگفتی ...
گر ...
گر ... بود ...
ور ... نام ...
عام می ... نام ...

عشق ... کرده ...
من چه گویم ...
سلطنت ... این ...
آه ... آسمان ...
طمطراق ... آمده
دیو اگر ...
منطق الطیر ...
هر خیال ...
کاینات ...
هیچ ... از ...
محو ... آن ... کرد
ور بگفتی ...
ور بگفتی ...
ور بگفتی ...
ور بگفتی ...
ور بگوید ...
تو شدی ...
در ... حال گشتی ...
... عل کند ... عشق ...

عشق ... و رفت ...
یک ... جان ...
در کنایت ... با صد ...
اصطلاحات بیان ...
سوره ... این کلام
دیو ... سلیمان ...
... مرغ هوایی ...
جو خیال ...
... آن ...
آن زلیخا ...
چون بگفتی ...
ور بگفتی ...
ور بگفتی ...
ور بگفتی ...
ور بگفتی ...
صد هزاران نام ...
... از نام ...
وقت ... بود ...
آنچه عیسی ... بود از نام ...

خوی ... دم ...
این ... این عشق ...
پست ... خوف ...
... غیر
غافلست از حال ...
علم ... عاشقان ...
...
... العیان ...
آفتاب از ...
نام ... یوسف کرده ...
این ... بالا ...
ور بگفتی ...
ور بگفتی ...
یا ...
ور بگفتی ...
... خواهش ...
نام یوسف ...
این ... عشق ...
... نام او

چونکه عاشق منتقل کرد به جان
خنده بودی زعفران وصل داد
ای آمده عشق که رمز آفتاب
روز ناورد و روزی عاشقی
هر بلیغ ... ...
گنج کرد ... ...
چون ... ...
داد ... ...
آن ... ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان مجاهده کردن شاهزاده [illegible]

[illegible]

یا بدین ره حاصل آید کام جان / یا چو ابراهیم زنده سوی [illegible]
بوکه سوی توفقت کام [illegible] / چون سفر کردم چه پایم [illegible]

یا بر آ چندان بکوبم چند و جست / تا بدانم کز کجا باید رفت
آن [illegible] که بود در گوش / تا کنم من گرد دوران زمین

نکته کم زانک میت فهم تو / چون که از بعد سفرهای دراز
[illegible] / تا که پیکی آید بگویدت ای نظر

چون سفرها کرده و دیدی داد داد / بعد از آن محنت ز دل آید گشاد
ظاهر آید وصال آن جناب / گر [illegible] بهتر آن خطاب

بعد از آن کو بود اکره اشتی / این بجست را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سبب / تا بدان [illegible]

آنجا که وجه دام شیخ بود / بسته و موقوف گره آن جو
کودک حلوا [illegible] / تو خسته شد وام آن شیخ کبار

گشته شد آن امت [illegible] / پیش از این اندر جهان نشنودی
دولت [illegible] / تا نباشد فرقت [illegible]

در طمع خامی بدید و دیگر عیب / وان دلالت اندکی گنجید
ای طمع را بسته بر [illegible] / کادم میوه اندرین حال [illegible]

آن طمع نه جا نخواهد شد و جا / پس چرا جای دگر آید این عطا
این طمع ایمن چرا در تو نهاد / چون نخواهد زان طرف انگیخت

از برای حکمتی و صنعتی / یا باشد دولت در حیرتی
تا دولت حیران بود ای مستقیم / گیر مرادم از کجا خواهد رسید

تا جهانی بنگرند و چون خوش / آشنا و ایمان تو در غیب خوش
هم دولت حیران بود در [illegible] / گر چه در دو بابند معترف آن طمع

طمع اندر روزی [illegible] / تا که جاهل [illegible]
رزق تو در [illegible] / گر ز وحدت بود این [illegible]

پس طمع [illegible] / چون نخواهد آن رخ چاپ شود
بهر او در حکمتی در علم حق / گو نوشته آن حکم را در سبق

تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیران شود کل بینات
یا وصال یار زین [illegible] / یا ز راهی خارج از شغل

من نگویم زیر طرق آید [illegible] / می‌طلبم تا از کجا خواهد گشاد

حکایت میراثی و خواب دیدن او و رفتن بمصر و سود یافتن و بیان آنکه چون مطلوب با طالبست و از پی او طلب میکند اما موقوفست بدین طلب

سر بریده مرغ هر سو می‌طپد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد او بر آید زین خروج / یا ز برجی دیگر از زان بروج

بود یک میراثیی مال و عقار / جمله خورد و ماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر آن کاسان بیافت / کو بکد و کسب و بخشش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان

[illegible] و چنین رفت و عطا / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
[illegible] سوختن برهان اوست / چون که خالی کرد [illegible]

چون شود پژمرده [illegible] / پر شود کاسه [illegible]
خالی [illegible] / گر [illegible] این

رفت طیبای تب از خشکی / [illegible]

در سبب تأخیر اجابت دعا والله اعلم

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری او / عین تأخیر عطا یاری او

ناله مؤمن همی‌داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد به جان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبد او به هر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل که تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دفع او می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند

که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت [illegible] / تا مطیع و رام گردد او ورا

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
[illegible] / [illegible]

رجوع بحکایت مرد میراثی و تضرع او و [illegible] خواب او را که بمصر رو که آنجا در فلان کوی گنجیست دفینه [illegible] شدن او جانب مصر و شب گاه [illegible]

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد او با یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو به مصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
در فلان کوی و فلان موضع دفین
لیک شرم و ننگش [illegible] گرفت
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
پای پیش و پای پس تا ثلث شب
اتفاقا اندر آن شبهای تار
آن خلیفه گفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
اتفاقا اندر آن ایام دزد
[illegible] و دزدان از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت او را [illegible]
قصه آن خواب و گنج زر بگفت

[illegible] گدایی [illegible] عسس گرفتار شدن و چوب [illegible] و در اثنای آن مقصود [illegible] و معلوم شدن [illegible] [illegible] قدر تعالی [illegible]

گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
هست گنجی در فلان جا بیش
خویش را در شرم افزون کرد
تا ز ظلمت ناید اندر کدیه شرم
واندرین فکرت همی شد سو بسو
گر بخواهم یا بنشینم خشک لب
[illegible]
هر که شب گرده [illegible]
یا جوانشیان قبول [illegible] کنند
[illegible]
[illegible] بود و [illegible]
گر مرا تا من بگویم حال [illegible]
[illegible] بر عسس [illegible]
[illegible] وز امثال
[illegible]

بر امید وعده هاتف که گنج
لیک از نفقه بر و چیزی نماند
بار نفسش از مجاعت [illegible]
همچو شب کوبی کنم من [illegible]
[illegible] همی شد [illegible]
تا [illegible]
بود شبهای مخوف [illegible]
بر عسس [illegible]
[illegible]
[illegible]
در چنین [illegible]
گفت [illegible]
گر چو دزدان [illegible]
[illegible] الله [illegible]
من نه مرد دزدی و بیدادم

حال [illegible] غریب با عسس

کرد کدیت را قبول او مرتجا
در پی آن بایدت تا مصر رفت
رو بسوی مصر [illegible] گاه
یا بی [illegible]
خواست [illegible] کدیه [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
بر ضعیفان [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
من غریب مصر و بغدادیم
[illegible]

بوی صد فتنه‌ش آید از شکر او
بود دل محجوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
زین [illegible]
بر یکی [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی آبت و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سوز او پیدا شده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]

دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی محبوب و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی راحت و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشقها در سینه شد [illegible] / با ملول بارها [illegible] شد

بار آخر گوییش سوزان بجست / گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زر ستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هر جا که هست

پر و بالت را بزرق او برید / که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود / مات بود ار چه بظاهر برد بود

رو ز درمان دروغین می‌گریز / تا شود دردت مصیب و مشک بیز

رجوع بحکایت [illegible] مصری و بیان آنکه الکذب ریبة والصدق طمأنینة قال علیه السلام

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان سو و فلان کوی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده‌ام من بارها در خواب این / کین چنین گنجی بود آنجا دفین

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی از کلال

خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی‌قیمت است و لاشی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب برخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شکر را بر زنم / کوری آن مفلسی و آن ندم

خواه احمق گو مرا خواهی فتو / کار من شد هرچه خواهی گو بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / کوری آن وهم که مفلس منم

مثال

وای اگر بر عکس بودی ماجرا / پیش تو گلزار و پیش من [illegible]

با عزیزی گفت روزی یک خسی / کو مرا اینجا نیابد ای کسی

گفت او که می‌نداند عالمی / خویش را [illegible]

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینا و من کور [illegible]

احمقم گیر احمقم من نیکبخت / نیکبختی [illegible]

[illegible] / [illegible]

بر [illegible] شد بر حال او / [illegible]

چون [illegible] غیب از ذوق حسی / [illegible]

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو

جمله ویران [illegible] / [illegible] طلب

[illegible] / روزی افشاند بر من سیم و زر

این چه گنگی بود کان کان اوست / [illegible]

گردم از خانه برون گمراه و شاد / مردم از مطلب جدا [illegible] شدم

[illegible] ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گر [illegible] ایمان کند / گر دعا [illegible] احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی جزا / تا نباشد هیچ خاین بی جزا

اندرون زهر تریاک آن رفیق / [illegible] ذو اللطف الخفی

[illegible] / ور که غفلت [illegible] مفتقر

منکر آمد [illegible] / ذل شده عزت و ظهور معجزات

[illegible] زانکار [illegible] / [illegible] رسولان آمدند

کرد انکار [illegible] / معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم [illegible] / گر کند قاضی تقاضای گواه

معجزه چون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی

طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حق و می‌نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بتو / جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا شود

لشکر آرد او بگه تا حوض نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم سبطی کجا از وی بدی

آمد و در سبط افکند او گداز / [illegible]

[illegible] / این بود لطف خفی [illegible]

[illegible] / ساحران را [illegible]

[illegible] وصل [illegible] / [illegible]

[illegible] / ساحران را [illegible] قطع

عارفان [illegible] / که گذر کردند از دریای خون

امتشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوف خفی / خوف بین هم در امید ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند

او در آید تا شود [illegible] / خود از آن شه عیسی [illegible]

[illegible] عیسی منم / [illegible]

زودتر بر دار آویزند او / [illegible]

چند لشکر می رود تا بر خورد — برگ او می کرد و بر سر خورد
چند بار آن کان رود زیر بوی — عید چندار و جهود و مجوس

چند در عالم بود بر یک سرش — نیم پنداری بود آن انگبین
پس سپه بنهاد دل بر کوی دوش — روشنیها در ظلام آید پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت — آمده تا افکند حی را بمیت
تا همه کعبه را ویران کشد — تو مرادت را بجای سپر کردی

تا کند ویران و کعبه او کند — کعبه او را همه قبله کنند
تا همه زوار گرد او شوند — قبله او را همه قبله شده

وز عرب کینه کشد اندر عرب — گرد او در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده — موجب اعزاز آن بیت آمده

یکی ز اعراب یکی بند صد شود — تا قیامت عز شان مرده شود
او ز کعبه او شده مخسوف تر — از چه آمد این از غلبات قدر

از جهان ابرهه همچون دو دم — آن ز قیران عرب منهم شود
او کان برده که لشکر می کشد — بهر اهل البیت او نیز کشد

اندرین فتح خدایم وین ستم — در تماشا بود و در ره قدم
خانه آن گنج را بشت و بیافت — کار ایشان لطف حق سازی بیافت

تا بدان حکمت رود حکم

ایمنیها میدهد در خوف و بیم

یادم آمد قصه شهزادگان

گوش ... آن دو بس ...

مثل گردانیدن ... در بازار ... پند ... کش ...
در بیان قبول کردن ... و وداع ... کردن

آن دو گفتندش که اندر جان ما — مست پا بنهاد چو نجم اندر سما
گر بگویم آن نیاید راست — ور بگویم آن ... دیده

همچو جزو تیم اندر آب اگر کنتم — ور ز خموشی خفاقت و شیم
گر بگویم آتشی افروخت — ور بگویم این سخن مستور

در زمان پرجت کای بی دو داغ — افما الدنیا و ما فیها متاع
پس بر دوزخ جنت او جو بتر ... — گر جهان گفت کم بود آن زمان

اندر آمد مست پیش شاه چین — زد دو تن ... نه بو ... زمین
شاه واگشوده یک یک حال — اول و آخر غم و دل ذل البلا

پیش مشغول ... — یک جو پای واقف از حال
گر ز حکم راحی بدا اندر آن — گر علف خوارت ... دیگر ... بحجه

گرچه در صورت از آن صف دور بود — یک جو جوف در میان ... بود
واقف انصور ولیک آن ... نود — مطلب آن ... خشک آمد

در میان جان ایشان ... — یک خود دار کرد ... عجمی
صورت آتش بود پایان ... — منی آتش بود در جان ...

صورتش بیرون و معنی اندرون — منی معشوق جان ... خوش
شاه زاده پیش شه زانو زده — ده ... شاه حالش

گرچه شه عارف بد از کش خویش — یک می کردن ... کار خویش
در دو ... یکدیگر ... — ... بهر ... مترفت ای ...

کوش تا اورین ... معرفت ... — از ... چو پست ... نظر
انگلاو را خشم ... شد دیده ... — ویدهٔ او ... خشم او ... العیا

با تو از خدمت قانع جان او — ای ... خشم ... دل ... ایمان او
این معرفت پیش شاه عجب — در پنهان حال او ... ب

با ... پادشاه احسان نهاد — پادشاهی ... پی ... شوت
وقت ... که این دولت — بهر ... او ... در حال

گفت شه ... منصبی و ملکی — کاملی ... حق
پست چندان ملک کو شد بری — بخششی ... ما خود ... بری

گفت تا شاه ... عشق ... — جو سوای تو سوای کی گدا
بندگی ... جان از خود ... — کان ... اندر ... دل ... داد

شاهی و شهزادگی در باخت — از پی تو در غریبی ساخته
صوفیت اندا خت ... — گی رود او بر ... و ...

میل سوی خود ... از ... — همچنان باشد که من ... شدم
پاره و ... سوی ... — گر بمی ارزد آن یعنی ...

دور از عاشق که این ... — در ... خاک بر سر ... شد
عشق ارزد ... چون ... کال — گو ... دارد ... و ...

خاصه ... ملک ... — گنج ... ستیش ... دارد
ملک ... پرستار ... جلال — با غلام ملک عشق بی زوال

عاشق ... معزول ... گن — منصبی ... زد ... عجب
عین معزولیت ... منصبیت — چو نبیش خویش شعلش گن

موجب تا چرا ... اندر — فقد استغنا ... ضعیف
... استغنا ... در ... روی — ... گردی ... هر ...

همچو عشقی ... خود — گرچه ... بود ... خورد
چون چراغی ... و فتیل — ... شمع ... فتیل

در ... آید ... — کی شود ... جان ...
همچو ... دلبری مهمان ... — با ... و ... کر

همچو مرغ خاک ... — زان چه باید چو ... فشار
همچو ... گندم شده ... — جو پسندی ... موی ... علا

آسیای چرخ ... — ... بخشید و صفت ... میان
یک یا با گندم ... — ملک بخشش آید ... کار ...

او ... استغنا ... باید — تا ز جنت زندگانی آید
طفل ... از ... شیر ... — چه حاوه ... قصور ...

چند دارد این سخن کم ... — تو ... تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون ... — شوق ... صد ... ان ...

گفت استعداد هم از شه ... — ای ز جان ... مستعد ... کرده
لطفهای شه غمش را در ... — شد که صید ... خو ... صید

مرکب را اشکار چون ... صید — صید را ناکرده قید او شده
هر که جویای امیری شد بیش — پیش از آن اندر اسیری ...

عکس چندان شش جهت پاچه چهار
دم مر بنده را جهان خواجه جهان
این تن که ملکت ملکوتی بود
چند خواهان دلی را گرده کرو

تا نگیری بگذار این حیلت بپر
چند دم پیش اجل آن زادی
ور در آزادیت چون خود داد
همچو دولت سیر خود از چاه

تا تن تو ترک جان من بگو
رو حریفی دیگری جو غیر من
نوبت من شد مرا آزاد کن
دیگری را غیر من بر خوان و کن

ای تن صد کاره ترک من بگو
عمر تو بر دیگری کس دیگر کو

حکایت

هر سنه جوحی ز درویشی بفن
رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشیم از شکارت ما شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی صیدی شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ‌کام
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که شد قاضی شکار
از جمال و از کمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله
من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی
در ستمکاری شوی شرح دهی
فهم آن بهتر کنم هم سر خویش
آنچه خواهی گفت تو زین بیش بیش

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی
باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود
صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
وان صدور از صد فکرت سوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز
وان شتای جهای ای یا بهاری پر ریز

بکن شتایق صبح نو انگیز و فها
وین درخت دل برای آن نما
خویش را در خواب کن از افتکار
سر ز زیر خواب در یقظت برآر

همچنان کاصحاب کهف ای خواجه
رو بایتا و کم تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست
گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز
بر خلوه نمت بکو سکنیف
از شب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی سمعت و بی ریا

جمله جاسوسان ز خرخواب مست
زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب
آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد
چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح تا بر خانه می پرداختی
واهل تا بر سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی
آب صاف وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام دادی از نهان
که نگهدارید دین از گمرهان
کورها زین بی‌جهان بد کو
خوانده با یشفق تسافی لغو

بوست از کید زلیخای نحوا
مانده در زندان برای امتحان
مر بلاکان خدا جان پر نیاز
باشد از شوهی زن در گمرهان

کرد زن آن پایان نداره در شب
قاضی کرد سوی آن زن خوش لبی
زن چو شمع شعل و مجلس ساز کرد
گفت تا بنشینم از این تب خود

چونکه بنشسته با هم ساعتی
آمد آنجا بود زد خلوتی
اندر آن دم جوحی آمد در برد
جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
ای وبال من زمستان و خریف

من چه دارم که فدات نیست آن
گر ز من محرومی و این هرزه
بر لب خشکم گشاده دست‌ها
گاه چیلیس خوانم و گه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان
این یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق
هست مایهٔ تهمت و بنیاد گمان

خلق پندارند زر دارم درون
منع داگیر خدا زین خلق
صورت صندوق بس عالیست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست لیک

چون تن زراق با خوب و بار
واعظان راست در چالی برزه
من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی در گذر ای مرد
خورد سوگندی که نکنم جز چنین

از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
بانگ می‌زد کای حمال ای حمال

کرد آن حمال راست سو نظر
گرچه سوی هر سو صدا آمد و ظفر
هاتفست آمد اعنی من شعب
یا پری ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز و بیش
گفت نی هاتف باشد بانگ خویش
عاشقی کاندر غم معشوق رفت
بند صندوق و کسی در وی نهان

گفت سلطانش که صندوق بی
سر از آن صندوق آمد ای پسر
آن سری کو هست هم در صحرا
گرچه بیرون رفت در صندوق

چو در صندوق برد او را نحیب
چون که صندوقی به پندار آن عجب
آن سری کو هست خوقی امتحان
از سر سی از آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون شود
او نگوید شوی کوری که بر
این سخن پایان ندارد قاش
گفت کای حمال وای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه
آیم مانده در زبان این غرب
تا خود ایشان بخندند این
همچنین بسته بخانهٔ تا بره

ای خدا بگمار قومی روح مند
آن ز صندوق بدن‌هامان خود
خلق را از بند صندوق فسون
که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران کس یکی خوش منظر
گو جدا اند که صندوق اند
او جهانی دید با شهر پر اختران
تا به چند آن صندوق کی در جهان

زان نصیب که علم صحنی سخن
عارف حال خود هست و خود
آنکه هر که روز یکبور با دیده
او درون دو باره کی خواهد طبیب

یا ز طفلی در اسیری ما
با ز اجل او زخلد بنده ناد
ذوق آن ناودی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها می‌رود از جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جن آید ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یک دمی از جانش شاد
برد و القصه جبر صندوق کش / نایب قاضی جست از غش

آتشی برکرده جوحی برملا / گر بخواهم سوخت این صندوق را
بر سر بازار از جوشش علا / چیست جوحی می‌نهد سیکا

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رویت شری خود ظلمتست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر خود خواهدت بود آن پسند / با دگر کس آن مکن ای نیک مرد
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و از داد

تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچه کردم استش / لیک هم میدان کی بادی اظلمست

گفت نایب یک بیک ما بادهیم / با سواد وجه اندر شاهدیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر می‌بیند جنسش

تا جوابها رشد از من بزد / داد صد دینار و صندوقش خرید
مردی صندوقی ای ابله بپسند / اشتیاق و عیبپانت بی قرار

در بیان خبر من کنت مولاه فعلی مولاه و طعنه زدن منافقان که با ما مام چاکری کودکی می‌فرماید

زین سبب پیغامبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گوید سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در و ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتی بافصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من قنع

در جوال نفس خود چندین مرو / صد خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی پس سال دیگر بنزد قاضی

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد ز لحنش قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غمازه زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آواز آن فزود / غمزهٔ تنها نشان سودی نبود

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود

رو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از شرع این سخن را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلسی و شش و پنج
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشته است زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد التفات

شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی ستون / جسم او چون دلو در چه چاره گون
یوسفان چنگال اندر دلو زد / رسته از چاه و شده شه مصر خود

دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثالی بی شکست / کفو او نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره کرده افلاک و زمین
افلاک گشته وثاق جان است
ای هزاران کعبه پنهان در کنش
که چو من سجده این طین کنم
شاه زاده چون بشنید طرق این
هیچ ممکن نه بیچش لب گشود
صورتست از صورتی پر ارکس
بس مقام عشق جان زا صفت
حاصل آن رشته یک [illegible]
جلوه [illegible] و داد [illegible]
زین که [illegible] باشد طاعتی
کف نشانه هر کسی [illegible]
باد و پا در عشق [illegible]
زین سبب [illegible] شد [illegible]
زانکش دوزخ از [illegible]
گوید ش [illegible] ای محتشم
زود گر بهشت بدین [illegible]
که تو صاحب [illegible]
رفت عرش چاره [illegible]

پیش آن خورشید چون [illegible] این چنین جای چه [illegible]
چند دادیم [illegible] سنگ شست ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای غلط انداز عزت و بلیس سجده گاه لامکان [illegible]
صورتی [illegible] چون [illegible] بخت صورت چشم [illegible]

وگر ذوق شاه زاده از [illegible] چنین

یک جان با جان [illegible] آمده [illegible]
خفته هر خفت [illegible] ای ز تن [illegible]
در جهان آتش حیرت [illegible] آن کلامت [illegible] کلام
او از آن خورشید چون [illegible] آن که از عاشقان [illegible]
نالد [illegible] افزون کند [illegible]
سالها [illegible] بدین دم [illegible] [illegible] پیش [illegible]
من ز [illegible] گر [illegible]
با یکی [illegible] عشق [illegible] هر کسی [illegible]
ست این هنگامه [illegible] حد [illegible]

در بیان [illegible]

ور نه [illegible] آتشهای تو [illegible] کو که گر [illegible] دوزخ [illegible]
[illegible] دوزخ [illegible] گوید ش [illegible]
من [illegible] مست [illegible] جان
[illegible] جان [illegible] [illegible]

[illegible] ز این [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
تا بر [illegible]
ست [illegible]
این همه [illegible]
و رمی [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
زین [illegible]
[illegible] جان [illegible]
صد هزاران [illegible]
با هزاران [illegible]
ست [illegible]
[illegible] ضعیف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صورت شوق از [illegible]
من شدم عریان ز تن او از خیال
گر [illegible] صد هزار
[illegible]
هر [illegible] که [illegible]
من ز [illegible] گر شدم [illegible]
این [illegible] بسوی آن [illegible]
[illegible]
نی از این [illegible]
این [illegible] آمد [illegible]
حاصل [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
صد دل [illegible]
ذره ذره [illegible] آفتاب
در نظر [illegible]
صد هزاران [illegible]
از [illegible] آن شاه [illegible]
کشتی [illegible]

رفت [illegible] گفت [illegible]
می [illegible] الوصال این مباحث تا [illegible]
هست [illegible] تا [illegible]
خاص [illegible] این خوشی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] تو همی گویی عجب [illegible]
[illegible] آن یکی در خواب [illegible]
خفته [illegible] وا [illegible]

رجوع بحکایت برادر [illegible] شاه زاده [illegible]
او و حاضر شدن برادر [illegible]
رنجور بود [illegible] شاه [illegible]

جانش [illegible] گو چگونه [illegible]
[illegible] بر [illegible]
کرد [illegible] از [illegible] شاه [illegible]
می [illegible] [illegible]
دم [illegible] [illegible]
پیش [illegible] [illegible]
آنچه [illegible] آنجا او [illegible]
یافت [illegible] در [illegible]
کشتی [illegible] کشتی [illegible]

عشاق [illegible]
هر چه آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد هزاران بحث [illegible]
غرقه شد [illegible]
حال او [illegible]
شرح [illegible]
یک [illegible]
بر جنازه آن بزرگ [illegible]
این برادر [illegible]
[illegible]
پیش [illegible]
خاک [illegible]
از قضا [illegible]
[illegible]
[illegible]
کشتی [illegible]

علمهای با نزه داشت تا — زان گلستان یک دو سه گلدسته‌ام
زان نجوید این دو سه گلدسته‌ام — کاین در گلزار بر خود بسته‌ام

آن جنابی مشاجها مردوم — می‌فشاند جان در بغاز بتاب
مرد می‌خود فارغ از رنج آن — گر دو چادر کردی و خشن زنان

بادها تقاضیات چون شد — ملک شهری بایدت پنهان بوقت
ای بسا اژدها کشتی بکر — نیک بگرفت دوان زبان خفت

اژدهای سخت سرد دوزخ بود — جون تو دانی رست دوزخ
دام بر درآن بسو ز آلات زر — باز کن دریای این نوخانه را

چون تو عاشق نیستی ای گنده — همچو کوهی بحر داری سعا
کوه را کشا رکی باشد ز خود — عکس غربت آن صدای سهنه

گشت تو زان دو کو عکس دگر — جوا جوات بر کو عکس
خشم خود وقت حق خصم دیگران — سادی تو ادی و خشم او

آن عوا زاین ضیقا آنچه کرد — کرده او را کینه بود و
تا کی عکس جمال لا — جهد کن تا گردد این ...

تا که گشتارت زحال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
صید کرده تیر هم با پر — او جرم ای هر گفت از تخم طیر

باز صیادان بجوز از کوهسار — لا جرم شاهش چند ای بکبکت
منطقی کز وحی نبود از هوا — همچو خاکی بر هوا و در هباست

گر نباید خواجه را این دم غلط — ز اول و اینجا بر خوان چند خط
تا که با بطش محمد حق بیوی — این هوا لا بوسه‌ی هوی

اما چون نیست با از وی ...ک — جیما زاده گر تی وفا بس
گر خوردت حق مرداری حلال — کر گری تن شنت در کنه و مال

بی گری و اجتهادات وی — هر که بدعت کیرد از راه بوی
همچو جاهش بر برد و باد و گشته — ای سلمانت با مخش گنه

عادرا با دست قتال جد و — همچو بره بر پسر داکول
همچو جزو دشمن نهاده بر کنار — جبر و با تحت دست قصاب دار

عاد را آن باد ز استکبار بود — بار می بیند اشتها ایغار بود
چون بگرداند تا که بو بستیس — خوردن آن یک آن جنس الرحمن

با دراهنگ کی پس فرشته با — پیش از آن گشت بشکنند اوهم عا
سوده دادی پنبه کان پر کرخیل — بر که از دستان این دو دل

لشکر حقست باد و از نفاق — جند روزی با شما کرد اعتناق
او به سرما خالق خود در ابست — جون اجل آید بر آرد باد و دست

با دراجون در دمد را که گذر — زنفس آید و دو در کر دو
حلق و دو دانها از و ایمن بود — حق جو فرساید جندان دفینه

کوه گیر دو ز ته با دآن فیل — در دو و ندان و او روشن از او علیل
این جهان با دست کالیس می گذشت — بردم جون جان و چون برگ گشت

دست آنکس کو بگرفت ...دی — قوت خشم آن دستهای کردبوی
با دست و یارب پراکنده جان — گر بران با درای مستان

ای دوان غافل بی می بن ... — از جهان داران استغفار شو
جشم بخشش اشکها باران کند — مسکر از او رواب هر آن گند

جون دم نر دوان بند ... — می‌ خضل آستین پر شو ...
باز گو بد پیکر از شاه و شر — خبر خیز آورم که شتوم و شیر

زانکه ما مورم بسر خود هم — من جو تو غافل ز شاه خود دم
کر سلیمان دار بود جال تو — جون سلیمان بیچ دوی خوال تو

عاریه است کشتی ملک گفت — کر دمی بر باد خود من وا
لیک جون تو با خیمی مشتعا — سکه خفت نزار و روز آن ... جاد

پس چو عادت سر گو سباد هم — نه اسپه تو با خیانه بزم
تا بپوش ایمان تو محکم شود — آن زمان کاین جاب باد غم شو

آن زمان خود همکاران بوسن — آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و انفعال — همچو دزد و در او زن در زیر دار

لیک کرده وقت کرد ... — ما لکه وار زن هم شیخ شوی
سمکی و باد و شاهی تخت هم — ای در روز مستعارت و هم

دسته از سکاد و کار جو بی — هم تو شاه و هم تو طبل خود
جون کلوسنگ آور در باطا — خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک خواری آمده — لیک آن خاکی که او در گنج بیست
این کباب و این شراب این ... — خاک زنگیت و نقش ای

جونکه خوردی و شنته ... بو — زنگی شتر او و آن هم خاکی بوت
جو خاکی بجیه بر کل ... — جلد را هم باز خاکی میکند

بند و قیحاق در روی و جنس — جلد کیر نکته اندر کور خوشیش
تا بدان کان هم زنگ و نگار — جلد بند رو پوش و رنگ ...

لیک ... سسته ... — غیر آن بر بسته اش همچو لب
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ کرزان و رنگ زرکی ... — تا ابد باقی بود بر جان عا
جون سپید و دیو فرعون ... — رنگ او باقی و جسم او فنا

برق ... روی جو شاه ... — آن فنا شد وان بجا یا ... دم
زشت آن نشت وخوب آن خاک — دایم آن ضحاک و آن اندر عبس

فنک رنگی و فر زنگی و جهد — طفل خود یا تا ... جنگی ...
از جیزی ... شیر ... — کودکان از جوی آن کف ...

شیر و شیرنان نو ... — در نکیر و این سخن با کود کان
کودک اندر جهل و پندار و شک — سنگ باری قوت او آمد

طفل را آشیر و ... — شکران کو بی فن و بی قوت
وای ز آن طفلان که پری ... — لنک خود را تند و مر ... میکند

وای از آن پیران طفل نا ادب — گشت از قوت بلای ...
جون سلاح و جهل جمع آید ... — گشت فرعون جان ... ازین ...

لشکر کن ... در ... — گرز فرعون ... جیفه ... گیبور
... گر مظلومی و ظالم ... — ای ... فرعون ... مرفت ...

خالی اشکم لاف اقلیمی زند | کاتشش از نیست از هیزم بود | اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان مانع است از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو | تاجران دیو را در وی غریو | تاجران ساحران لابه فروش | خنبها از سحر کرده از خروش

خم روان کرده ز سحری چون سبو | گرد کرده بابلی ز عکسش مابهی (?) | چون به پیشم خاک را بدهی | خاک بر چشم تمیز می‌زند

جدول یاد رنگ عوضی می‌جهد (?) | برکلوخی بان جسودی میدهد (?) | پاک انگیزه خاک را رنگی دهد (?) | هم کلوخ و کودکان زان سنگی دهد (?)

دامن پر خاک چون کودکان | در نظرشان خاک باشد زر و مال | طفل را با بالغان نبود مجال | طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام | بچه بود و غوره خوانندش بنام | گر شود صد ساله آن خام ترش | طفل و غوره است او بر هر تیزهوش

گرچه باشد موی ریش او سپید | هم در آن طفلی خوف است و امید | که رسم یا نارسیده مانده‌ام | ای عجب با من کند کرم او کرم

با چنین ناقابلی و دوری | بخت این غوره بطالع گو بود (?) | نیستم امید وار از هیچ سو | وان کرم میگویدم لا تیأسوا

دائماً خاقان ما کرد ست طو | گوش ما را میکشد لا تقنطوا | گرچه ما زین ناامیدی در گویم (?) | چون صلا زد دست اندازیم ما

دست اندازیم چون اسپان بسیس | در دویدن سوی مرعای انیس | گام اندازیم وآنجا گام نی | جام پردازیم وآنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی است | معنی اندر معنی اندر معنی است | هست صورت سایه معنی آفتاب | نور بی‌سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند | خود مدد سایه بر خشتی نماند (?) | خشت اگر زرین بود بر کندنی است | چون کلاهی خشت کم روی [illegible]

کو و برد و جمع سایه مفت (?) | پاره گشتن بهر این نور است (?) | بهر [illegible] بحر و تنور (?) | نازنین شد ماه در رویش [illegible]

گرسنه چون بگذرش [illegible] | وانکه بنده از سوس چشم بود (?) | صد هزاران پاره گشتش اندرو (?) | از میان برج و حیرانی زمین

تا که خود را جوح کرد و سایه سوز | شب نه سایه تمنای [illegible] | این زمین چون گاهواره طفلکان | بالغان را تنگ میدارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند | شیر در گهواره بر طفلان فشاند | خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها | طفلکان را زود بالغ کن شها

خانه‌گر [illegible] | تا نواند کرد باغ انتشار

رجوع بحکایت برادر میانه از شاهزادگان و ذکر وصول کاورا پیدا شد بی استغنائی که دل از شاه چین حاصل شده بود و ما شکر شدن او

[illegible] | اندرون شاه در جانش جرس (?)

نوبت می خوردی زنور جان (?) | ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبه جانی ز شاه بی‌ندید | در سه هم در جان شیش میرسید (?) | آن کشش از ساز شر که می‌بود (?) | وان غذای کشش [illegible]

اندرون خویش استغنا بدید | گفت طغیانی ز استغنا بدید | گفت نی من هم شه و هم شهزاده‌ام | چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون مرا ماهی برآمد با لمع | پس چرا باشم غباری را تبع | آب در روی منست و پیش شاه (?) | تا زغیرا زرد گشتم من نی نیاز (?)

سر چرا بندم چو در سر تاج ماند | دف و دکان رو چو چشم برقصاند (?) | چون تکلف گشته‌ام [illegible] | باز بایدکرد دکان فند و دگر (?)

سرو قد و ماه رخساری است | هم من شهزاده‌ام چون کیستست (?) | [illegible] | سر هزاران [illegible]

سیه بیابان زانوی حرص (?) | از بیابان جشم و هم [illegible] | [illegible] | چون بماند آنجا اندر سیل [illegible]

شاه را دل در درگوار [illegible] | زان سپاسی و عطای بحر او | گفت [illegible] | این سزای داد من [illegible]

من چه کردم با تو زین گنج نفیس | تو چه کردی با من از خوی خسیس | من ترا ماهی نهادم در کنار | که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک | تو زدی در دیده من خار و خاک | من ترا بر چرخ گشته نردبان | تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید | عکس درد شاه اندر وی رسید | مرغ دولت در عتابش بر طپید | پرده آن گول گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش پسر | از سیه کاری خود گرد و اثر | آن وظیفه لطف و نعمت کم شده | خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار | زان گنه گشته سرش خانه خمار | هرکه خود بینی کند [illegible] | [illegible]

دشمن من در جهان خوردن است (?) | زانکه از خوردن نشاید [illegible] | می از آن آمد حرام اندر جهان | [illegible]

[illegible] | وین همه از ختم خوردن زاید (?) | آنچه با خوردی خوری می‌خوری (?) | [illegible]

وانکه با آدمی خورد [illegible] | وانکه با آدمی زند [illegible] | چونکه با خود [illegible] از جام [illegible] | [illegible]

[illegible] | هم زنی خوردن شود این حاصل (?) | آنکه سوی [illegible] | تا که اندر بند آن جان و دلی (?)

جان بجان [illegible] | تا ببینی [illegible] | دل بدرداری [illegible] | غم خوری [illegible]

نفس خود [illegible] گردان [illegible] | رود او را باز گیرا [illegible] | هرچه هست آن مستی [illegible] | خواه شیر و خواه [illegible]

سنی گندم بدان ای آدمی (?) | که بکرد آن آدمی را اعجمی (?) | خورد گندم حله زو بیرون شده | خلد بر وی بادیه و هامون شده

[illegible]

حق بنزد من بگفت ای نقیب
گفت رحمه دلم سوزد مرا
ناگهم کاکشتی نزدان مرا
گفت روزی کشتی بر موج بحر
بر دو آن تخته درمانده
بازگشتی جان از قبض کن
بس بدیدم در دو غمهای رفت
بفته بر سر سن دیگان و گل
صد هزاران موج ظلمت ...
گفت ... اگر
زین جهان ای وی ... جهد
هم آن نسیان کزو ارگ ...
تا برون آمد از آن ...
هست روزی اندرین ...
آن گره را بر هوا ...
گر ز طبع این ...
... ای ...
عاجزی ... گران ...
خرم آن کان ... جهت ...

در روش فرمان که بر فتی
در بکشم زار ... تیر بریز
بر هوا آن تخته ... مانده
طفل ... تنها از ... کن
می آن طفل زناوم رفت
بر درخت بره بار ... رگ
اندران روضه ... صد ...
بار ... گفتم بره آهسته در

گفت ... رحم آمد
پس بگفتی قبض کن جان ...
چون بساحل ... آن ...
چون زمادر ... طفل را
گفت حق ... آن طفل ...
چشمهای آب ... زلال
... کردم ...
ابر را گفتم ... باران ...

[illegible]

... در آمد ... گرگ ...
... شده ...
تا خوش ... تا ...
گر ... آن بود ...
... از ...
... از آن ...
در ... اند ... رفت

... بر ...
بر هوا ...
آن ... که ...
... تنها ...
... کن ...
... باری ...
هم ... خود ...

... آمد ... از ...
... مرا ... کرد
از ... زبان ...
... اندر ...
از ... دل ...
... آمد ...
... گفتم ...
بر ... بصد ...
کردم ... صد ...
... گفتم ...
... روضه ...
... بر ...
کامد ... بود
تا ... از ...
... آن
... کن ...
... و ...
... شد ...
... زرگه

حرف ...

چون زلیخا ... روی ...
... آن روضه ...
... نزاده بود
چون خلاص ... بر ...
داده ... پدر
مادران ...
تا نباشد ...
این حکایت ...
همچنان ... شاهزاده ...
... آن ...
این زمان ...
صد هزاران طفل ...
همچنین ... آن ...
از ... آن ...
گرگ ...
زین سبب ...
... کار ...
... ترش ...
... از ...

از ... جهان ...

زندگی ...

رجوع بقصه پروردن حق تعالی ...

... شاه ...
... بود ...
... بی ...
چون بود ...
تا بود ...
... ذر ...
... شاه ...
... بود ...
... گشت ...
... بود ...
... او ...
... از ...
... زند ...
... از ...
... بحر ...
... بر ...

... شیر ... نیاز ...
پرورش دادم ...
... زایند ...
صد عنایت کردم و صد ...
... هیچ ... بود ...
... آن بود ...
که جوان ... شوم
همچنان ... الطاف ...
رفت سوی ...
... کالم ...
... طفل ...
... آب ...
... گشت ...
... بر ...
... شد ...
... نفس ...

رجوع بقصه شاه زاده

آب حیوان ... ظلمت
... آمد ...
... کشت ...
... باید ...
... حکایت ...
... لطف ...
... نبود ...
... جلیل
... ملک ... اقبال ...
... از ... و ...
... گنده ... جلال
... دشمنی ... قتال
... دیگر ...
... باید ...
... ...
... گشت
... دولت
... ...
... جهان ...

قصهٔ کودک گریان و قصهٔ ترکی
چون شکایت کرد آن ترک از کنیز
منکر آن شاه در بیداری
در بیابان شد برو او کل نیست
جبر عاقل عاقبت هم رفت نیست
گر چه او زیرک شناخت گرفت
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
سر بسر پوشش چو سرو روان
گفت با قاضی و بس زاری کرد
صبح و طاعت با کرم او راست دست
گفت قاضی مرکب ای ارشاد علی
عارفان از دو جهان بیگانه‌اند
کالهای کته ایشان شدند
همین چه کالهای شرعی و همه
پر ز کوچک چو که شرح کرد
بیشی کو پاید از چنین
گر زبان یار ما از او دور
با زبان همی سر بگیرد راست
دست بر دیگری چون دوست

برد او را به بالای سوی گور
دیدم او کشش یک چون نیز
آمد بر تیز او بر مستقل
هم کشنده غلق و هم گنج است
تا بمعنی بگوید با شاه درست
آفواه چون ابکال در رود کرد رفت

شاه چون نکرد سوی
گفت کو آن نیزه او خوب بیست
کشته بد او خود او خود او گیست
لشکری کرد آن شبیه
آن نقاب او رفت سر بر پوست
آن نسیم که خلق برسد بود

حکایت

زانکه ایشان کرده هر جان هم روان
بعد از آن جام شراب کرده خورد
سر چو او وز سوز بر ما غیب
آنکه گوید قصه‌ها در کار ما
در جهان محو پس در دو باز
کار ایشان را چو بردان شکند
تا بدانم گر کجا حد کامل
می بپوشند صورت ما قاف
هست پیدا از نسیم گوکن
از مشام حاسد فوز نگه
چون جنابا نه تو والی چرا
وقفهٔ تو و همه بدو نکند

گفت هر چه در گفتم نسیم [illegible]
سه فرزندان تمامی که [illegible]
با چو اسمعیل ابراهیم خود
تا به بینم کاهلی [illegible]
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند
کار پیدا را تا می‌بینند تمام
دل کان چون سرزبان پرده
گر چه پاره غلق کار خوب
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
با بانگ چیزان شجاع عالی پیر
ویک شیری ز سنگ عاشقی
مهتر چه گفت قاضی بازگو

خشم بر کشش آن خون کرده بود
گفت از چه عشق و آن تیز تست
ادب چه هم کشنده هم دوست
کان نزد رحیم بر سیفی نرود
رد بت تا مار سوی در است رفت
صورت معنی یکی او در بود
گفته بود اندر دو بت بیش و پیش
آن بر و زین پرده کاه قرب است
کند نرم از حکم او ماه تمام
سر بر سر هم به قربان می‌کند
زمان هم حال هر یک ببینکی
زانکه می شد باز من چیزند
می جان ساند او که صبح و شام
چون نگیرد بر ره روز حیات
لیک بوی صدق وگر بس گواه
هست پیدا در نفس چون مشک و عنبر
هست پیدا چون چمن زیاد و نسیم
از نگار آمد طلب بر آتش
قصهٔ از گاهی ای ای دل جو

آن یکی پرسید صاحب دل
دان در گرفت اگر گوید خویش
گفت هر او گوی ناخوش بین
حال کیست آن گوید
آنچنان که گفت با دل بود
دل قوی دارد در همه او
گفت کودک گر خیال آید بپیش
تو نهی آنچه گر جست هست
تا که این سوی شه آن پرتوش
سه او را چون شناسی آن نگر
هست بر سر پر آخر نظر
من بدانم کو فرشتهٔ آن من
در دل من این سخن جان برد شد
مدتی زین مثنوی چون ماندم
از چه رو دیگر نگویی سخن
گفت نظم چون شیر آن این
همچو شیر ناطق بیگفت
باقی این گفته آید بی‌زبان
در دل آن کس که جانش زنده است

گفت در هر چندی شناسی بر دو
در گوید در سخن جانش

گفت دارم سر داد من زبون
گفت گر این کر گشته بود

تمثیل

گر خیالی آید در شب
او کر داند ز تو در حال رو
ای چنین گر گفته باشد او بپیش
آن خیال زشت را بیزار است
الله الله رو تو هم ز آن سوی پیش
گفت من جان تو بیشتر من
هست از آن که حد هر گل بنگر
از نظیر چون بپیسند و دین
زانکه از دل جانب دل روزنه است

با گورستان و جای سهمگین
زانکه بی ترسی چو ترس بر کرفت
حمله آرد و ز چشم اندر کند
دو و هر دو دستی آن کی است
گفت گر از مکر ناید در کلام
سپر با ستم کنی سوی درج
چون بگوید در حضورش امام
من بزرگی ورا گردن نهم
چون قضا و از رون دل آن جا

[illegible]

هر نفس مستی در سر عرقدان
پیش ما بگنجی با خبر گفت
او گوید من زبان مستم گفت
در دل اکسیر که دارد زنده جان
گر هم از بن نم در آتش در بی

قصهٔ شهزادگان تا به سه
هست بی شرح آن اینکن بدان
وقت جست آمد جستن ز رو
گفت کاه گر آخر رسد و عمر بیم
زانکه این عالم زم زنده هست

در کوی دانش در سر روز
لب به بنده در خوشی در دو
نامه‌ها نوشته بود حال این
دامن دلشفقان در هم چه بود
تو خیالی بینی که بود بر زمین
آن خیالی را بروش کرد گشت
ز بر او پس بنگه چون گنج
غالب از زی گرد از حضور اندر
صید را بسته ماند آن حمام
تا بر آید بر سر بام فرج
مطلقی بیرون از این شادی و غم
متفق هم بر دل و بر زبن هم
ختم شد والله اعلم بالصواب
نفس گشتم در گاه زنده‌ام
ماند ناگفته در تو هم به سر
بسته شد گر نیامد بیرون
گی شی بانگ به د همه
مرده کامروز گفت کن راهم
از بی‌نم بگفت آن دو بحث کن

چونکه جان در خاک تیم زنده بود
زین سبکرو همچو جانست اندر آن
تا بر آنجا رو که بوده است
پس رها کن وصل جانان را طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
چون همی باید ترا ای مرد کار
صد و شمر ده چون دهی
این تجارت کن درین بازار تو
خود شمار آنجا بود کار خود بود
در تن همچون سبو هستی تو آب
تا که سبزی و تازگی است این
از تن و از گفت از روی صد در
جان او در مرتبه چون ...
کاسه ... کن ... خوش بود
... نرسد ... همی
رنج او هر لحظه در ... میشود
سوی دوزخ میرود آن روح ناب
پای همت رنجه در راه او نه
آب جان را ریز اندر ... جان

در جهان هم هم چنین چون شود
در هم جان که ما ... بیعار
جسم اندر خاک هم ...
بی لب و کام ...
می کاری تو ...
تا ... و گیری ...
در ره ... گرد آن ...
صد هزاران گل ...
بشمارست ...
گفتگو صلح و جنگ ...
میشود ظاهر بر چهره جوان
... خورده ...
... که ...
رنگ و بوی ...
پر ز باد ...
هر دمی او ... میشود
بی غذا ...
سر ز آن ...
تا شوی دریای ... گران

هم چو هرست ...
چونکه ... جانست ...
... گلستان ...
تا ... جان
این چنین عمر عزیز ...
عمر کان شد صرف ...
بشماره ... میشود
از یکی دانه که کاری صد هزار
سوی گل ...
چون حبابست این ...
تا ... آب درون
همچنین از قول ...
آب را اندر سبو ...
گفت ... هر که ...
هر دمی ...
رو بسوی اصل خود چون ...
پیش از آنکه کار تو ... رسد
این خودی از ... اندر ...
قصه کوته کن که ... در حجاب

هم چو قطره دان ولی اندازه ...
پس ... جان طلب کن ...
... جان ... برد
در جهان جان ... جاودان
... کنی ...
... خویش ...
... که ...
... گرد ...
از خودی ... زمانی ...
... تا ...
تا شود ... درون ...
میشود ...
تا ... آب شیرین ...
هست ...
میشود ...
گنبد ...
هر دمی ...
تا ... همچو ... جدا
این ... و الله اعلم بالصواب

شکر کاین نامه بعنوانی رسید
به بیایم ... کان ...

گر شد ... نوانی رسید
ل بجای گر فلک ... بود

نردبان آسمانست این کلام
بام گردون را ازو آمد نوا

هر که ازین بر رود آید ببام
گردش باشد همه زان نوا

حضرت مولوی این عبارت را بعد مثنوی خود نوشته ...
... این گفته ام که جای ...
... و ... آسمان ... سراج حقایق
... نردبان گردون ... گردی ...
مقصود نردبان ...

نردبان آسمانست این کلام
هر که زین بر میرود آید ببام
نی ببام چرخ کو ... بود
بل بجای کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آمد نوا
گردشش باشد همه زان هوا